

با نگاه آرام کن

باسمه تعالی

من خسته دل به تو دلی زخمی میدهم
به نیاز ترمیم روح تکه و پاره ام
من رنگ شده در رنگریزی این دنیای فانی
زخم دلهايم را به دست مداد رنگی هایت می سپارم
که هر روز مرا به رنگی در اوری و شادی کودکانه سر دهی
که اگر تو ان باشی که من شناختم
دلهره رنگ شدن ندارم.....

فصل اول

با صدای مهماندار چشمانم و باز کردم و از پنجره نگاهی به آسمان دوختم
-مسافرای عزیز ما الان در آسمان ایران هستیم لطفا کمر بند های خود را
محکم ببندید ..

با بی حوصلگی کمر بندمو بستم و منتظر نشستن هواپیما شدم

-Laydi -Yes

-Please get your head what we 're now in heaven, Iran

(لطفا چیزی سرتون کنید ما الان در آسمان ایران هستیم)

-Oh ... yes

(اوه ..بله)

شالی رو که وقت سوار شدن به هواپیما تاشده روی پاهام گذاشته بودم گرفتم و

سر کردم

سوار تاکسی شدم و از راننده خواستم تا منو به هتل ... بیره

شدم ... پول راننده رو حساب کردم نگهبان هتل جلو امد و-خانم رسیدیم

از ماشین پیاده

چمدونمو گرفت و راهنماییم کرد

به سمت پذیرش رفتم

-اتاق رزرو کرده بودم-بفرمایید خانم-سلام

گرفتم و نگاه اجمالی به سالن هتل انداختم-لطفا شناسنامه و پاسپورتتون

پاسپورت و شناسنامه رو به طرفش

-خانم رادمهر

-بله

مسخره شروع شد.. اصلا حوصله جواب دادن نداشتم-شما ایرانی هستین

باز این سوال

-خیر!

نگاهی بهش انداختم داشت نگاهم میکرد... شاید منتظر بود بیشتر تو ضیح بدم ولی مم حوصله نداشتم به کسی شجره نامه تحویل بدم.. نگاهش دیگه داشت عصبیم میکرد

-اقا اتاق من آماده نشد

نگاهش را به زیر انداخت و گفت

و به طرف اسانسور رفت-چرا...سمایی خانم به اتاق ۲۰۴ راهنمایی کن

مردی با اونیفرم مخصوص هتل چمدونمو گرفت

کارت و داخل کشیدم در اتاق باز شد...مرد چمدونمو داخل اتاق گذاشت..

انعامی بهش دادم..به محض بسته شدن در به طرف پنجره اتاق رفتم و نگاهمو

به آسمان دود گرفته تهران دوختم... پوزخندی زدم و زیر لب گفتم

.. گیره موهامو باز کردم و-این مردم چجوری تو این دود نفس میکشن

پالتومو از تنم در اوردم.. شالمو از سرم برداشتم

اجازه دادم موهام یه نفسی بکشه...

به نزدیک آینه رفتم...به موهای بلندم که حالا تا کمرم میرسید دستی کشیدم

بغضم گرفته بود بعد از اون اتفاق چند بار خواستم موهامو کوتاه کنم اما ارسام

ندا شت چقدر سر این موضوع باهاش جرو بحث کردم.. اخر شم اون پیروز

شد

به یاد ارسام لبخندی روی لبهام نشست.. همیشه بهم میگفت

-انی من عاشق شونه زدن موهاتم.. ای کاش منم میتونستم موهامو مثل تو

بلند کنم

روی تخت نشستم ... خیلی خسته بودم ولی باید با مامان تما می‌گرفتم و بهش
خبر رسیدنمو میدادم

تلفن برداشتم و از مردی که پاسخ گو بود خواستم شماره ای رو برام بگیره
-Bonjour

(الو)

عزیزم ... حالت خوبه راحت رسیدی .. مشکلی که پیش -سلام مامان
نیامد-وای انی تویی

-هووووووف مامان .. بله خوبم ... چه مشکلی باید پیش بیاد

-انی عزیزم اخه این سفر چی بود به کلت زد خب صبر میکردی سال آینده با
هم می امیدم ایران

-مامان فقط زنگ زدم تا بهتون خبر رسیدنو بدم .. الانم خسته ام میخوام
استراحت کنم

.. نمیتونستم ادمی بودم که اگر قولی-انی قول بده که مواظب خودت باشی

چه چیز سختی مامان ازم میخواست

میدادم چه خودم چه به دیگران حتما بهش عمل میکردم حتی اگر به ضرر
خودم تمام میشد ولی الان چجوری میتونم قولی بدم که خودم بهش اطمینانی
ندارم

-مامان بعدا باهات تماس میگیرم فعلا بای

فوری تلفن قطع کردم .. خودمو روی تخت انداختم باید استراحت میکردم ..

به آرامش احتیاج داشتم .. باید اعصابم اروم میشد تا بتونم تصمیم بگیرم

-انی چهره تو دل برویی داری محاله مردی تو رو ببینه و بتونه چشم ازت برداره
و با این حرف بلند میزد زیر خنده .. اما همیشه این حرفش با واکنش ارشام
روبرو میشد

دست از فکر و خیالات برداشتم .. پالتو مشکی خردار مو با جین مشکی
پوشیدم .. شال مشکیمم روی سرم انداختم .. بوت های پاشنه بلند ۵ سانتی
هم پام کردم

بار دیگه به خودم تو ایینه نگاه انداختم .. مقداری از موهام روی صورتم ریخته
بود .. موهامو داخل شال فرستادم اگه وقت دیگه ای بود یه ب* و *س برای
خودم میفرستادم .. ولی الان اصلا دوست نداشتم تو چشم با شم پس تمام
موهامو داخل شال کردم و اجازه ندادم حتی یه خال ازش بیرون بیاد .. کیفمو
برداشتم و از اتاق خارج شدم

از هتل بیرون امدم و یه تاکسی گرفتم و ازش خواستم منو به رستوران ... بیره
داخل رستوران که شدم محو فضای سنتی رستوران شدم ... حتی تو پاریس هم
رستورانی به این زیبایی ندیده بودم

روی یکی از تخت ها نشستم .. گارسون که پسر جوانی بود بهم نزدیک شد

-خیلی خوش امدید چی میل دارید؟

-شنیدم کوبیده های ایران معرکست

گارسون لبخندی زد و گفت

-بله البته ... شما ایرانی نیستین؟

-ولی خیلی رون فارسی صحبت میکنید-خیر

علیرضا به سمت برگشت چشم های شیطونشو بهم دوخت و نیشاشو تا اخر باز کرد فوری به سمتش دویدم و تا به خودش بیاد خودمو تو آغ*و*ششش انداختم محکم ب*غ*لش کرده بودم

علیرضا با لحن خنده داری گفت

-هی هی انی اینجا که پاریس نیست حیا داشته باش دختر

از آغ*و*ششش بیرون امدم

اینجام-خب حال انی خانوم ما چطوره-معذرت میخوام اصلا حواسم نبود

-من خوبم تو خوبی داداش جونم از کجا فهمیدی که من

-میخوای همینجا بایستم تا برات توضیح بدم

لابی هتل رفتیم و به نگاه های مردی که-ای وای نه بیا بریم تو لابی بشینیم

دست علی رو گرفتم و هر دو به سمت

تو قسمت پذیرش بود هم توجهی نکردم

-خب زود باش بگو

-ای وای مگه اینجا دادگاهه ... اول بگو یه چیز بیارن بخوریم گلوم خشک شد

-علیرضا

سفارش قهوه و کیک دادم

تا آوردن سفارشمون علی تا تونسست چرت و پرت گفت

وقتی سفارشمونو آوردن فنجون قهوه رو گرفت و مقداری ازش خورد ..

- او مومممممم چه قهوه ای .. هر چند به پای قهوه هایی که انی جون درست
میکنه نمیرسه

ونه- مزه نریز .. علی بگو دیگه از کجا فهمیدی من اینجام .. دیگه کی خبر داره
داری- هوووو درست صحبت کن- عرضم به حضرت که این ارسام خل دی
-فک کن یه درصد نداشته باشم- واه واه مثلا میخوای بگی روش تعصب
گفتم- خب حالا داشتم میگفتم این ارسام گل گلاب که الهی خدا ازش نگذره
با اعتراض

-علی

-ای کوفت و علی .. مرض و علی .. خب راست میگم دیگه پسره خل ساعت
۳ صبح زنگ زده من بیچاره از خواب نازم بیدار کرده ... که چی .. این انی
خانوم خل تر از خودش پاشده امده ایران اونم چی .. پنهونی

زیر لب غریدم

-ای ادم دهن لق

ما- برو بابا دلم میخواد به هم سلولیم فحش بدم- اوی به داداش من فحش نده
عمو اینا هم میدونن- حالا مثل یه دختر خوب وسایلتو جمع کن بریم خونه
-علی مگه

-ههههههههه خانوم باش عمو اینا که سهله عمه اینا هم میدونن .. این ارسام
خان دیشب همه روزا به راه کرده که چی قلش امده ایران و آگه یه تار موازش
کم بشه هممونو بیچاره میکنه

-پس من چی انی؟- الهی من فدائش شم که همش به فکر منه

علی همچین با لحن مظلومی اینو گفت که به خنده افتادم

بعد دستامو باز کردم و گفتم- توام برام عزیزی مثل ارسام و ارشام

-اصلا بیاب*غ*لم

-حالا و سایلتو جمع کن بریم خونه .. اونجا قشنگ ب*غ*لت میکنم .. الان

این خیر ندیده ها زنگ میزنن پلیس بیاد به جرم فحشا بگیرتمونا

به اتاقم رفتم تا وسالمو که هنوز بازشون نکرده بودم جمع کنم- غلط کردن

-خب علی بذار تصویه کنم بریم

علی اخمی کرد و با لحن جدی گفت

چشم- حساب کردم .. دفعه آخرت باشه وقتی با من میایی دست به جیب بشیا

و به سمت ماشینش رفت در اذرا کاربنیشو باز کرد و- اوه اوه غیرت .. باشه

علی چمدونمو گرفت

چمدونمو داخل گذاشت .. در جلو و باز کردم و نشستم از این سوسول بازی

خوشم نمی امد که پسر بیاد و در برای دختر باز کنه

علی هم در و باز کرد و داخل ماشین جا گرفت .. ماشین جلو خونه عمو منصور نگه داشت .. از ماشین پیاده شدم و به سمت علی برگشتم
کن خسته شدم-فضولی عشقم میکشه بیرون بذارم-چرا ماشین نمیبیری داخل
در اوردم-واه واه مگه من نوکرتم .. خب خودت زنگ بزنی-بی ادب در و باز
یه پشت چشم برایش اومدم و زنگ به صدا
-بله

-جیران خانوم در باز کن که ابجیمو اوردم
-وای اقا بفرمایید داخل
یه نگاه خرکی به علی انداختم

-بچه جون من خودم زبون دارم اینو تو مغز پوکت فرو کن
در با صدای تیکی باز شد .. قبل از اینکه علی باز مسخره بازی در بیاره داخل
رفتم .. داشتم نمای ساختمان رو نگاه میکردم از ۸ سال پیش تا الان هیچ
تغییری نکرده بود

با صدای جیغ بلند زنی نگاه از ساختمان برداشتم
زن عمو راهله بودم دستامو دور کمرش-وای انی عزیزم .. خیلی خوش امدی
تا پیام متوجه موقعیت بشم تو ب*غ*ل
حلقه کردم و سرمو روی سینه اش گذاشتم
-زن عمو خیلی وقته ندیده بودمتون

با این حرف علی اه از نهادم بلند شد .. مثلا من آمده بودم تو آرامش باشم ..
اعصابم داغون شده بود دستامو مشک کردم و چشمامو بستم و چند تا نفس
عمیق کشیدم

زن عمو فوری به طرفم آمد

چشمامو باز کردم و لبخند مصنوعی زدم- انی حالت خوب نیست ؟
حالی که چمدون به دست به داخل خونه میرفت گفت- حالم خوبه زن عمو
علی در

-مامان این دخترت زیادی لوسه ها .. اینقد بهش بها نده
میخواستم به سمتش حمله ور بشم و دو تا کتک پدر و مادر دار بهش بزنم که
صدای اخش بلند شد

دن قیافه علی من و زن عمو به خنده افتادیم- اخ ... ای .. بابا ول کن گوشامو
با دی

-دیگه انی منو اذیت میکنی

عمو با خنده گوشای علی رو ول کرد-بابا من شکر خوردم ول کن .. کندیشون
علی با اخم به سمتم برگشت

افتادم- اصلا من غلط کردم امدم دنبالت .. هنوز نیامدی داری جا منو میگیری
به سمتش رفتم و هلش دادم به عقب و به طرف خونه به راه

اتاق کجا بود- برو بابا زود باش چمدونمو ببر به اتاقی که برام در نظر گرفتین

-ای دختر چشم سفید تو قراره تو انباری بخوابی

با بی تفاوتی گفتم

بود تو لال مونی گرفتی .. تو همون انی سزتق-اونجا که اتاق توئه داداشی
همیشگی هستی-ای وای زلزله کی گفته

خونه عمو بودم .. تو این سه هفته با این که اصل حوصله *****
سه هفته بود که

ندا شتم با علی کل تهران و گشتیم .. عمه اینا زیاد به خونه عمو می آمدن چند
بار هم ازم دعوت کردن که به خونشون برم ولی من در کمالادب دعوتشونو رد
کردم اخه خونه عمو راحت تر بودم .. چون عمو خیلی شبیه بابا بود .. زن عمو
هم یه جورایی مادرم حساب میشه .. اخه با علیرضا خواهر و برادر رضایی
هستیم .. علیرضا خیلی سعی میکرد که با مسخره بازیش منو بخندونه ولی
من فقط میتونستم خنده های مصنوعی تحویلش بدم .. خود شم میفهمید که
خنده هام مصنوعیه .. ارشام همیشه میگه

وقتی میخندی چشتم میخنده ولی الان این چشم ها خیلی وقته سرد و بی
روح شده

روزنامه بالا آورد و نگاه با محبتی بهم انداخت-سلام عمو چون خوبین ؟
عمو سرشو از روی

گونه عمو نشوندم .. روی مبل روبه-سلام دختر گلم چه عجب خونه ای
به طرفش رفتم و ب*و*سه ارومی روی

روی عمو نشستم

تو رحمتی .. بگو دخترم-خب راستش عمو جون براتون یه زحمتی داشتم

-زحمت چیه عزیزم

عمو به میان کلامم پرید-عمو راستش دنبال یه دفتر برای محل کارم

-یعنی میخوای ایران بمونی

به چشم های مهربونش نگاه کردم ... لبخند کم جونی زدم

-فعلا که میخوام بمونم البته

.. تو نگران چیزی نباش بهترین و اوکازیون ترین-عمو باز به میون حرفم پرید

دفتر و برات گیر میارم-خیلی خوشحالم .. خیلی

من برم با وکیلیم نریمان صحبت کنم تا کارار و انجام بده-ممنون عمو جون

-پس

عمو با گفتن این حرف از روی میل بلند شد

و به اتاقش رفت

انگار همه چیز تو خواب و خیال بود ... همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد ...

دو هفته گذشته بود تو این دو هفته من و فرناز (دختر عمم) دنبال و سایل لازم

برای دفتر بودیم .. دو هفته ای که برای من کسل کننده ترین روزها رو در بر

داشت و برای فرناز شادی .. دو هفته ای که علیرضا رو ندیده بودم و عمو و زن

عمو خونه نبودن و من خونه عمه مریم به سر میبردم

داشتم قاب عکس رو روی میز می گذاشتم

-فرناز اتفاقی افتاده

فرناز که در حال مرتب کردن قفسه ها بود

می کنم اتفاقی افتاده ولی کسی نمی خواد من چیزی بفهمم-نه چه اتفاقی؟

-وای انی تو دیگه شورشو در آوردی .. تو خیلی دنبال اتفاقی-اخه احساس

-فرناز غلی این چند روز کجاست حتی تلفنشم جوای نمیده .. من نگرانشم

نگران نباش این علیرضا خاک بر سر همیشه همین جوریه یه سال پیش یهو بی

خبر گذاشت و رفت شمال تلفنشم خاموش کرد اگه بدونی تا برگرده به کجاها

که سر نزدیکیم .. دایی و زن دایی که رسماً داشتن دیونه میشدن .. که خل

پسرشون کدوم گوری رفته

... انی باور کن بعضی موقع ها-فرناز مودب باش این چه طرز حرف زدنه؟

به سنت شک میکنم-اوه اوه .. ایم سوری ... خانوم موبادی اداب

-چرا؟

کمر فرناز گذاشتم و به بیرون-چون مثل بزرگا رفتار میکنی .. بیشتر از سنت

در حالی که از اتاق بیرون میرفتم .. دستمو پشت

هلش دادم

قفل کردم...کیف خودمو و فرناز برداشتم-من از جلف بازی خوشم نیما

در اتاق

صدای جیغ جیغ فرناز بلند شد

-خاک تو سرت انی یعنی من جلفم

.. والا من نمیدونم چه مرگت شده این-نه عزیزم تو فقط یکمی شیطونی

-حالا نیست که خودت خیلی ساکتی

قدر خشک و عب*و*س و ساکت و گوشه گیر....

-کافیه دیگه اگه بهت چیزی نگم میخوای تا فردا یه بند فک بزنی ..پپر بریم

وارد پارکینگ شدیم در ماشین فرناز باز کردم

-بیا دیگه فرنازی من خیل یخسته ام

و در و محکم بستم که صدای جیغ فرناز بلند-منم شدم راننده شخصی خانوم

خودمو روی صندلی پرتاب کردم

شد

از-انی مگه ارث باباته که این جووری باهاش رفتار میکنی

-فرناز_____

با دادی که کشیدم فکشو بست

ماشین و روشن کرد و از پارکینگ خارج شدیم .. با سرعت خیلی کمی داشتیم

به طرف خونه عمه میرفتیم ... فرناز خیلی ساکت بود .. و این نشون میداد از

دستم خیلی ناراحت شده بود ... دوست نداشتم کسی از دستم ناراحت باشه

.. ولی اصلا حس ناز کشیدن و هم نداشتم

-فرنازی

اوه .. معلومه که خیلی دلخوره که داره سرد جواب میده-چیه

و به جلو دوخت-چیه نه و بله ! فرنازی ببخشید واقعا منظوری نداشتم

با ناراحتی اول نگاهم کرد و دوباره نگاهش

-انی من دارم خیلی سعی میکنم که بشی مثل قبل .. همون انی شاد و سر حال
قبل

اشک تو چشمام حلقه زد .. دوست نداشتم اجازه بدم تا بریزن .. یه نفس عمیق
کشیدم تا شاید بغض لعنتی که راه نفس کشیدن برام سخت کرده بود کنار بره
-فرنازی بابت همه محبتات ممنون .. اگه میشه منو همینجا پیاده کن
-وای غلط کردم ... ببخشید دیگه چیزی نمیگم

-دیونه چرا به خودت توهین میکنی میخوام قدم بزوم
-میکنم نگهدار نیاز به- اگه گم بشی جواب مامان و چی بدم .. پدر مو در میاره
تنهایی دارم- نگران نباش نزدیک خونه ایم .. مسیر و بلدم .. خواهش
فرناز بدون هیچ حرف دیگه ای ماشین و نگه داشت
با حالت مظلومی گفت

-پس زود بیا اگه دیدی مسیر و بلد نیستی بهم زنگ بزن .. سریع خودمو بهت
می رسونم
-اوکی

از ماشین پیاده شدم و باهاش خداحافظی کردم .. به ارومی تو خیابون قدم بر
میداشتم که بنگاهی نظر موجب کرد
از بنگاه بیرون امدم ... نگاهی به ساعت انداختم ضربه ارومی به پیشونیم
زد

-اوه مای گاد ساعت ۹ شب بود وگوشی من خاموش...فوری گوشیمو روشن کردم به محض روشنشدن گوشیم زنگ خورد بدون معطلی جواب دادم صدای جیغ فرناز بلند شد

-خاک بر سر بیشعور کدوم گوری هستی در به در شده
-فرناز خیلی بی ادبی عفت کلام نداریا..معذرت میخوام گوشیم خاموش بود الان سر کوجه ام در و باز کن بدون حرف دیگه ای گوشی قطع کردم....

می خواستم هر چه سریع تر موضوع خونه روبه عمو بگم و به محض راه افتادن کارم به خونه خودم برم...جلو در که رسیدم فرناز در و باز کرد و خودشوتو ب*غ*لم انداخت و با صدای بلند گریه کرد

زد و منو تو آ*غ*و*ش کشید-انی..انی کجا بودی ... نگفتی دلم هزار راه میره عمه هم به طرفم اومد و فرناز و کنار

نباشید من بلدم از خودم مراقبت کنم-عمه فدات شه کجا بودی دخترم؟
-عذر میخوام عمه جون...نگران
فرناز - انی !!!!!!!!!!!!!

عمه-عزیزم بیا بریم تو خونه حتما خسته ای به داخل خونه رفتیم .. به اتاقم رفتم تا لباسمو عوض کنم ... وقتی از اتاق بیرون امدم همه ساکت شدن فک کردم حتما بحث خانوادگیه منم دخالتی نکردم

سببی از روی میز برداشتم و در حالی که پوست میکردهم
-فرهان تو نمی خوای زن بگیری

-ای باباهمین مونده بود تو بهم بگی زبگیر

-خب چرا زن نمیگیری داری پیر میشیا ... عمه !!

عمه مریم با صدای من از جا پرید انگار که تو فکر بود

-بله انی جان

فرناز-انی..!!

عمه و فرهان یکصدا گفتن-باید باهات صحبت کنم-بله

-فرناز سلکت شو

اینجا چرا امشب این جوری میکنن ... نه انگار واقعا خبرایی هست اینا نمی

خوان به من بگن ... سیب و داخلش قباب گذاشتم و اخمی روی پیشونیم

نشوندم

-خب اگه قضیه ای هست که من باید بدونم به منم بگین ... نکنه من غریبه ام

فرهان-دلشو داری بشنوی ... یه وقت غش نکنی

با حرفش دلشوره عجیبی گرفتم .. فرهان همیشه جدی بود .. هر وقت این

جوری حرف میزد یعنی اتفاقی افتاده

عمه -فرهان این چه طرز حرف زدنه

از جام بلند شدم تا به اتاقم برم

میرم به اتاقم تا شما راحت تر به بحث خانوادگیتون برسین-کجا میری انی ؟

-دارم

اینارو با لحن بی تفاوتی گفتن ولی دلشوره عجیبی داشتم ..

عمه- انی بیا اینجا بشین فک کنم توام باید بدونی

به صندلی کنار خودش اشاره کرد

رفتم و کنار عمه نشستم

-خب من منتظرم بگین

عمه- راستش دو هفته پیش

فرهان به میون حرف عمه پرید

از روی دوشاش برداشته باشن یه نفس اروم کشید-مامان اجازه بدین من بگم

عمه که انگار بار سنگینی

از سر جام بلند شدم و داد کشیدم-بین انی قضیه مربوط به علیرضاست

با شنیدن اسم علیرضا ... فوری

-برای علیرضا اتفاقی افتاده

فرهان هم مثل من داد کشید

.. نگاهی به فرناز انداخت-بگیر بشین انی بذار حرف بزوم بعد جیغ جیغ کن

با این که دلشوره گرفته بلووم دوباره سر جام نشستم

که داشت با لباسش ور می رفت و نگران بود

-فرهان میگی یا میخوای دغم بدی ؟

-خب-دو هفته پیش علی باز به سرش میزنه که تنهایی بره مسافرت

-تصادف کرده

جیغ بلندی کشیدم -چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ تصادف ... الان حالش خوبه ..
کجاست؟؟

-انی محض رضای خدا دو دقیقه اروم بگیر تا حرف بزنم ... علی حالش
خوبه

-پس چی شده که دو هفته ازش خبری نیست .. پس چرا کسی به من چیزی
نگفت

-نمی خواستم نگران بشی .. علی زده به یک پسر ۲۶ ساله متا سفانه پسر
مرده .. علی الانزندانه .. دادگاه تشکیل شده

تو بهت بودم .. هضم حرفای فرهان برام مشکل بود

شد و به سمت اتاقش رفت .. عمه سرش پایین بود-حکم دادگاه چی بود

فرناز با گریه از جاش بلند

و هق هق میکرد .. فرهان هیچ حرفی نمی زد .. این یعنی چی؟؟ انی یه ذره به
مغز معیوبت فشار بیار

اشکی روی گونه ام چکید با صدای ارومی که خودم به زور شنیدمش گفتم
-قصاص ...

عمه با صدای بلند زجه میزد

-الهی عمه فدانش شه ... خدایا این چه مصیبتی بود که سرمون امد

فوری از سر جام بلند شدم و با دو به اتاقم رفتم .. اولین مانتو مشکی که به
دستم امد و تن کردم ... هدبند مشکی و شال مشکیمم زدم .. کیفمو برداشتم و

از اتاق بیرون امدم

-فرهان حاضر شو بریم

فرهان از سر جاش بلند شد

-کجا بریم انی .. تو که میدونی الان به کسی وقت ملاقت نمیدن

در حالی که سعی میکردم بغض تو صدامو مهار کنم گفتم

نکردیم .. دو هفته که اب-فرهان منو ببر پیش خانواده همون پسره

عمه-چیکار میخوای بکنی فکر کردی التماسشون

خوش از گلومون پایین نرفته

-فرهان منو میبری یا نه

بودم .. اشکی-با این که میدونم بی فایدهست ولی الان آماده میشم تا بریم

تو ماشین سکوت عجیبی بود .. ذهنم درگیر بود .. خیلی عصبانی

روی گونه ام چکید که با خشونت پاکش کردم .. با عصبانیت گفتم

-چرا به من نگفتین

فرهان به سمت من برگشت

-خود علی دوست نداشت تو بفهمی .. میگفت تو امدی اینجاتا آرامش داشته

باشی

این-علی همه اینا به کنار .. علی فقط پسر عموی من نیست برادرم هست

-انی خواهش میکنم .. عموبهترین وکیلا رو براش گرفته .. زن عمو تو

مدت کارش شده بود جلو خونه اونا نشستن ... دل مادری از سنگه هیچ جورم

نرم نمیشه .. فقط یک کلام .. قصاص

دیگه چیزی نگفتم دلم داشت میترکید فکر اینکه علی دیگه کنارم نباشه داشت

داغونم میکرد .. حتی وقتی پاریس بودم هر شب باهاش چت میکردم

-انی رسیدیم

بدون گفتن حرفی از ماشین پیاده شدم .. یرمو از پنجره ماشین داخل بردم

-کدوم خونه ؟

سمت در رفتم و زنگ زدم صدای مردی ب گوش رسید-همون در بزرگه سفید

-کیه ؟

خدا به دادم برسه صدات که خیلی عصبانیه

-جناب میشه چند لحظه تشریف بیارین دم در

-شما ؟

-شما بفرمایید منم خودمو معرفی میکنم

-ببین اگه از طرف اون قاتل ع*و*ض*ی اومدی باید بگم حرف اخر ما همون

بود که گفتیم .. قصاص

ای لال از دنیا بری این کلمه نحسو نگو

با شنیدن دوباره این کلمه تمام تنم یخ کرد

-اقا من باید با شما حرف بزنم خواهش میکنم

طرف ماشین رفتم .. فرهان از-من هیچ حرفی با شما ندارم دیگه مزاحم نشید

با صدایی که امد معلوم شد ایفون گذاشته .. به

ماشین پیاده شد

-فرهان تو برو-چی شد؟

فرهان اخم بزرگی کرد

-اینجوری اخم نکن تو نگران نباش من نمیذارم علی قصاص شه ... فقط تو

برو و نگران نباش

-ازت خواهش میکنم-اخه

-داری میلرزی

پالتوشو از تنش در آورد و روی شونه های من انداخت

-مرسی فرهان حال برو

-انی میخوای چیکار کنی

کسی التماس کردنمو ببینه ... به هزار قسم فرهان و راضی-نگران نباش

دلم نمیخواست

کردم که بره .. دوباره به طرف در رفتم و زنگ زدم .. دوباره صدای عصبانی

همون مرد

ولی من باید با شما صحبت کنم-خانوم مگه نمیگم مزاحم نشو

و به گدایت برس-اگه در و باز نکنین تا صبح همینجا میشینم-گفتم همیشه

گوشی گذاشت-خب بشین

عمت گدا .. م*ر*ت*ی*ک*ه بی شخصیت .. دارم میگم بیا باهانت حرف

بزنم .. بی فرهنگ

چند دفعه دیگه زنگ زدم .. در زدم .. ولی کسی در و باز نکرد .. پشت در روی زمین نشستم .. هوا سر بود .. پالتو فرهان و بیشتر دور خودم پیچیدم دستامو زیر ب*غ*لم گذاشتم تا گرم بشن .. هر چی فحش بلد بودم نثار روح این مردک ع*و*ض*ی کردم

با صدای جیغ دخترونه بلندی از خواب پریدم .. نگاهم به نگاه دخترک مشکی پوش افتاد فوری از سر جام بلند شدم
- شما چرا جلو خونه ما خوابیدین ؟
- شما برای این خونه اید

-بله

-من باید با مادرتون صحبت کنم

- شما کی هستین

-خواهش میکنم .. موضوع مهمیه

نمیدونم شاید دلش به حالم سوخت

با تردید گفت

-باشه بیاین داخل

داخل خونه رفتم

- شما بفرمایید بشینید تا من مادرمو صدا کنم

-ممنون

خیلی سردم بود.. سرمای بدنم به حدی بود که حتی گرمای خونه هم گرم نمیکرد.. به خونه نگاهی انداختم از ظاهر خونه معلوم بود که وضع مالی خوبی باید داشته باشن

که لباس مشکی پوشیده بود افتاد.. از سر جام بلند-با من کاری داشتن نگاهم به زن نسبتا جوانی

شدم

چه موردی؟-سلام.. صحبتون بخیر.. بله میخواستم باهاتون صحبت کنم
-در

زن اخم بزرگی کرد-در مورد علیرضا رادمهر

-از خونه من برید بیرون من حرفی با شما ندارم

با صدای دادی سر جام میخکوب شدم- اما من باید با شما صحبت کنم

-شما اینجا چکار میکنید.. کی اینو اینجا راه داده؟

سردم بود حالم اصلا خوب نبود.. با دادی که این وحشی سرم کشید فک کنم

فشارم افتاد ولی الان وقت ضعف نشون دادن نبود

حرفم امد-اقای محترم میدونم داغدیده هستین.. حق دارین.. درکتون میکنم

به میون

-چی؟ درک میکنین!زدین برادر عزیزمو کشتین اونوقت امدین اینجا میگین

درک میکنم

- خانوم خواهش میکنم شما خودتون داغ فرزند دیدین نذارین یه مادر دیگه
مضل شما داغدار بشه

زن روی مبل نشست

التماس میکنم هر کاری- خانوم با التماس کردن شما برادر من زنده نمیشه

- اقا ازتون خواهش میکنم ... قصاص نه .. بهتون
بخوایین انجام میدم فقط..

زن- تو چه نسبتی باهاش داری .. نکنه نامزدشی؟

اشک تو چه شمام حلقهزد .. بغض کرده بودم ولی به اشکام اجازه پایین آمدن
ندادم

زن ابرویی بالا انداخت- علی تازه ۱۹ سالشه .. نامزد نداره .. من خواهرشم

- خواهرش؟ پس تا الان کجا بودین؟

- من اصلا خبر نداشتم .. تازه همین دیشب فهمیدم چه بلایی سرمون آمده

باز اون وحشی وسط حرفم پرید

- شما خانواده خودخواهی هستین زدین برادر دسته گلمو کشتین اونوقت پدر و

مادرتون او مدن اینجا و میگن دیشو میدن

ای وای .. اخه چرا... کار خراب شد .. حالا من اینا رو چجوری راضی کنم

دیگه جونمی تو بدنم نمونده بود...

- منو قصاص کنین .. هر بلایی دلتون میخواد سر من بیارین ولی به برادرم

کاری نداشته باشین .. علی تازه ۱۹ سالشه .. چیزی نمیفهمه

به نزدیک زن رفتم و به پاش افتادم

- خانوم تو رو خدا بهتون التماس میکنم نذارین یه خانواده دیگه عذا دار بشن
.. باور کنین خود علی الان عذاب و جدان داره .. خواهش میکنم نذارین یه
مادر دیگه مثل شنا داغ فرزندشو ببینه اصلا هم من هم علی تا اخر عمر
نوکریتونو میکنیم

زن دستاشو روی دستام گذاشت تا از روی پاش برداره

با تعجب گفت

- چرا اینقدر دستات سرده

- مامان ایشون دیشب تا صبح جلو خونه ما خوابیدن دیشبم امده بود ولی رامین
راهش نداد داخل

زن نگاه عصبانی به پسرش که حالا فهمیدم اسمش رامین بود دوخت

بلند شو برو رو مبل بشین - چشم مامان - روشنگ برو یه فنجان چایی بیار

- خیلی خب

- مامان بندازش بیرون ..

زمین بلند شدم و روی مبل نشستم روشنگ به سمتم امد و یه فنجان - رامین
از روی

چایی بهم داد

یه قلپ خوردم تا سرمای وجودم و کم کنه

- خانوم خواهش میکنم هر کاری بخواین میکنم ولی ..

زن به میون حرفم پرید

با عجله گفتم-گفتی هر کاری بگم انجام میدی .. درسته

-بله

روشو به طرفم کرد-رامین ساکت شو و بشین .. روشنگ توام بشین-مامان

-به یه شرط رضایت میدم

جات و چیزی نگو-مامان-----

-هر شرطی باشه قبول میکنم-رامین گفتم بشین سر

زن ابرویی بالا انداخت

همه-هر شرطی .. یعنی اصلا نمیخوای شرطمو بشنوی بعد تصمیم بگیری

-چرا البته ولی در هر صورت چاره ای جز قبول ندارم .. برای ازادی برادرم

کار میکنم

بعد چند دقیقه که برای من چند سال گذشت .. زن شروع کرد به حرف زدن

-به شرطی رضایت میدم که تو بیایی اینجا و برای من کار کنی و هیچ تماسی با

خانواده ات نداشته باشی

یعنی چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شده بود این داشت چی میگفت ..
یعنی من با اون همه دبدبه و کب کبه پاشم پیام کلفتی .. میخواستم فنجون و
روی میز بکوبم و برم ولی یه ان یاد غلی افتادم .. یادمه تو اون روزا کنارم بود
علی با ار سام و ار شام برام فرقی ندا شت ... دیگه دو ست ندا شتم شاهد اون
لحظه ها باشم

صدای پوزخند رامین بلند شد

اخم بزرگی کردم- چی شد تا الان که داشتی میگفتی نوکریتونو میکنم
و از سر جام بلند شدم-درسته- یعنی اگر قبول کنم شما رضایت میدین ؟
نفس عمیقی کشیدم

هر سه تاشون شک زده داشتن نگاهم میکردن-قبول میکنم

زن-نمیخوای بیشتر فکر کنی ؟

-نه قبول میکنم ... شما کی رضایت میدین ؟

-با وکیلیم صحبت میکنم فردا رضایت میدم .. توام با خانوادت صحبت کن و
وسایلتو بیار اینجا از فردا مشغول میشی .. دیگه هم نباید با خانواده ات در
ارتباط باشی

زدم بیرون به محض بیرون آمدن اشکام روی گونه هام فرود آمد نالیدم-بله

از خونه

خدایا.....

عمو-چی؟؟ او نا خیلی بی جا کردن چنین شرطی گذاشتن

-عمو خواهش میکنم اروم باشین

-من به تو اجازه چنین کاری رو نمیدم ... جواب برادر مو چی بدم .. بگم ...

به میون حرفش امدم

-عمو من خودم با بابا صحبت میکنم.. شاید بتونم بعد یه مدتی دل مادره رو

نرم کنم که ازم بگذره

-انی

-عمو علی برادر من میشه ... بذارین برای یه بارم که شده در حقش خواهری

کنم ...

اونشب با خانوادم از طریق وب صحبت کردم .. همشون کاملاً مخالف بودن

ولی با هزار تا دلیل و اصرار که بالاخره راضی شون می کنم .. رضایت دادن

-ونداد از دستم دلخوری؟

-نباید باشم.. تو اصلاً میفهمی داری چیکار میکنی .. داری ایندتو نابود

میکنی

.. اصلاً هیچ فکرکردی من بدون تو چکار کنم

-عزیزم تو قلب منی جون منی .. من که فراموشت نمیکنم .. قول میدم

زود برگردم

گرفته بود-انی عزیزم قول بده مراقب خودت باشی . من بدون تو دیونه میشم

گیریم

- ونداد منم بدون تو میمیرم باور کن تمام نفس هایی که میکشتم به یاد تو میکشتم .. به یاد دیدن دوباره تو

- دوست دارم

در زندان ایستاده بودیم وقتی علی از در زندان بیرون آمد- منم دوست دارم صبح زود همه جلو

همه به سمتش حمله کردن .. عجب صحنه ای شده بود .. علیاز بین عمو و زن عمو که دائم میکشیدنش بیرون آمد و به سمتم آمد .. به طرفش رفتم و ب*غ*لش کردم

-وای انی باور کن از دستت در نمیروم چقدر محکم ب*غ*ل کردی

-علی دیگه هیچ وقت .. هیچ وقت ازاین بچه بازی ها در نیار .. باشه

نگاه علی هم غمگین شد

بر میگردم پاریس- باشه ابجی .. مامان میگه داری بر میگردی پاریس درسته ؟ به همه گفته بودن به بقیه مخصوصا علی بگن که دارم

-اره

شده تو که میدونی من بدون اون نمیتونم- چرا از دست من ناراحت شدی زندگی کنم- نه دیونه .. دلم برای ونداد تنگ

-اره میدونم تا الانشم که اینجا موندی جای تعجب داشت که چجوری بدون هم سرکردین

علی -خب ما هم باهات میاییم-فرهان جان منو میرسونی فرودگاه

یه ذره ابا از اسیاب بیفته خودم میام پیشت- نه دیگه دوست دارم تنها باشم
کم جونى زدم و سوار ماشین فرهان شدم- اخلاق گندت عوض نمیشه بذار
لبخند

-انى مطمئنى میخوای چنین کاری کنی

-فرهان ما قبلا در موردش صحبت کردیم

-دلشون از سنگ که نیست .. خودشونم دختر دارن-اگه راضی نشدن چی؟
بحث با توئه کله شق فایده نداره

جلو در خانواده بزرگ نیا پیاده شدم از همون جا با فرهان خداحافظی کردم و
زنگ در و به صدا در اوردم ... در با صدای تیکی باز شد
چمدونمو گرفتمو با اولین قدمی که داخل شدم گفتم
-خدایا به امید تو

فصل دوم

روی تخت نشستم و به اتاقی که بهم داده بودن نگاه کردم یه تخت دو نفره یه
میز مطالعه بزرگ .. قالیچه کوچیکی که وسط اتاق به
صورت کج روی پارکت ها یهن شده بود .. کمد بزرگی که وقتی درشو باز
میکردی قفسه های بزرگی داشت از روی تخت بلند شدم چمدونمو بلند
کردم و وی تخت گذاشتم .. درشو باز کردم
یه شلوار مشکی بایه زیر سارفونی و سارفون مشکی پوشیدم موهامو گیس
کردم و داخل لباسم انداختم و هد مشکی و به موهام زدم

از این رنگ دیگه داشت حالم بهم میخورد.. شالمو روی سرم انداختمو از اتاق بیرون امدم .. به طبقه پایین رفتم همشون نشسته بودن

- خانوم بزرگ نیا من باید چکار کنم

- فعلا برو چند تا فنجون قهوه با کیک بیار

به طرف اشپزخونه رفتم

بین کارم به کجا رسیده که باید پیشخدمتی این و اونو بکنم

در کابینتا رو باز کردم و قهوه رو پیدا کردم .. تو قهوه درست کردن استاد بودم مخصوصا اسپرسو .. کیکیک و از داخل یخچال بیرون اوردم و چند تا تیکه داخل بشقاب گذاشتم .. قهوه رو داخل فنجون ریختم .. بو کشیدم .. ای جان خودمم ه*و*س کردم .. کاش میشد خودمم بخورم

سینی رو برداشتم و به داخل سالن رفتم .. همشون داشتن نگاهم میکردن .. خانوم بزرگ نیا و روشنک ازم تشکر کردن ولی این پسره مغرور رامین فقط پوزخند تحویل داد

روشنگ - عالیه

داشتم دوباره به اشپزخونه برگشتم

به طرف خانوم بزرگ نیا برگشتم - صبر کن بیا اینجا

- اسم کاملت چیه؟ - همه انی صدام میکنن - ما هنوز اسمتو نمی دونیم

- اناهدید

-انی چند سالته ؟

با این حرف تعجب از چشاشون میتونستم بخونم-۲۱ سال

روشنک - من فکر میکردم ۱۸ سال بیشتر نداشته باشی

-دانشجویی؟

-خیر

صدای پوزخند رامین دوباره به گوشم رسید

رامین- فک کنم توام هوای عشق و عاشقی داشتی درس ول کردی

این به چه اجازه ای داشت بهم توهین می کرد ... میخواستم یه چیزی بش بگم

که دهنش بسته بشه .. ولی حوصله دهن به دهن شدن و باهاش نداشتم

بی تفاوت به خانوم بزرگ نیانگاه کردم و گفتم

ریزی- خانوم لطف کنین کارای من و مشخص کنید تا من برنامه ریزی کنم

رامین- ههههههههه ... چه خدمتکار باکلاسی .. برنامه

خانوم بزرگ نیا براش پشت چشمی امد و به من گفت

-غذا بلدی درست کنی

-باشه-اشکال نداره یاد میگیری .. فعلا باید کارای خونه رو انجام بدی-خیر

اون روز کامل مشغول تمیز کردن خونه بودم .. هر جایی رو تمیز میکردم باز کثیف بود .. می تو نستم حدس بزنم که کار این رامین خرفت باشه .. ولی بازم تمیز میکردم و شکایتی نمی کردم .. شب خسته و کوفته .. روی تختم دراز کشیدم عکس خانوادمو از و سایلم در اوردم و نگاه کردم .. هنوز چیزی نشده دلم براشون تنگ شده بود .. گوشیمو در اوردمو اهنگی این مدت گوش می کردم و انداختمک و صداشو زیاد کردم

بی معرفت

دلم برات تنگ شده بی معرفت

تو نیستی و گریه شده یه عادت

دلم برات تنگ شده خیلی زیاد

دلم به جز تو هیچ کسو نمی خواد

عکس خانوادمو روی سینه ام چسبوندم و با صدای ارومی گریه میکردم

بی معرفت

اینقد گریه کردم این شبا رو

قسم دادم خدا رو به خدا رو

چه غصه ها که از غم تو خوردم

عطر تو رو خونه به خونه بردم

من به تو دل دادم و دل سپردم

نبودی ببینی غصه خوردم

دلم برات تنگ شده خیلی زیاد

نبودی و ندیدی بی تو مردم ...

صبح با خستگی از خواب بیدار شدم .. خدا رو شکر عادت به زیاد خوابیدن
نداشتم و سحر خیز بودم

به طرف سرویس اتاق رفتم و دست و صورتمو شستم ... شالموروی سرم
انداختم و به طبقه پایین رفتم ... وارد اشپزخونه شدم و چایی ساز و به برق زدم
.. چایی رو دم کردم و میز صبحانه رو چیدم ... با این که خیلی گرسنه بودم
ولی لب به چیزی نزدم .. اولین کسی که وارد اشپزخونه شد خانوم بزرگ نیا بود
و قتای که میز چیده شده رو دید متعجب شد

-سلام خانوم

-اوه انی تو کی بیدار شدی

به ساعت نگاه کردم

-بله-لطفا برو بالا و روشنک و بیدار کن امروز کلاس داره-یک ساعتی میشه

به طرف اتاق روشنک رفتم و در زدم

-روشنک جان بدار شو

-انی بیا داخل

در و باز کردم و داخل رفتم

-در و پشت سرت ببند

در و بستم ..

-مادرتون گفتن بیدارتون کنم

-انی بیا اینجا بشین

رفتم و کنارش روی تخت نشستم

.. نگاهی بهش انداختم ولی-انی بهت نمیاد تا الان از این کارا کرده باشی

خب معلومه نکردم .. جک میگه دختره خل

حرفی نزدم

گفتم-بهت میاد دختر مغروری باشی .. ببین من می خوام با هم دوست باشیم

همون طور نگاهش کردم و

-من عادت ندارم با کسی زود صمیمی بشم .. ولی به نظرم تو دختر خوبی

میایی .. پیشنهاد دوستیتو قبول میکنم

لبخندی زد و گونموب*و*سید .. از این حرکتش تعجب کردم

-وای انی تو خیلی خوشگلی .. همون روز اول که جلو در دید مت از

خوشگلیت دهنم باز موند

-این نظر لطفته عزیزم .. توام خیلی زیبایی

-و این از نظر شما بده؟-وای انی مثل بزرگا حرف میزنی .. خیلی لفظ قلمی

با عجله گفت

ام-روشنک تو چند سالته-نه!! راستش حرف زدنت بیشتر از سنت نشون میده

-۱۸ سالمه .. دانشجوی ترم ۱ مدیریت بازرگانی

-موفق باشی .. حالا مثل یه خانوم پاشو لباساتو عوض کن و بیاب حانه بخور

از اتاقش بیرون امدم .. فقط دوست داشتم زودتر خانوم بزرگ نیا نرم بشه و من
از این کلفتی نجات پیدا کنم .. به اشپزخونه رفتم... بهههههههههههههههههههههههه... اقا
رامین هم پشت میز نشسته و داره صبحانه کوفت میکنه .. ای الهی زهر بشه هر
چی میخوری که به خاطر تو دیروز این همه کار کردم

-انی بیا سر میز بشین و صبحانه بخور

-چی مامان ... یه خدمتکار سر میز با ما بشینه صبحانه بخوره

-رامین دیگه نشنوم از این کلمه استفاده کردی

و با ما صبحانه بخور- خانوم بزرگ نیا اگه اجازه بدین من بعدا صبحانه بخورم
با دو به اشپزخونه امد و روی صندلی کنار من نشست- همین که گفتم .. بشین
روشنک

ارومتر هم میتونی سلام کنی- سلامممممممممممممممممممممممممممممممممم

روشنک لب و لوچش اویزون شد و حرفی نزد-روشنک

فنجون چایی رو برداشتم و همون جور تلخ داشتم می خوردم

-انی

-چرا قند بر نداشتی .. مامان اون قند و لطف می کنی-بله

-نیازی نیست تلخ می خورم

-یعنی چی

-یعنی من اصلا قند نمیخورم روشنک جان

باز این رامین پوزخند زد

چی جلوش کوتاه امدم و چیزی نگفتم- خانوم میترسن هیکلشون به هم بخوره
نه دیگه داشت پرو میشد .. بسه هر

- شما به فکر هیکل خودتون باشین جناب بزرگ نیا .. دفعه اخرتون باشه با من
این جوری صحبت کردین

خانوم بزرگ نیا و روشنگ ساکت داشتن نگاهم میکردم .. رامین هم از صورت
سرخش مشخص بود که عصبانی شده

انگار فکر نمی کرد که این جوری جوابشو بدم

به درک که داری حرص میخوری اینقدر حرص بخور تا بترکی

چیزی نخوردم .. اونوقت میگن ایرانیان مهمان نوازان-انی بلند شو برو تو اتاقت

ای درد .. من گرسنمه هنوز

.. نمردیمو معنی مهمان نوازی رو هم فهمیدیم

از اشپزخونه بیرون امدم و روی پله ها ایستادم .. صداشون می امد-بله

-رامین این چه طرز برخوردی .. تو مثلا تحصیل کرده ای

زشته اون بیچاره که گ*ن*ا*هی نکرده-مامان من از اولم دلم راضی نبود

روشنگ- رامین کارت خیلی

-اوه اوه .. از قیافش غرور میبازه .. دوست دارم خوردش کنم حرفیه .. اون

اینجاست تا تقاص برادرشو پس بده

-روشنگ-رامین خیلی سنگ دل شدی تو با برادرش مشکل داری

-روشنک .. رامین ب هردوتونم .. تا وقتی که انی اینجاست دلم نمی خواد
بهش توهین کنید .. متوجه هستین که چی میگم

دستمو مشت کردم و تو دلم گفتم .. اینه ... هر کی با انی در افتاد و افتاد ...
به حیاط رفتم و روی تاب نشستم و نگاهمو به استخر افتاد
-ایشش ..یکی بیاد اب اینو عوض کنه .. حالم بد شد

از روی تاب بلند شدم .. و به داخل خونه رفتم و دوباره کارای روز قبل و تکرار
کردم .. ذهنم دائم مشغول بود .. چند بار این حرف تو ذهنم تدائی شد
تا وقتی که انی اینجاست

لبخندی روی لبام نشست .. یعنی می تونستم امیدوار باشم که به این زودیا دل
خانوم بزرگ نیا نرم بشه .. حالا درسته که خیلی دیکتاتورمه .. ولی به نظرم زن
مهربونی میاد

یک ماه گذشته بود و تو این مدت همش من خونه رو تمز میکردم .. اخ کزت
کجایی بیایی بینی منم به روز تو افتادم .. یادم میاد هر وقت کتاب و می
خوندم .. اولش دلم برای کزت میسوز .. ولی بعدش لجم میگرفت که دختر
نباید این همه بی دست و پا باشه .. همیشه می گفت اگه جای کزت بودم ..یه
بلایی سر این تنارذیه ها می یاوردم که اون سرش نا پیدا

حالا وضع خودمو ببین .. رامین تو این مدت کارش شده بود اذیت کردن من
... البته کارش نمیشد کرد .. چون موجودی به اسم کرم تو بدنش ول ول می
کرد .. رابطم با روشنک خوب بود ولی سعی نکردم زیاد باهاش صمیمی بشم
هنوز تو لاک خودم بودم .. دلم برای خانوادم تنگ شده بود

با صدای در به خودم امدم

روشنک وارد اتاق شد- بیا داخل- انی منم روشنک- کیه؟

-داستی چکار میکردي

-هیچی ... درسا خوب پیش میره

-ای بد نیست .. بیا بریم پایین مامان گفت بیایی پیش ما

من دلم میخواست تو اتاق خودم باشم تا این که قیافه نحس رامین و بینم ولی

رو حرف دیکتاتور خونه که نمیشد حرف زد .. تو این مدت به خوبی فهمیده

بودم که رامین و روشنک خیلی از مادرشون حساب میبرن

با روشنک به پایین رفتیم خانوم بزرگ نیا و رامین نشسته بودن و داشتن فیلم

میدیدن

نداشت ولی احساس کردم که داره با-دختر تو خسته نشدی از بس تو اتاقی

از لحنش خوشم نیامد .. شاید منظوری

زیر دستش صحبت میکنه

با این حرفم شکه شد .. منم نیازی به توضیح ندیدم-خیر من عادت دارم

انگار

-دلت برای خانوادت تنگ نشده

هی خدا .. گیر چه زبون نفهمایی افتادم .. خب معلومه تنگ شده .. جک

سال تعریف میکنه

-فردا ما مهمان داریم صبح با روشنگ برو خرید برای خودتم خرید کن-چرا
-از لطفتون ممنونم ولی نیازی به لباس ندارم
-هر جور خودت راحتی .. در ضمن تو فردا به عنوان دختر یکی از دوستانم
اینجا هستی

و-از لطفتون ممنونم ولی اگه اجازه بدین من تو این مهمونی شرکت نکنم
روشنگ-ائهههههه .. انی چرا؟؟ ما که عذابداریم لباس مشکیمونو در آوردیم
مهمونی میگیریم ولی تو ...
خب شما خیلی بی وفایید .. پرو پرو هنوز کفن پسرش خشک نشده داره
مهمونی میگیره ..

-نیازی نیست به خاطر ما مشکى بپوشى ما هم لباسای مشکیمونو در آوردیم
ارمى بغض کردم از روی مبل بلند شدم-ممنون ولی نمى تونم مشکى نپوشم
اشک تو چشمام حلقه زد .. به یاد

مهمونی شرکت کنی-معذرت میخوام اگه اجازه بدین من برم استراحت کنم
.. میخواستم خودمو خفه کنم-میتونی بری ولی در هر صورت تو باید تو اون
به اتاقم پناه اوردم

از صبح تو اتاقم بودم خانوم بزرگ نیا اجازه هیچ کاری بهم نداد و چند تا گارگر
گرفت حتی برای ناهار هم پایین نرفتم و سر درد و بهونه کردم .. عصبانی بودم
.. چرا باید بهم زور بگه .. خب دوست نداشتم تو مهمونی باشم حالا
نمیدونمچه اصراری داشت من حتما باشم

به ساعت نگاه کردم ۶ بود یه ساعت دیگه مهمون ها می آمدن به حمام رفتم و یه دوش یه ربعه گرفتم .. کت و شلوار مشکیمو در اوردم و پوشیدم کتم یقه خیلی بازی داشت برای همین مجبور شدم تاپ ساتن مشکیمو زیرش تن کنم موهامو با کلیس جمع کردم و بالا بستم هد مشکیمو زدم و شال مشکی چروکم و سر کردم

هر کی ندونه فکر میکرد شوهرم مرده که سرتا پا مشکی پوشیدم سرویس طلا سفیدی که ونداد سال پیش عید بهم هدیه داد بود انداختم .. یه سرویس فوق العاده زیبا و ظریف شامل گردنبند خیلی ظریف ک روی تاب مشکیم خودنمایی میکرد د ستبندم که روی دستای سفیدم خود شو به خوبی نشون میداد .. استینای کتم سه ربع بود .. انگشترمم دت کردم .. ساعت مارک دارمم دست کردم .. حوصله ارایش نداشتم .. فقط یه برق لب زدم سندلای پاشنه ۵ سانتی مشکیمو هم پا کردم با صدای در به خودم امدم در باز شد و روشنک جیغ جیغ کنان وارد شد بعد نگاهشو بهم دوخت-انی هنوز آماده نشدی

-وای چه ناز شدی

نگاهی به روشنک انداختم پیراهن سبزه تیره به تن داشت که دکلمه بود ولی روش یه کت نیم تنه استین کوتاه تن کرده بود .. موهاشو با ویب صاف کرده بود که تا پایین سرشونه هاش می رسید یه ارایش ملیح و دخترونه هم کرده بود -توأم معرکه شدی دختر

-انی لباست خیلی قشنگه ولی چرا مشکى .. به خدا اگه يه رنگ شاد پيوشى
مامان چيزى نميگه

اين و باش فك ميكنه از مامان ديكتاتورش مى ترسم
گفت جلو بقيه الهه جون صداش كنى -من خودم اين جورى راحت ترم عزيزم
-اسم مادرتون الهه؟-باشه هر جور راحتى .. راستى مامان
-اوهورم

قيافه مظلومى به خودم گرفتم

حرف خودتو ميزنى اگه نيابى مامان ناراحت ميشه -روشنك ميشه من نيام
خيلي ازش دل خوشى دارم .. صبح تا شب همش -ائههههههه .. باز كه دارى
خب بشه .. به من چه

دستور ميده

با روشنك به طبقه پايين رفتيم اولين كسى كه چشمم بهش خورد رامين بود كه
تو اون كت شلوار مشكى واقعا عالى شده بود
خوبه بازم به غيرت اين .. حداقل جيج تن نكرده
روشنك دستمو كشيد و به طرف جمع برد
-دوستان ميخوام دوست عزيزم و به همتون معرفى كنم

اخه اين ديگه چه مدل معرفى كردنه .. هميشه بدم مياده مركز توجه ديگران
باشم

همه نگاه ها به سمت ما چرخيد

-دوست عزیزم انی که قرار مدتی با ما زندگی کنه

یعنی دلم میخواست روشنگ و خفه کنم .. یکی نیست بش بگه ... تو چکاره

ای که معرفی میکنی

یکی از پسرای تو جمع با صدای بلندی گفت

دادن جلو آورد-روشنگ تو از این دوستای خوشگل داشتی و رو نمی کردی

پسر به طرفم امد و دستشو به نشونه دست

-من سامیارم

با بی میلی بهش دست دادم

-انی

خانوم بزرگ نیا به سمتم امد

-اوه انی امدی عزیزم

یه تای ابروی راستم بالا پرید .. از کی تا حالا من عزیز این خانوم شده بودم

خودم خبر نداشتم

یکی از زن ها پرسید

-اللهه جان .. انی خانوم با شما چه نسبتی دارن ؟

مگه فضولی

مونده-انی دختر یکی از دوستان ما هستن که الان خودشون ایران نیستن

ولی انی له خاطر علاقه ای که ایران داشت

یکی از دخترا با ناز پرسید

-یعنی همیشه قراره با شما زندگی کنه

-بله و البته این مهمانی برای اعلام نامزدی پسر هم هست

با این حرف سالن ساکت شد نگاهی به رامین انداختمک چشاش از تعجب شده بود اندازه نلبکی

.. انی نامزد رامین- حالا نامزد رامین خان کجاست الهه جون چه بی خبر
-همینجا

یا خدا الانه که سخته کنم ... من نامزد این وحشی امکان نداره

فک کنم از تعجب دهنم سه متر باز مونده بود

-رامین عزیزم نمیخوای بیایی پیش نامزدت

رامین بعد از کمی مکث با اخمی که به چهره داشت به سمتم امد و کنارم
قرارگرفت و در گوشم گفت

-الا خیلی خوشحالی که خودتو بهم قالب کردی ولی گول نخور اینا همش یه
نمایشه .. پس زیادی جدی نگیرش

کردم- من میتونم همین حالا این نمایش مزحک و به هم بزnm .. نظرتون چیه
با نگاهی که ازش غرور میباید و فقط مخصوص خودم بود نگاهش

-ای وای چقد شما دو تا حرف میزنین رامین جان دو دقیقه نامزد عزیز تو به ما
قرض میدی

رفته من میدونم این چه گند اخلاقیه- نه نمیدم حتما میخوای سرشو بنخوری

با لبخند مصنوعی نگاهش کردم- اه.. بد اخلاق .. انی جون سرت کلاه

-میدونم .. ولی بالاخره دلم نیامد این همه التماس و نادیده بگیرم و خودمو
قربونی کردم

دختر قهقهه بلندی زد و رامین با عصبانیت داشت نگاهم میکرد
-وای بالاخره یکی پیدا شد جلو این اقا بایسته .. اسم من ترانه
بهش دست دادم

-ممنون .. میخوای با بچه ها آشنا بشی -اسم زیبایی دارین
حوصله کسی و نداشتم ولی برای کنار رامین نبودن حاطر بودم هر کاری بکنم
-البته

بعد نگاهمو به رامین دوختم
-عزیزم تا من پیام لطفا شیطونی نکن .. چون اگه خلافتش ثابت بشه خودت
که میدونی .. چی در انتظارت
وقتی حرفم تمام شد پوزخندی زدم که به عصبانیتش افزود و ستا شو مشت
کرد

با ترانه به سمت بچه ه رفتیم
هنوز کامل روی مبل ننشسته بودم که احساس کردم دستی دور کمرم حلقه شد
به صاحب دست نگاه کردم رامین بود
با لحن کاملاً مسخره ای گفت

سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت -عزیزم دلت امد منو تنها بذاری
منم اروم مثل خودش گفتم -حسابتو میرسم جوجه
-به همین خیال باش حالا هم ازم فاصله بگیر

المیرا- حالا تو از خودت بگو- از آشنایی با همتون خوشوقتم

ای خدا این دختر چرا اینقدر فضوله

ترانه- تو واقعا ۲۱ سالته- انی ۲۱ سالمه

-من فکر میکردم کمتر سن داری ولی رفتارت یه جور دیگه نشون میده-بله
و رامین چه جوری با هم آشنا شدین وای حالا چی بگم .. هول شده-ممنون
المیرا- تو

بود .. فشار دستی رو روی پهلوام احساس کردم

رامین- المیرا دیگه قرار نشد تو مسائل خصوصی ما دخالت کنیاا

ترانه-وای بچه ها حوصلم سر رفت کاوه بلند شو یه چیزی بزن

کاوه-چرا همش من خب یکی دیگه هنرنوازی کنه

-اقا کاوه چی میزنین

-از ۱۲ سالگی تا الان-عالیه .. خیلی وقته کار میکنین؟-پیانو

-پس باید پیانیست ماهری باشین .. خوشحال میشم یکی از کاراتونو بشنوم

المیرا-انی جون طوری حرف میزنی انگار از پیانو چیزی سرت میشه

بعد خودش و ارمینا زدن زیر خنده

البته کارشون با پشت چشم بقیه بچه ها همراه بود

من با بی تفاوتی نگاهش کردم و بهش گفتم

-دیگه غیر از خودت کی ازاین هنر سر در نمیاره

قیافش خداییش دیدنی بود .. ورتش قرمز شده بود .. دلم خنک شد .. حرص

بخور

ترانه جیغ خفه ای کشید

جوابش فقط یه لبخند بود-وای انی توام بلدی

کاوه -انی خانوم شما چند ساله مینوازید

-از بچگی فک کنم از ۴ سالگی

-واو... پس حتما باید یکی از کاراتونو بشنویم

اوه خدای من نه

با دستپاچگی گفتم

روشنک- انی لوس نشو دیگه به خاطر من-ولی من الان دیگه نمی زنم

هی وای این روشنک هم چقدر خودشو تحویل میگیره ... به خاطر من

سامیار-انی خانوم منم دوست دارم هنر شما رو ببینم

-باور کنین من الان چند ماهه که نزدم ..یعنی دیگه

رایمن -انی عزیزم بلند شو دیگه

از نگاه رامین خوشم نیامد .. انگار دلش میخواست من نتونم ضایع بشم ..

ولی کور خوندی اقا رامین اناهیید هیچ وقت ضایع نمیشه

با گام های نامطمئن پشت پیانو نشستم

المیرا- خانوم ها اقایان انی جون میخوانامشب برای ما هنر نمایی کنن

ای دهننتو گل بگیرن دختر

فوری گفتم

-من اهنگ شاد نمی تونم بزنم

ارمینا- شما هر چی دلت میخواد بزن .. فقط زیادی هول نشو

من نمیدونم این دو تا خواهر چه مشکلی با من دارن ... همه حضرای تو سالن

دورم جمع شده بودن یه نفس عمیف کشیدم و اهنگی که چند ماهپیش زده

بودموزدم .. شروع کردم به نواختن .. انگشتم مثل قبل ماهرانه روی گلاوه های

پیانو فرود می امد

D'accord, il existait d'autres façons de se quitter-

(بپذیر، راههای دیگری هم هست که به جدایی برسد)

Quelques éclats de verres auraient peut être pu nous
aider

(اگر به سویی روشن مینگریستیم، به یاریمان میشتافت)

Dans ce silence amer, j'ai décidé de pardonner

(در این سکوت تلخ، بر آنم که ببخشایمت)

Les erreurs qu'on peut faire à trop s'aimer

(این خطایی است که در زیادتی عشق سر میزند)

D'accord la petite fille en moi souvent te réclamait

(بپذیر کودکی در این همواره تو را خواسته)

Presque comme une mère, tu me bordais, me protégeais

(تو را که شبیه مادری بوده ای یاور و پناهگاه من)

Je t'ai volé ce sang qu'on n'aurait pas dû partager
(می خواهم این اواز را برایت بخوانم که ما یکدیگر را ترک نمی کنیم)

A bout de mots, de rêves je vais crier
(در میان واژه ها و رویه هایی که فریادشان میکنم)

Je t'aime, je t'aime
(دوست دارم.. دوست دارم)

Comme un fou comme un soldat
(مثل یک پروانه مثل یک سرباز)

Comme une star de cinema
(مثل یک ستاره ... مثل یک سینما)

Je t'aime, je t'aime
(دوست دارم .. دوست دارم)

Comme un loup comme un roi
(بسان یک گرگ .. بسان یک پادشاه)

Comme un homme que je ne suis pas
(بسان انسانی که من نیستم)

Tu vois, je t'aime comme ça
(می دانی اینگونه دوستت دارم)

اشکام روی گونه هام می ریخت و با صدای بلند میخوندم انگار دارم برای اون
میخونم .. انگار تو پاريسم

D'accord je t'ai confié tous mes sourires, tous mes secrets
(بپذیر در تمام غصه ها و رازهایم به تو اعتماد کردم)

Même ceux, dont seul un frère est le gardien inavoué
(حتی آنان که با ننگبانان اعتراف ناکرده برادرند)

,Dans cette maison de pierre

(در این خانه سنگی)

Satan nous regardait danser

(شیطان ر*ق*ص ما را به تماشا نشست)

J'ai tant voulu la guerre de corps qui se faisaient la paix

(جنگ تن به تن را چنان می خواستم که صلح بیافریند)

Je t'aime, je t'aime

(دوست دارم .. دوست دارم)

با تمام شدن اهنگ صدای دست زدن تمام سالن گرفت .. ولی من دیگه حالم

تغییر کرده بود .. دوست داشتم بازم بزنم .. به صدای دست ها توجهی نکردم و

دوباره شروع به نواختن کردم .. این دفعه به فارسی خوندم .. با صدای بغض

گرفته . و چشمان بارنی

خسته و پریشانم .. در غم تو گریانم

از همه گریزانم تا دوباره بر گردی

تو گفتی .. به پیش من بمان

چرا چنین نهان .. مرا بههال خودرها کردی

چرا ندیده ای که از غمت فغان رود به آسمان

چه گویمت را فدا کردی

مگر که جان به لب رسد که یادت از نظر رود

چرا تو بی خبر ز ما رفتی

چه میشود عیان شوی مرا عزیز جان شوی

بگو چرا بگو کجا رفتی

دیده بر رخت دارم

دردل شب تارم... از غم تو بیمارم

تا دوباره برگردی .. تا دوباره برگردی

به هر کرانه رفتهای به یک بهانه رفته ای

دل من نشانه رفته ای بجویمت ز بی نشان ها

دوباره پیش من بیا ببین که میود به پا

روای شور و نغمه ها به کوه و دشت و آسمان ها

ببین چه دل شکسته ام بگوشی نشسته ام

به جز تو دل نبسته ام رهی بمان به پیش من عزیز جانم

ز دیده خون شود روان به یادت ای عزیز امید جان

ز چشم من نشو نهران که در فراق روی تو رسد خزانم

دیده بر رخت دارم در دل شب تارم

در غم تو بیمارم .. تا دوباره برگردی تا دوباره برگردی

آهنگ تمام شد ولی من هنوز هق هق میکردم .. از پشت پیانو بلند شدم که

نگاهم به مگه متعجب رامین افتاد .. نگاهم و ازش گرفتم و به طرف دستشویی

رفتم .. شیر آب و باز کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم .. چشای سرخم

نشون میاد باز تو گریه کردن زیاده روی کردم .. زیر لب نالیدم

-اخارمی من بی تو چه کنم

صورت‌مو با دستمال کاغذی خشک کردم و از دستشویی بیرون امدم .. همه ساکت نشستند بودن به محض اینکه نگاهشون به من خورد بهم خیره شدن .. اروم رفتمو کنار روشنگ نشستم

سوسن خانوم مادر المیرا - اوه عزیزم واقعا زیبا می نواختی ولی چرا اینقدر غمگین ...

فقط تونستم همین بگمحالم زید مساعد نبود- ممنون از تعریفتون الهه جون- انی حالت خوبه ؟

چه عجب یکی نگران منم شد .. اونم کی دیکتا تور خونه

الهه جون- چرا همه ساکت شدین شام امدست بفرمایید- بله خوبم گرسنه بودم ولی میلی به غذا نداشتم .. احساس میکردم دوباره دارم به گذشته بر میگردم به چند ماه پیش

چشم هامو بستم و سرمو به طرفین تکون دادم .. تا فکرای بی خود ازم دور شن

صدای نگران رامین بود که به گوشم خورد- حالت خوبه ؟

ه این مزاحم دیگه چی از جونم میخواد .. چشمامو باز کردم

محترمانته بهش گفتم .. شرت کم .. مزاحم نشو- بله .. بهره برین شام بخورین

یعنی خیلی

-چی میخوری برات بیارم

گوشیمو از توی جییم در-میل ندارم .. بعدشا اگه خواستم خودم دست دارم
از سر جام بلند شدم و به سمت دیگه ای رفتم ...

اوردم و رفتم تو گالری عکسام

عکس های ارمی و خودمو که ژستهای مختلف گرفته بودیم .. زدم عکس بعدی

.. عکس ارشام بود .. واقعا زیبا افتاده بود یه ابهت خاصی داشت

علی همیشه میگفت .. من نمیدونم عمو و زن عمو چی خوردن که شما این

قدر خوشگل شدین

لبخندی زدم و زیر لب گفتم

تو خیالات خودم خوش بودم که گوشه از دستم کشیده شد-الهی فدات شم

سرمو بالا اوردم .. نگاهم به نگاه عصبانی رامین افتاد

اروم اما عصبی گفتم

-فک کنم قرار بود شما با خانوادتون ارتباط نداشته باشین

با بی خیالی گفتم

بیشتر تو هم رفت .. پوزخندی-داختم عکس نگاه میکردم به کسی زنگ نزدم

نگاهی به صفحه گوشیم انداخت که اخماش

زد

-عشقتو .. برای این داشتی خودتو میکشیدی

-این پیش من میمونه-به شما هیچ ربطی ندار .. حالا هم گوشیمو بدین

- اقا رامین من سیمکارتو به شما میدم ولی گوشیمو نه

گوشیمو فوری از دستش قاپیدم

الهه جون - بچه ها چی شده ؟

- چیزی نیست مامان

-انی بیا یه چیزی بخور

ترانه با صدای بلندی از ضلع شرقی سالن گفت- ممنون میل ندارم الهه جون

-انی به چه زبونی داشتی میخوندی

کامییز- مگه شما فرانسه بلدین ؟-فرانسه

با غرور بادی به غب غب انداختم

-به هر حال زبان مادریمه چرانباید....

فوری زبونمو گاز گرفتم .. سوتی داده بودم در حد بوندسلیگا

سامیار - مگه مادر شما فرانسوی هستن

با خودم گفتم بالاخره که چی .. باید راست میگفتم دیگه ... ایتور وحم که

همیشه این راست گویی برام دردسر میشه

و روشنک و رامین که چشماشون اندازه-بله .. خودمم فرانسوی هستم

ترانه جیغ بلندی کشید .. الهه جون

نلبکی شده بود

ارمینا- ولی خیلی رون و مسلط فارسی صحبت میکنی

-مسلمه .. چون پدرم ایرانیه .. تو خونه ما همیشه باید فارسی صحبت میکردیم

کاوه- الان خانوادتون کجا هستن

نگاه نگرانی به الهه جون و روشنگ انداختم .. اهل دروغ نبودم

-پاریس

سوسن -برای تفریح رفتن

ای بابا مگه بیست سوالیه .. کلافم کردین

-خیر اونجا زندگی میکنن .. من به دلیلی به ایران امدم

ترانه- چه با نمک مگه اینجا کسی و داری

-بله خانواده پدرم یران هستن

المیرا-اونوقت دلیل اومدنت به ایران چی بود ..

خسته شدم ..چقد خانواده فضولی دارن.. اصلا یکی نیست به من بگه مگه

مجبوری همه سوالاشونو جواب بدی

نمیخواستم جواب بدم ولی نگاه همه روی من بود و منتظر جواب ..رامین با

اخم داشت نگاهم میکرد

برای این که از دستشون خلاص بشم گفتم

المیرا - وا مگه اونجا آرامش نداشتی-آرامش

دیگه داشتم عصبانی میشدم میخواستم بهش بگم به تو چه

با صدای نسبتا بلندی گفتم

- نه نداشتم

دیگه تاب و تحمل نشستن تو اون جمع و نداشتم از سر جام بلند شدمو خودمو به اتاقم رسوندم ۳ ساعتی گذشته بود و صدایی از پایین نمی امد با صدای در دوباره با صدای در دوباره شال و که از سرم در توره بودم سر کردم روشنک- انی لطفا بیا پایین مامان باهت کار داره

- باشه الان میام

با قدم هایی سست پایین رفتم سالن خالی بود و این نشون میداد همه رفتن ... الهه جون و روشنک و رامین روی مبل نشسته بودن و داشتن نگاهم میکردن

الهه جون - بیا بشین

رفتم و روبه روی خانوم بزرگ نیا نشستم

-اون حرفایی که زدی چی بود-منتظر چی؟-خب من منتظرم

ما رو گول زدی؟ تو با علیرضا رادمهر چه نسبتی داری؟-همه حقیقت داشت گرفته بود .. تازه فهمیدی گولت زدم دیکتاتور خانوم....پس قضیه-پس تو

تو دلم خندم

اینه ...

-علیرضا پسر عموی منه .. برادر رضایم هست ... مثل برادر خودم میمونه بیشتر از جونم دوستش دارم

-خانوادت چی؟ واقعا فرانسه هستن

- چرا پیشنهادمو قبول کردی-بله-اونا میدونن تو الان کجایی-بله

به جون خودم این باید می رفت تو اطلاعاتی جایی کار میکرد .. از صد تا بازجو بدتره ...

یه نفس عمیق کشیدم .. از این همه سوال کلافه شده بودم

؟-علیرضا رو خیلی دوست دارم ..برادرمه .. نمیخواستم از دستش بدم

فقط برای خانوادم و کسایی که دوستشون دارم-تو برا همه این کارا رو میکنی
-صادقانه میگم ... همه که نه ..

حاضرم جونمو بدم ...

-چون تو به ما راست نگفتی پس باید

مکثی کرد و نگاهم کرد

تر سی تمام وجودمو گرفت ... یه وقت شرط سنگین تر نزار .. خدامن طاقت

ندارم .. خودم کلی کار دارم که باید انجام بدم

اب دهنمو قورت دادم

-باید چی؟؟

به رامین نگاه کرد ...

جیغ بلندی کشیدم-باید با رامین ازدواج کنی

-چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ من هرگز چنین کاری نمی کنم حتی اگه بمیرم

رامین با اعتراض گفت

-مامان چرا از زندگی من مایه میداری ...

الهه جون .. نه اصلا چرا جون .. این جون براش زیادیه .. الهه بدون این که اهمیتی به اعتراض های رامین بده .. منو نگاه کرد .. باز تو قالب دیکتاتوریش فرو رفته بود

خانوادمو به خطر-همین که گفتم تو به من قول دادی هر چی بگم قبول کنی

سکته میکنه-خواهش میکنم خانوم بزرگ نیا .. همین جوری من ابروی

انداختم ..بابام اگه بفهمه

.. من باید برم سازمان حقوق بشر از این شکایت کنم- همین که گفتم ...

ای درد و همین که گفتم

...

الهه موبال و به سمتم گرفت-بیا مامان-روشنک گوشیتو بده

-بیا زنگ بزن به خانوادت میخوام باهاشون صحبت کنم

رامین- مامان ... من نمیخوا...

-رامین ساکت باش.... تو دفعه قبل خودت تصمیم گرفتی که نامزدت بهت

خ*ی*ا*ن*ت*کرد و رفت

هییییییییییییییییییییییی .. به رامین نگاه تنفر باری انداختم .. خاک تو سرت عرضه

نگه داشتن نامزدتم نداشتی .. البته بهت حق میدم با این مامانی که تو داری ..

با صدای الهه رشته افکارم پاره شد- بیا زنگ بزن

-خواهش میکنم .. این کار و ازم نخواین

یعنی تو عمرم از کسی اینقدر خواهش نکرده بودم ... با با کجایی که ببینی

یلدات به چه روزی افتاده

ناچار گوشی ازش گرفتم .. شماره خونمون گرفتم- گفتم زنگ بزن

تو دلم خدا خدا میکردم کسی گوشی برنداره

-بذار رو اسپیکر

تلفن رو اسپیکر گذاشتم

قلبم تکون خورد .. صدای ونداد بود- Bonjour

ونداد داد بلندی کشید-سلام

-یلدا الهی بمیری خاک بر سر بی شعور .. دلم برات تنگ شده بود دختر خل

روزی صد بار علیرضا رو فحش میدم

-حالت خوبه وندادی

-الهی من فدات شم .. تو خوبی یلدایی

-چرا زنگ نزدی بهم-اره

-نمیشه

-بابا این خانواده خیلی سنگ دلن .. من دارم بیلیط میگیرم بیام ایران ..یه نقشه

توپ کشیدم این خانواده رو بکشم و تورو نجات بدم

وای این چی میگه .. نگاهی به الهه انداختم ...به زور داشت خندشو کنترل

میکرد

غریدم

S'il vous plaît Arsam taire-

(ارسام لطفا خفه شو)

ونداد بلند گفت

-چی شد-خودت خفه شو .. احترام بذار .. مای گاد

-شمر اومد

لبخندی زدم و با هیجان گفتم

-گوشی بده باهاش حرف بزنم دلم براش تنگ شده

-بی لیاقت دلت برای من تنگ نشده بود

-نه تازه از دست یه دیونه راحت شدم

بیا بگیر با خان داداشت حرف بزن

-الو

با جیغ گفتم

.. حالت خوبه .. کجایی عزیزم-سلامممممممممم داداش ارشام خودم

-وای اناهد تویی

حاش خوب نیست کار هر روزش شده گریه .. منو-بله خوبم .. تو خوبی

-انی برگرد .. مامان اصلا

ارسام داریم میایم ایران باهاشون صحبت کنیم شاید راضی بشن برگردی

نگاهی به الهه انداختم .. ای وای این دفعه خانوادگی اخم کردن ...

تازه یادم افتاد برای چی زنگ زده بودم

- تو اتاق داره استراحت میکنه .. بیا با مامان صحبت کن-ارشام بابا کجاست

-الو مامان

-دخترم تویی .. انی .. اناهیید یلدا من تویی ... عزیز دلم کجایی .. الهی من

فدات شم .. چقدر بهت گفتم نرو .. چقدر بهت التماس کردم

افتاده دست یه مشت غریبه-مامن جون شما قول داده بودین گریه نکنین

خودمم دیگه گریم گرفته بود-مگه میتونم .. جگر گوشم

هم من هم مامان دا شتیم گریه میکردیم که یک دفعه قلبم تیر کشید و صدای

اخمبلند شد

دستموروی قلبم گذاشتم

-اخ

رامین و روشنک به طرفم اومدن هم زمان گفتن ..

-انی خوبی .. چی شد

الهه- روشنک برو یه لیوان آب براش بیار

مامان- انی .. انی چی شد

بریده بریده گفتم

شد- مامان ... ونداد کجاست ... مامان دادا .. داداشم .. حالش بده

تلفن و قطع کردم .. بعد از چند دقیقه حالم خوب

روشنک - چی شد یه دفعه

الهه جون- پاشو لباستو بپوش بریم دکتر

رامین عصبانی گفت- معذرت میخوام همش تقصیر ونداد بود

-اصلا ونداد کیه .. یلدا کیه

والا .. این چرا یه دفعه ای عصبانی شد

-خب ... اسم کامل من اناهد یلدا ... ونداد برادر دوقلو منه ... تقریبا همسان

ایم کاملشم ارسام ونداد .. ارشام هم برادر برادر بزرگ منه

روشنک - جان من تو برادر دوقلو داری؟

-اره ... بعضی موقع ها که حالش بد میشه روی منم تاثیر میذاره

با زنگ تلفن حرفم قطع شد

رامین گوشی برداشت

-بله

.....-

-بله شما؟

رامین تلفن به سمتم گرفت اول روی اسپیکر گذاشت و بعد بهم داد-گوشی

از کارش خیلی ناراحت شدم ... بی ادبا .. خجالت نمیکشن مکالمه خانوادگی
ما رو گوش میدن

-الو

جیغ بلندی کشیدم-یلدا دخترم تویی

-بابا .. سلام بابا خوبین

-سلام عزیزم تو خوبی .. اونجا کجاست ... از کجا زنگ زده بودی

.. ونداد .خوبه-بهت اجازه دادن .. حالت خوبه-از خونه خانوم بزرگ نیا

-بله خوبم

-الان خوبه ... اخه من نمیدونم پسر که نباید اینقدر احساساتی باشه ...

خواهر و برادر ضد همین .. دخترم بی احساس .. سرم مثل دخترا احساساتی

-وای بابا این حرفا چیه که میزنین

-با من؟-اوه بابا خانوم بزرگ نیا میخواستن با شما صحبت کنن-چه خبر

-بله

گوشی به سمت خانوم بزرگ نیا گرفتم ... گوشی از حالت تسپیکر خارج کرد و

به سمت اتاقش رفت

چقدر بی ادب .. من میخوام با بابام صحبت کنم باید مکالمه بشنوه ..
اونوقت خودش رفته تو اتاق .. اگه به مامانم نگفتم
از فکری که کرده بودم .. خندم گرفت
روشنک-انی حالا ما چی صدات کنیم
-باور کن تو ۲۱ سالی که از خدا عمر گرفتم اسم ثابت ندارم یکی بهم میگه
انی .. یکی میگه اناهیید .. یکی میگه یلدا .. بعضی موقع ها هم میشم اناهیید
یلدا

-برادر بزرگت چند سالشه

- بابات اونجا چکار میکنه-ارشام ۲۸ سالشه ... پزشک ... جراح قلب

روشنک

.. قولت چی ؟-بابا هم پزشکه .. جراح مغز و اعصاب .. مادرم دندان پزشک

... من و ونداد دوت نداشتیم پزشک بشیم-چه جالب .. خانوادگی پزشکین

-ونداد فوق لیسانس معماری داره

رامین پوزخندی زد

دانشگاه نمیری کی گفته من درس و ول کردم-شما که کلا درس و ول کردین

روشنک-خودت گفتی

لبخند کم جونی زد

-روشنک کافیه-وای جدی .. تو چی خوندی-خب چون درسم تمام شده

الهه

نگاه هر سمون به الهه افتاد

- فردا آماده باشین میریم محضر عقد میکنین

من و رامین یکصدا

پدرت صحبت کردم .. به سختی رضایت داد- چی ??? عمر!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

- بابای من .. پس ونداد چی ؟- انی با

زیر لب اروم گفتم خب ونداد منو میکشه- چه ربطی داره

فصل سوم

کنار تختم نگاه کردم ۵ صبح بود چرا- انی .. بیدار شووووووووووووووووو

به سختی چشمامو باز کردم به یاعت

اینقدر زود بیدارم کرده بودن

داد زدم

گفت حاضر شو بریم از مایشگاه .. از اون طرف- روشنگ بیدارم چی شده

- چرا در اتاقت قفله .. مامان

میریم محضر در ضمن مامان گفت لباس سفید بپوش وگرنه خودش گیساتو

میکشه

صدای خنده های ریزش از پشت در می امد

اه اه .. به زور می خواد پسرشو بهم قالب کنه- اوکی

با غر از سر جام بلند شدم و به دستشویی رفتم .. دست و صورتمو شستم
-اههههههههه.. الکی الکی خودشو مادر شوهر ما کردا .. خودت خواستی الهه
جون چنان پسر تو بچزونم که نفهمه از کجا چزونده شده

دلم نمیخواست رنگ روشن بپوشم ولی حوصله بداخلاقی الهه جون رو هم
نداشتم در کمد و باز کردم ... پالتو سفید خردارمو که ارشام برای تولدم بهم
هدیه داده بود .. با جین یخی .. چکمه های پاشنه ۵ سانتی سفید .. موهامو با
کلیس بالا بستم و هد سفیدموزدم .. شال سفیدمو سر کردم .. سال داخل
پالتو کردم که خز های پالتو به خوبی دیده بشه چون هد زده بودم .. شال و باز
گذاشتم تا گوشواره های حلقه ای نفره ام کامل دیده بشه .. ساعتو دست کردم
... رز صورتی مو دو بار روی لبهام کشیدم

تو ایننه نگاهی به خودم انداختم

-اووووووووووف انی چه پسر کش شدیا

کیف سفیدمو برداشتم و وسایلمو داخلش ریختم ... با صدای در به خودم
امدم

به طرف در رفتم و کلیدو داخل قفل چرخوندم و در باز کردم-انی آماده نیستی
-من آماده ام بریم

-هییییییی .. چه عروسکی شدی .. دختر فرنگی .. چه جیگری شدی

-کاری که نکردم داری شلوغش میکنی .. فقط لباسمو عوض کردم .. بریم تا
صدای الهه جون در نیامده

-خوشم میاد خوب از مامانم حساب میبری

شروع کرد به ریز ریز خندیدن

ههههههههههههه .. رو اب بخندی ... احترام سانشو دارم ... وگرنه خوب بلدم

جوابشو بدم

با هم به طبقه پایین رفتیم

-مامان بریم

الهه جون نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد

ای رامینت فدای اون لبخندت بشه .. تو که خندیدن بلدی مرض داری مثل

دیکتاتور! همش اخم میکنی

-دیگه لباس مشکی اجازه نداری بپوشی .. بریم رامین تو ماشین منتظره

بین جنبه تعریف کردن نداری .. بذار دو دقیقه بگذره ازت تعریف کردم بعد

بزن تو پرم

از خونه خارج شدیم الهه جون در جلورو باز کرد و سوار شد .. منوروشنک

هم عقب نشستیم

رامین-چه عجب خانوم ها بالاخره تشریف فرما شدن

بعد نگاهی از اینه بهم انداخت

منم نگاهش کردم که ای کاش نمیکردم .. یه تای ابروشو بالا انداخت و

پوزخندی زد و ماشین روشن کرد

مامان-رامین اول برو ازمایشگاه آقای مقدم .. من دیشب باهاش صحبت کردم

-چشم

جلو از مایشگاه از ماشین پیاده شدیم .. این طور که روشنگ گفت .. رئیس
از مایشگاه از دوستان از دوستان شوهر الهه جون بود برای همین خیلی
تحویلمون گرفت و کارمونو سریع راه انداخت .. بعد از مایش روشنگ با کیک
و اب میوه برگشت

- بیا انی جون بخور تا فشارت پایین نیافتاده

کیک و ابمیوه رو ازش گرفتم و خوردم

هر چی من بی خیال بودم این رامین برج زهر مار بود .. حتی کیک و ابمیوه رو
هم نخورد ... تودلم گفتم .. خب نخور به درک .. یه بلایی سرت بیارم که به دو
هفته نکشیده طلاقم بدی

برگه های از مایش و از اقای مقدم گرفت- رامین جان بیا پسرم مشکلی ندارین

رامین با اون چهره اخموش

الهه جون - رامین زود باش باید بریم محضر

- مامان من واقعا نمیدونم دلیل این همه اصرار و عجله شما چیه .. بابا من این
دختر و نمیخوام

ک*ث*ا*ف*ت بی ادب ... کشمش هم دم داره .. این یعنی چی .. این و به
درخت میگن

داشتم با خودم غرغر میکردم که دستم کشیده شد

روشنگ- بیا بریم دیگه سه ساعته دارم صدات میکنم

تو محضر کنار این بد اخلاق نشسته بودم و عاقد داشت کارای مخصوص و

انجام میداد .. روشنگم داشت با لپ تاپش ور میرفت

- مامان درست شد

خانوم هم الان ناظر هستن-خانوم اجازه می فرمایید خطبه رو جاری کنم

نگاهی به لپ تپ انداختم-بله شما بفرمایید پدر عروس

وای بابام بود..بابا لبخندی به روم زد.. منم مثل خودش لبخندی تحویلش

دادم.. یعنی پرو تر از من هیچ جا پیدا نمیشه

هیچی از خطبه عقد نفهمیدم فقط روشنگر بهم گفت بایدبگم بله

یه نفس عمیق کشیدم و با صدای ارومی گفتم

-با اجازه پدرم و بقیه بزرگترا بله

این جمله رو از ارمی شنیده بودم.. ارمی هم موقه بله گفتن.. همینو گفت

صدای دست و صوت بلند شد.. عاقد از رامین هم بله رو گرفت

دفتر بزرگی و جلو روم گذاشتن و از موم خواست تا امضا کنیم..میخواستم

دفتر و تیکه تیکه کنم..یکی نیست بگه این همه امضا برای چیه

الهی جون جعبه ای به دست رامین داد و چیزی در گوشش گفت

رامین عصبی گفت

-دستتو بیر جلو

میکنم-گفتم دستتو بده تا این حلقه بی صاحب شده رو دستت کنم-چی/

با خشونت دستمو کشید و حلقه رو دستم کرد-خب بده خودم دست

-الهه جون- این فقط برای اینه که همه بدوننتو عروس مایی وگرنه خودتون تو
یه روز مناسب برین و حلقه هاتونو انتخاب کنین

روشنک- و حالا نوبت عسل خوردنه

جام عسلو به طرفمون گرفت

کوچیکشو داخل عسل فرو برد و بعد به طرف دهن-رامین اول نوبت توئه

رامین با بی تفاوتی انگشت

من گرفت

منم مثل گیجا داشتم نگاهش میکردم .. وقتی نگاه منتظرشونو دیدم گفتم

-چییه؟

رامین- باز کن اون دهننتو

-چرا؟

الهه جون- این یه رسمه عروس و داماد خودشون عسل و تو دهن همدیگه

میذارن

عاقده خنده بلندی کرد-چی .. وای نه .. این خیلی چندشه

این رسما نداشتیم-دخترم مگه تا حالا تو عروسی جایی شرکت نکرده بودی

-چرا ولی از

الهه جون- اقای کاتب من معذرت میخوام عروس ما ایرانی نیست ..

رامین چونمو گرفت و دو طرف دهنمو فشار داد دهنم باز شد و انگشتشو داخل

دهنم کرد .. مجبوری عسل خوردم ... ولی از حس اینکه انگشت یه ادم غریبه

تو دهنم بود داشتم بالا میاوردم ..روشنک و الهه جون خندشون گرفته بود

روشنک-انی حالا نوبت توئه

با قیافه مظلوم گفتم

زدن زیر خنده ولی رامین اخم بزرگی کرد-حالا نمیشه خودش با قاشق بخوره

با این حرفم اونا

خب بدم میاد..ولی دیدم خیلی دارم ضایع بازی در میارم مثل همون کاری رو

که رامین انجام داده بود انجام دادم . وانگشتمو طرف دهنش بردم ..رایمن

پوزخندی زد و دهنشو باز کرد ..انگشتمو داخل دهنش بردم ..ای خاک بر سر

حالا مگه ول میکرد .یه بند داشت انگشتمو مک میزد ..میخواستم انگشتمو از

دهنش در بیارم که گاز محکمی از انگشتم گرفت ..جیغم به هوا رفت

-چرا گاز میگیری

دیگه تمام حاضرای تو محضر مرده بودن از خنده

الهه جون- پسرم ازهمین الان گربه رو دم حجله کشته

ای بر پدر بی پدر پسر ت ...

یه دستمال برداشتم و انگشتمو با هاش پاک کردم ..یه اخم بزرگ به رامین

کردم که با پوزخند اون همراه بود ..از محضر بیرون امیدیم و سوار ماشین شدیم

الهه جون -رامین من و روشنک و ببر خونه الهام

-خبریه ؟

-نه چه خبر قراره باشه ... تو و انی هم برین یه دوری بزنین

رامین باشه ای گفت و راه افتاد ... الهه جون و روشنک از ماشین پیاده شدن ..

من همون طور سر جام نشسته بودم

الهه جون- انی بیا کنار شوهرت بشین

ههههههههههههه شوهر .. این ادم از غزیه هم برام غریبه تره

در عقب و بستم و در جلو و باز کردم و سوار شدم ... به محض اینکه در و

بستم ماشین به حرکت در اومد

سکوت بدی بینمون حکم فرما بود

-فکر نکن خبریه .. از نظر من تو ... همون خدمتکار خونمونی سعی هم نکن

خودتو به من بچسبوننی .. من از ادم های بی لیاقت خوشم نیامد .. با حرفش

قلبم فشرده شد .. من کی سعی کردم خودمو به این نکبت بچسبونم

به طرفش برگشتم و گفتم

-ببین اقای از خود راضی شما بریا من با یه غریبه هیچ فرقی ندارین .. مطمئن

باشین اگه روزی قرار بود ازدواج کنم و تنها پسر روی این کره خاکی شما بودین

حاضر بودم تمام عمرم تنها باشم

ولی با ادمی مثل شما ازدواج نکنم

خندیدم .. با صدای بلند خندیدم-هههههه .. فعلا که خودتو به من قالب کردی

به طرفم برگشت و نگاهم کرد

-چیه خوشحالی

میون خنده هام گفتم

-من اصلا تو رو ادم حساب نمیکنم مطمئن باش همین الان اگه لب تر کنم

کیس های مناسبی برای ازدواج دارم

جدی شدم و با غرور گفتم

-اقای به ظاهر محترم حریم خودتو با من حفظ کن خوشم نمیاد با شما هم
کلام بشم .. اوکی!!!

از حرفای صریحم تعجب کرد ولی دیگه چیزی نگفت و جلو در خونه نگه
داشت .. از ماشین پیاده شدم .. همون طور که پشت فرمون بود ریموت زد و
در خونه باز شد .. جلوتر از او وارد خونه شدم و خودمو به اتاقم رسوندم ..
پالتومو از تنم در اوردمو و خودمو روی تخت انداختم

یکی از کتاب هامو باز کردم تا یه نگاه ببهش بندازم .. صدای زنگ گوشیم بلند
شد .. تعجب کردم اخه کسی قرار نبود بهم زنگ بزنه .. الارم گوشیم بود .. به
صفحه گوشی نگاهی انداختم .. دستمو جلو دهنم گرفتم ... امروز تولد ارمی
بود ... قطره ای اشک روی گونه ام چکید .. لباسمو عوض کردم و شالمو روی
سر انداختم و به پایین رفتم ... پیانو داشت بهم چشمک میزد .. ساعت ۴
بعد از ظهر بود .. سکوت خونه نشون میداد کسی خونه نیست به طرف پیانو
رفتم و پشتش نشستم و اهنگ مورد علاقه رمی که اخرین دفعه گوش داده بود
وزدم .. همراه با اهنگ شروع به خوندن کردم

خیلی دوست دارم یه روز با تو هم خونه باشم

اگه پیشم نباشی بی تو دیونه میشم

اگه از پیشم بری اگه عشقمو نخوای

نیاد اون روزی که تو دیگه پیش من نیایی

اره میمیرم برای تو اگه تنهام بذاری

اگه دستتو نخوای توی دستام بذاری

اگه بری بی وفا بشی یا ازم جدا بشی

اگه جز من با یکی دیگه آشنا بشی

خیلی بی قرار و خستم به هیچکسی دل نبستم

تا روزی که زنده هستم پای عشق تو نشستم

اخه تو قشنگ ترینی تو مهربون ترینی

واسه این دل شکستم تو قرار اخرینی

خیلی واسه تو میمیرم

اگه تو ازم جدا شی مرگ و تو چشمام میبینم

تو چشمای من نگاه کن اسمو دائم صدا کن

خیلی تو واسم عزیز می باشی واسه دلم دعا کن

دستم با مهارت و تند روی گلاوه های پیانو فرود می امد .. خاطرات بودن با

ارمی برام زنده شده بود

ما رو از خودت بدون با ما اینجور تا نکن

عشق دوست داشتنیتو روی کسی جز من وا نکن

من و پشتت جا نذار همه هستیم مال تو

خودتو توی دل کسی دیگه جز من جا نکن

خیلی بی قرار و خستم به هیچکسی دل نبستم

تا روزی که زنده هستم پای عشق تو نشستم

اخه تو عزیزترینی تو مهربون ترینی

واسه این دل شکستم تو قرار اخرینی

خیلی واسه تو میمیرم

اگه تو ازم جدا شی مرگ و تو چشمام میبینم
توچشمای مننگاه کن اسمو دائم صدا کن
خیلی تو واسم عزیزی واسه دلم دعا کن
با تمام شدن اهنگ بلند گفتم ..

به عقب برگشتم .. هی وای من اینا از کجا پیداشون شد- دوست دارم ارمی
با صدای دست زدن

روشنک در حالی که دستمیزد جیغ جیغ کنان به سمتم امد و ب*غ*لم کرد
-عالی بود عالی بود خیلی قشنگ زدی .. صدای قشنگی هم داری وای انی تو
یه پیانیت ماهری

-مرسی شما کی برگشتین

-والله یه ساعتی میشه تو اتاقمون بودیم که صدای اهنگ جنابعالی روحمونو
م*س*تقیض کرد

الهی جون -خیلی وقت بود تو این خونه کسی پیانو نمیزد
-قبلا کی پیانو میزد

روشنک با قیافه گرفته ای گفت

-داداشم-رامیار کیه-رامیار

تازه فهمیدم کیو میگه سرمو پایین انداختمو گفتم
-خیلی متاسفم... حوصلم سر رفته بود

الهه جون-از فردا برو چند تا کلاس اسم بنویس

-اره-من؟؟

نداشت حرفمو ادامه بدم-اخه قراره اینجا

-قرار بود ولی الان تو عروس این خانواده هستی میتونی به کلاس های مختلف

بری .. با روشنگر به گردش بری

واقعا خوشحال شده بودم .. این رفتار الهه جون نشون میداد که تا حدودی نرم

شده

-وای مرسی از لطفتون الهه جون

-چشم-بهم بگو مامان-چی-مامان

۱۰ روز از روز که عقد کرده بودیم گذشته بود و من رامین و ندیده بودم البته

فهمیده بودم که طوری میاد و میره که من و نبینه .. چه بهتر منم اینجوری

راحت تر بودم .. الهه جون بهم اجازه داده بود کلاس های مختلف ایم بنویسم

و کاری که دوست دارم و انجام بدم ... تو این ۱۰ روز به دفترم میرفتم .. تونسته

بودم منشی خوبی پیدا کنم

تو اتاقم نشسته بودم که تلفنم زنگ خورد

-بله

-خانوم رادمهر مراجعه کننده دارین

و زنی داخل شد ... سلام کردم و ازش دعوت به نشستن -بفرستشون داخل
ضربه ای به در خورد

کردم

دارم و میخوام ازش جدا بشم -بفرمایید من در خدمتم چه کمکی ازم بر میاد
لبخندی زدم و گفتم -راستش من با همسرم مشکل
-شما دیگه چرا .. مشکل خاصی دارین ؟

-خانوم از مشکل هم گذشته .. شوهرم تو کاری خلاف ..دقیق نمیدونم چیه ..
ولی مطمئنم خودش معتاده

-بچه هم دارین

-بله دو تا

شده کتک زدن من و بچه هام -چرا با همسرتون صحبت نمیکنید که ترک کنه
متاسفم .. من هر کاری ازم بر بیاد انجام میدم -صحبت کردم .. کار هر شبش

من خونم همین نزدیکیاست برای همین به شما مراجعه کردم -من واقعا

ممنونم .. شما بهتره نگران چیزی نباشین و کارا رو به من بسپارین -راستش

پوشه ای جلوش گذاشتم -از لطفتون

-اسم و فامیل همسرتون به همراه چیزایی که ازش میدونین و دلیل جداشدنتونو

بنویسین بقیه کاراش با من

پروانه شکوهی موکلم یه مقدار و سایلمو مرتب کردم و زودتر از دفتر-ممنون
بعد رفتن

خارج شدم .. خیلی خسته بودم تا خونه الهه جون خیلی راه بود .. باید به فکر
یه ماشین باشم .. دربست گرفتم و خودمو به خونه رسوندم

-سلام

الهه جون-سلام خسته نباشی

توام برو لباساتو عوض کن و بیا پایین-سلامت باشید .. روشنگ هنوز نیامده

-چرا امده

-چشم

حالا که الهه جون یه ذره نرم شده بود .. دوست نداشتم اتو دستش بدم ..

لباسامو عوض کردم و شالمو روی سرم انداختم و به اسپزخونه رفتم .. بقیه سر

میز نشسته بودن .. از شانس بدم این رامین گور به گور شده هم بود ... خدا

امروز و به خیر بگذرونه .. این خونه منو تو شیشه نکنه خیلیه

صندلی کنار روشنگ و بیرون کشیدم و روش نشستم از شانس بدم رامین

درست روبه روم نشسته بود

الهه جون غذا رو روی میز گذاشت

روشنگ-ماما!!!!!!ان الهی من فدات شم خیلی گرسنه بودم-شروع کنید بچه ها

خندم گرفته بود

-خب اول بخور بعد شروع کن به قریون صدقه رفتن

یه کفگیر برنج برای خودم کشیدم و یه فاشق خورشت رو کردم و اروم شروع به خوردن کردم ... همه ساکت داشتن غذاشونو میخوردن .. که صدای زنگ گوشیم بلند شد .. هر سه شون بهم نگاه کردن گوشه از جیب شلوارم بیرون کشیدم بدون نگاه کردن به شماره بی معطلی جواب دادم

-الو

قلبم فشرده شد- به به سلام خانوم وکیل خوبی .. شما کجا اینجا کجا با شنیدن صدای منحوسش

با صدایی که سعی در کنترلش داشتم که بالاتر نره ...

شده بود- نه به خوبی شما .. مثل اینکه از جونت سیر شدی که بهم زنگ زدی

-نچ فقط دلم برات تنگ

-دلت غلط کرد .. منتظر باش .. اناهیستم اگر ...

-اگر چی کوچولو میدونی که اگه کاری کنی تمام خانوادتو از دست میدی پس بهتره اون چیزی که متعلق به منه و بهم برگردونی

-برو به درک .. همین روزا همه چیز تمام میشه .. قسم میخورم میکشمت زندت

نمیدارم

تلفن و با عصبانیت قطع کردم .. م شت محکمی روی میز کوبیدم و لبامو گاز گرفتم

روشنک- انی کی بود .. چی شده

با صدای روشنک تازه متوجه شدم که کجا هستم .. نگاهی به بقیه انداختم .. رامین داشت با اخم نگاهم میکرد

این که همیشه مثل میر غضب اخم کرده

روشنک نگران و اما الهه جون متعجب ..دیگه میلی به غذا نداشتم از پشت

میز بلند شدم

و به اتاقم پناه بردم ..دلم داشت میترکید-معذرت میخوام دیگه میل ندارم

منتظر شنیدن حرف دیگه ای نشدم

..دوباره اون خاطرات لعنتی به یادم آمده بود

لپ تاپمور روشن کردم و یه اهنگ فوق العاده غمگین گذاشتم

و شروع کردم به گریه کردن .. تنها کاری که این چند وقت از دستم بر آمده بود

به طبقه پایین رفتم ..هنوز داشتم هق هق میکردم ... گو شیم شارژ نداشت ..

بقیه تو سالن نشسته بودن

-مامان میشه از تلفن خونه استفاده کنم

-البته ..انی اتفاقی افتاده

هیییییییی .. کجایی تو .. اتفاق خیلی وقته که افتاده ..

همون جور که هق هق میکردم ... تلفن و برداشتم و شماره گرفتم .. نمیتونستم

اشکامو مهار کنم ... حساب بانکیم توش پول زیادی نمونده بود .. باید هر چه

زودتر کارو تمام میکردم تا کار خودم تمام نشده بود

-الو ونداد-الو

-یلدا تویی .. چرا گریه میکنی

-چیزی نیست .. گوشی بده به ارشام

-گفتم چی شده

منم مثل خودش دادکشیدم

-گفتم گوشى بده به ارشام

-الو

-انى حالت خوبه .. چرا صدات اينجوريه .. كسى اذيتت كرده-ارشام

-نه نه نه

-پس چى شده ..

-ارشام ميتونى يه مقدار پول به حسابم بريزى

ارشام قهقهه بلندى زد

-اناهايد تو داشتى براى پول گريه ميكردى ؟

-ميدى يا نه ؟

داشتم براى دفترم دادم-البته .. من نوكرتم هستم .. چقدر ميخواى

گفتم چقدر ميخواى-ببخشيد كه سرت داد كشيدم .. خودم هر چى

-انى

-مرسى داداشى-فردا تو حسابته-۳۰ تومن

-هنوز نيافتاده ولى قراره كه بيافته-انى نميخواى بگى چه اتفاقى افتاده

-انى چى دارى ميگى

و با دستم اشکامو پاک کردم-نگران نباش..فعلا باید برم..سلام برسون بای

گوشی رو قطع کردم

رامین با عصبانیت به طرفم امد

-تو اگه پول میخواستی به من میگفتی .. به برادرت زنگ بزن بگو دیگه

نمیخوای

این دیگه این وسط چی میگه .. من خودم الان عصاب ندارم اینم شده نخود

هر اش ... سعی کردم با ملاطفت باهاش برخورد کنم تا دهنش بسته بشه دیگه

چیزی نگه

مشکل داری باید بهش بگی-از لطفتون ممنونم من با ارشام از این حرفا ندارم

الله جون-نی شوهرته اگه

بیا دو کلمه از مادر شوهر عروس .. جان من .. نه جان من خسته نشدی در

مورد هر چیزی اظهار نظر کردی

کلافه و بی حوصله بودم ... حالا اینا هم خانوادگی گیر داده بودن

-ازتون ممنوم که به فکرمین ولی بهتره شما دخالت نکنین ..دوست ندارم

دردسر شه براتون

روشنک-انی تو داری ما رو میترسونی اگه چیزی هست به ما هم بگو

ای خدا!!!!!!!!!!!!!! .. میخوام مو بکشم .. منو از دست این قم یجوج و مجوج

نجات بده ...

لبخند مصنوعی زدم

با صدای زنگ در حرفم نصفه موند-تترس من

روشنک- یعنی کیه

الهه جون- خب برو ببین کیه

روشنک به طرف ایفون رفت و بعد از چند لحظه برگشت

-مامان دایی اردشیر و بچه هاش آمدن

رامین - اهههههههه .. اینا اینجا چی میخوان

به طرفم امد و دستمو گرفت و کشید

به طبقه بالا برد .. در اتاقشو باز کرد-مامان به همه بگو من و یلدا خونه نیستیم

همون طور که دستم تو دستاش بود .. منو

و هولم داد داخل و در از داخل قفل کرد

با اعتراض به سمتش برگشتم

-چرا اینجوری می کنی

عصبانی گفتم

-بگیر بشین

لحنش به قدری ترسناک بود که واقعا ازش ترسیدم ..روی تختش نشستم ..

اولین بار بود که به اتاقش می امدم

-اون تلفن کی بود

یک ابرومو بالا انداختم

سمتم امد و چونموگرفت و فشار داد-فک نمی کنم به شما ربطی داشته باشه

به یه جهش به

- ربط داره خانوم کوچولو .. تا وقتی سمت توی شناسنامه مننه بهت اجازه
نمیدم هر کاری دوست داری بکنی

فشار دستش روی چونم به حدی بود که گفتم الانه که چونه نازنینم بر فنا بره
.. در حالی که از درد داشتم میمردم گفتم

- اییی ... ول کن چونمو

چونمو ول کرد و روبه روم ایستاد

بهش بگم به خاطر همین فقط زل زدم تو چشمات - حالا مثل ادم بگو کی بود
نمی تونستم

دو تا ابروها شو بالا انداخت و چشمات شو درشت کرد .. بالحن اخطار دهنده
ای گفت

- نمی گی ؟

دو تا ابروها مو دو بار انداختم بالا یعنی نه

باز عصبانی شد ... دستشو برام تاب داد

.. مثل خودش عصبانی شدم - میزنم زیر گوشتا .. بگو با کی صحبت میکردی

داشت رو عصابم راه میرفت

- چرا وحشی بازی در میاری یه مزاحم بود که دکش کردم

- ههههه مزاحم .. حالا اون به کنار سرت بخوره .. تو که پول میخواستی چرا به

من نگفتی ؟

بود و می - من هیچ وقت از غریبه ها پول نمیگیرم توام برا از غریب.....

صدام تو گلوم خفه شد .. رامین لبهای داغشوروی لبام گذاشته

ب*و* سید با گازی که از لبم گرفت به خودم امدم و محکم کنارش زدم

د ستمو روی لبم گذا شتم و با چندش پاکشون کردم ..هیچ وقت فکر نمی‌کردم
اولین ب*و*سه ام اینجوری باشه
داد بلندی زدم

شونه‌های بالا انداخت و با بی خیالی گفت- تو چه غلطی کردی

-زمنی دوست دارم بب*و*سمت

-تو خیلی بی خود کردی دیگه بهم نزدیک نشو

با شیطنت تو چشمام نگاه کرد

بغض تو صدامو مهار کنم .. تاضعفی جلوش- خب حالا کی غریبه؟؟

گیریم گرفته بود سعی کردم

نشون نداده باشم

-خیلی پستی ..دیگه ازاین رفتارا نکن

ستمو گرفت و-هر وقت دلم بخواد این کارو میکنم کسی هم نمیتونه منعم کنه

می خواستم از روی تخت بلند شم و از اتاقش خارج بشم که د

دوباره پرتم کرد روی تخت

از کسی به اندازه این بشر حساب نمی‌برم ... نمیدونم چی تو-بشین سر جات

یعنی من تو عمرم

صدا شه .. چنان ابهتی داره که مانعم میشه ولی منم کم کسی نبودم ... اناهید

یلدا بهترین وکیل پاریس ... مغرور ترین دختری که پسرا حتی برای سلام

کردن بهش دستپاچه میشدن

رامین گوشی از دستم قاپید

الو

....-

شد .. شوهر غلط کردی-سلام ونداد جان من رامینم شوهر یلدا

ای چاپلوس .. اه اه حالم بد

.....-

-بله... منم خیلی خوشحالم که صدای شما رو میشنوم

اره جون خودت

.....-

-راستش اگه میشه به ارشام جان بگید من خودم اون پولو به یلدا میدم

.....-

-نه نه .. راستش با من حرفی نزده بود

.....-

-بله چشم مراقبشم خیالتون جمع

.....-

-قربان شما خداحافظ

با اخم نگاهش کردم

شونشو بالا انداخت-کی به تو گفت گوشی منو بگیری

-دوست داشتم گوشی زنمه

دیگه حرصم داشت در میامد

به فحش هم که بلدی-ای درد و زنمه ... زهر مار و زنمه .. ای مرگ و زنمه
خوشم اومد زبونم که داری-نه فقط تو بلدی-صبر کن یه ذره نفس بکش .. به
-خوبه

حوصله کل کل کردن باهاش و نداشتم .. دستمو زیر چونم گذاشتم و نگاهش
کردم

-حالا این همه پول و برای چی میخوای؟

-برای چی میخوای بدونی

اره جون خودت .. تو اصلا فضول نیستی-فک کن کنجکاو

-میخوام باهاش ماشین بخرم

-ماشین دیگه میخوای چیکار

رفتار رامین بهتر شده باید نهایت-شما دیگه به این چیزا کاری نداشته باش

چیزی نگفت .. با خودم فکر کردم حالا که

استفاده رو ببرم

بی هوا گفتم

-در مورد چی-با مامانت صحبت کن-خب-بین ما دو تا ادم عاقلی هستیم

از روی تخت بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم

-خوش امدی- پس من میرم تو اتاقم

اینقدر با لحن بدی گفت ... که منظورش این بود یعنی هرییییییییی

با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم نگاهی به ساعت انداختم ... ۷ بود

باید سریع آماده میشدم .. باید میرفتم دادگاه دنبال کارای خانوم شکوهی ...

سریع وارد اسپزخونه شدم همه در حال صبحانه خوردن بودن .. سلام بلندی

کردم و پشت میز نشستم

الهه جون -انی جان اگه میشه امروز کلاس نرو

چایی پرید تو گلوم و به سرفه افتادم روشک به پشتم زد

بله برون ترانه باید بری خرید ... ارایشگاه دیگه وقت نداری برای- چرا؟؟

کلاس- امشب

لقمه کوچیکی گرفتم یه قلپ چایی خوردم .. کارام شده بود مثل قبل انگار تو

خونه خودمونم و دارم با مامان خودم صحبت میکنم

-مامان جان من که لباس دارم .. نیازی به ارایشگاه هم ندارم .. الانم کار دارم

خیلی درم شده

سرمو بلند کردم که دیدم الهه جون لبخند پهنی رو لباشه .. رامسن و روشک

هم با چشمای درشت داشتن نگاهم میکردن

تو دلم گفتم چیه خوشگل ندیدین ... ههههههههههههههههههههههههه

الهه جون - پس رامین می رسونتت

-دادگاه بری برای چی

ای جونم نترس از مامان جون دیکتاتورت نمی خوام شکایت کنم

-خب باید دادخواست و تحویل بدم

-خودت حیونی-مثل ادم حرف بزن

-یلدا دارم میگم دادگاه برای چی ؟

پروردگارا خودت بهم صبر بده ... من کی از دست این سوال پیچ کردنا

خلاص میشم خدا میدونه

چند دقیقه به چند دقیقه مسر و بهش-برو سمت سعادت اباد خودت میفهمی

ماشین و روشن کرد و راه افتاد .. منم

میگفتم

-اینجا کجاست-همینجا نگهدار

خدا جون اخه این کیه دیگه گیر من بد بخت افتاده .. از صد تا دختر بدتره ...

نترس کوشولو نیاوردم اینجا اغفالت کنم

-پیاده شو میفهمی

هر دو از ماشین پیاده شدیم .. من جلو رفتم و رامین پشت سرم حرکت میکرد

وارد دفتر که شدیم بهاره منشیم بلند شد

-سلام خانوم صبح بخیر

بی هیچ حرفی وارد شد و در و بست-سلام بهاره جان صبح توام بخیر

در اتاقم و باز کردم و وارد شدم ..رامینم

رفتم پشت میز نشستم و در کشور رو باز کردم

- میبینی که - مگه تو کار میکنی - محل کارم - اینجا کجاست ؟

کنم بعد بهت میگم - ههههههههه .. اونوقت تو الان اینجا چکاره ای

- نه الان باید بگی - رامین بگیر بشین تا من چیزی رو که میخوام پیدا

- خیلی خب ... یعنی تو داشتی میامدی سر در دفتر و ندیدی

- نه من اصولا به چیزای بی ارزش توجهی نمی کنم

- خب اگه به نظرت ارزش نداره .. پس جواب سوالت و نمیدم

به همون چیزی که شما بی ارزش میدونیدش - این چه ربطی داره

- خب حالا یعنی باید برم و ببینم - ربطش

خدایا این ادم چقدر گیجه

- معذرت میخوام شغل شریف شما چیه ؟

- من

مکثی کرد و یه نفس عمیق کشید

- چه کار به شغل من داری

- میخوام ببینم تو کارتون هم همین قدر گیج بازی در میارید

نگاه به بالای سر من بندازی خودت متوجه میشی- مواظب حرف زدنت باش
دوخت تعجب از تو چهرش میتونستم بخونم- حالا زیاد ترش نکن ..یه
نگاهشو به بالا سرم

-هیس ... چرا داد میزنی ابرو مو بردی-چی ؟؟؟؟؟/ تو وکیلی
-تو!

-من الان ۳ ساله که دارم م*س*تقل کار میکنم جهشی درس خوندم و فوق
لیسانس حقوق دارم ..این دفترم وقتی امدم ایران با کمک عموم خریدم الانم
میخوام برم دادگاه و شکواییه رو تقدیم دادگاه کنم ..البته برای موکلم
همه اینا رو سریع گفتم .. چون میدونستم میخواد سوال پیچم کنه
با عصبانیت گفت

-جمعش کن من دوست ندارم تو کار کنی

یا خدا این چرا همچین میکنه ..خوددرگیری داره

-مگه به دوست داشتن تونه ... من یه دختر م*س*تقلم کسی هم نمیتونه مانع
رسیدن من به اون چیزی که دوست دارم بشه

من و برسون دادگاه باید برم دادخواست-حالا ببین من چجوری جلوتو میگیرم
و بدم-ببین فعلا بحث و بذار کنار اگه میشه

پس اگه نمیتونی لطف کن برو و مزاحم کارم نشو-مگه من راننده شخصیتم

-بیا بریم خودم میرسونمت-نه ..

این چه زود نظرشو تغییر میده .. یه هیچ به نفع من اقا رامین ... کاری میکنم از دستم ذله بشی سر بذاری به بیابون

از دادگاه بیرون امدم و دوباره وار ماشین رامین شدم ... به بهونه این که تو شهر و به خوبی بلد نیستی ممکنه گم بشی خودش منتظرم موند .. ولی خب امروز لطف کرد من و رسوند منم ادم فدر شناسی نبودم به سمتش برگشتم
-ممنون که امروز من و رسوندی

چیزی نگفت و راه افتاد .. حرصم گرفت .. خاک بر سرت ارزش تشکر کردنم نداری و .. بی لیاقت

همون طور که نگاهش به جلو بود .. خیلی جدی پرسید
ندم تا بسوزه ... ولی خب من که قبلا گفته بودم -چند وقته کار میکنی
دلَم میخواست منم جوابشو

.. یا حواسش نبوده و نشنیده یا الان میخواد سر صحبت . و باز کنه .. از این دو حالت خارج نیست

-سه سال تو یاریس تو یه دفتر حقوقی کار میکردم

-اها

کوفت و اها .. حوصلم سر رفت کیفمو باز کردم و فلشمو در اوردم ..

-میشه اهنگ گوش بدم ؟

هیچی نگفت ... منم با پرویی فلشمو به ضبط زدم ..

وقتی به خونه عمو رفتم .. علیرضا فلشمو گرفت و هر چی اهنگ جدید و

قدیمی ایرانی بود توش ریخت

شماره اهنگ مورد نظر و زدم و صداشو زیاد کردم و چشمامو بستم

چته رفیق عاشق من

چرا سراغ اون که رفته رو داری بازم میگیری

اون برنمیگرده پشت بسه دیگه بهونه گیری

اگه به فکر اون باشی یه روزی از غصه میمیری

بین چه حال و روزی داری

تمام زندگیت شده سه چر تا عکس یادگاری

منتظر یه فرصتی شروع کنی به گریه داری

این دست تقدیر عزیز من تو تقصیری نداری

چته رفیق عاشق من

چرا سراغ اون که رفته رو داری بازم میگیری

اون برنمیگرده پشت بسه دیگه بهونه گیری

اگه به فکر اون باشی یه روزی از غصه میمیری

بین چه حال و روزی داری

تمام زندگیت شده سه چر تا عکس یادگاری

منتظر یه فرصتی شروع کنی به گریه داری

این دست تقدیر عزیز من تو تقصیری نداری

دوباره اون خاطرات برام زنده شده بودن .. با چشمای بسته اشک میریختم

اونو فراموشش بکن اون دیگه عشقتو نمیخواه

دیگه مثل قدیما اون سر قراراتون نیاد

حالم از این اهنگ بد شد چ شمامو باز کردم و دستمو به طرف ضبط بردم و
اهنگ و عوض کردم

تمام تنم می لرزید به جلو خیره شدم .. چونم میلرزید .. همراه با اهنگ شروع
کردم به خوندن

لالا لالا لالا گل پونه بیا که بدون تو دل خونه

بیا که بدون تو تن خستم لبریز از حس جنونه

لالا لالا لالا گل لاله زندگی بی تو واسم محاله

بیا از اون وقتی که رفتی این دل داره همش میناله

گریه شده کار منو غصه شده همدم من

قطره اشک تو چشمام شده شریک غم من

خونه بدون تو شده مثل یه زندون سوت و کور

من موندم و حق هق واسه خاطره های جور واجور

بیا که با اومدنت تمام میشه دردای من

بیا که وقتی تو باشی قشنگ میشه دنیای من

لالا لالا لالا گل پون بیا که بدون تو دل خونه

بیا که بدون تو تن خستم لبریز از حس جنونه

لالا لالا لالا گل لاله زندگی بی تو واسم محاله

بیا از اون وقتی که رفتی این دل داره همش میناله

گریه شده کار منو غصه شده همدم من

قطره اشک تو چشمام شده شریک غم من

بی تفاوت نگاهش کردم

- شنیدم ایرانی ها الکی تعصبی میشن ولی به چشم خودم ندیده بودم

- ادمت میکنم مطمون باش

-- کور خوندی .. من فرشته ام .. فرشته ها هم ادم شدنی نیستن

ماشین و روشن کرد و راه افتاد .. جلوی در خونه پیادم کرد و خودش به سرعت

رفت

بی خیال شونه ای بالا انداختم و وارد خونه شدم

الهه جون طبق معمول عین این نگهبانا روی مبل نشسته بود و کتاب میخوند

- سلام دیر کردی امروز- سلام

میخواستم گریه کنم .. ای خدا باید به اینم جواب پس بدم .. برای این که نگه

کجا بودی گفتم

ان جوری هم دیر کردن هل شد .. هم نمپرسید کجا بودی- با رامین بودم

خب

نمی دونم با خودش چه فکری کرد که لبخندی روی لبش نشست

- خوش گذشت

اره دادگاه خوش میگذره .. هههههههههه

کن برای ناهار صدات میکنم بعد ناهار وقت ارایشگاه داریم- جای شما خالی

- مامان میشه من نیام- برو استراحت

دوباره جلو کمد ایستادم.. نگاهمو بین لباسام دوختم.. چشمم به کت دامن مشکیم براقم خورد.. دست بردم و از کمد کشیدمش بیرون نگاهی به شانداختم .. کتم یقه انگلیسی داشت و نسبتا باز بود قسمت کمر کتم کاملا تنگ بود و فیت تنم استیناشم ساده بود.. در کل ساده و قشنگ بود دامنشم تا سر زانو هام بود و تنگ.. باید یه فکری به حال پاهای ل*خ* تم میکردم.. با خودم گفتم اینا که کاملا ریلکسا میتونم راحت باشم ولی بازم خودم راضی نمیشدم که اینجوری بگردم.. از وقتی که اومده بودم ایران فکر میکردم باید مثل خود شون رفتار کنم.. باید پوششم فرق داشته باشه و پوشیده تر باشم.. هرچند که وقتی پاریس هم بودم پا از حد خودم دراز تر نمیکردم... در کل ادمی بودم که برای خودش ارزش قائله.. دوست نداشتم به چشم یه کالا دیده بشم.. یه دائم نگاه هیز این و اون روم باشه

از فکر بیرون امدم.. لبا سمو عوض کردم و شونه رود ست گرفتم و شروع به شونه زدن مو هام کردم.. کارم نزدیک یک ساعت طول کشید واقعا هم موهای بلند و پر پشت درد سری بود برای خودش... بعد از شونه زدن مو هام با کلیس جمعشون کردم و شالمو سرم انداختم و به پایین رفتم

الهه جون داشت میز و میچید روشک هم داشت سالاد درست میکرد

-سلام

-بله-الهه جون-استراحت کردی

وقتی الهه جون غذرو روی میز گذاشت پشت میز نشستمو شروع کردم به خوردن... واقعا گر سینه بودم.. ولی الهه جون عجب دستپختی داشت.. باید یه دوره پیشش آموزش میدیدم

روشنک- مامان رامین برای ناهار نیامد

کمتر حرص میخورم- نه زنگ زد و گفت کارش طول میکشه نمیرسه بیاد

تو دلم گفتم چه بهتر هر چی نینمش

بعد از ناهار به روشنک تو شستن ظرفا کمک کردم

الهه جون- انی.. روشنک آماده شید بریم ارایشگاه

- باشه مامان

- الهه جون من ارایشگاه نیام

- چرا نمیخوای بیایی؟

میایم دنبالت- من خودم میتونم خودمو درست کنم نیازی به ارایشگاه ندارم

- باشه چشم- باشه هر جور راحتی پس ساعت ۶ آماده باش

بعد از رفتن الهه جون و روشنک به اسپرخونه رفتم و یه لیوان چایی برای خودم

ریختم و کنار شومینه نشستم.. چایی تلخمو مزه مزه کردم.. گوشیمو از تو

جیبم بیرون اوردم و اس ام اس های قدیمی مو خوندم.. گرمای شومینه روحمو

نوازش میداد.. چشمامو روی هم گذاشتم.... اینقدر خسته بودم که نفهمیدم

کی خوابم برد

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم .. به صفحه گوشی نگاه کردم روشنک بود .. خمیازه ای کشیدم و گوشی رو برداشتم

-الو

-الوانی آماده باش تا ۴۰ مین دیگه میایم دنبالت

-باشه

گوشی قطع کردم و چشمامو و بستم ولی دوباره بازشون کردم نگاهی به ساعت انداختم

هی وای من حالا چکار کنم وقت ندارم

سریع با حالت دوبه اتاقم رفتم .. خوب شد قبل از نهار حمام رفتم وگرنه الان با این وقت کم هیچ کاری نمی تونستم بکنم .. شالمو در اوردم و گیره سرمو باز کردم .. میخواستم موهامو درست کنم ولی باز بی خیال شدم سشوار و برداشتم و جلو موهامو حالت دار کردم موهامو با کلیس بالای سرم جمع کردم و چتری های حالت دارم روی صورتم ریختم موچینمو برداشتم دلم راضی نبود ولی خیلی وقت بود به ابرو هام دست نزده بودم ابرو هامو کمی مرتب کردم .. ریملمو برداشتم و چند بار به مژه های بلند و خوش حالتی کشیدم .. با مداد مشکی داخل چشمامو سیاه کردم ... رژ صورتی به لب هام کشیدم و بعد برق لب و روش کشیدم

به خودم تو آینه نگاه کردم خیلی وقت بود که ارایش نکرده بودم کلی تغییر کرده بودم رژ گونه صورتی کم رنگمو به گونه های برجسته کشیدم

لباسمو برداشتم و تن کردم .. از داخل کمد چکمه هام که تا بالای زانو بود و پاشنه ۵ سانتی داشت و برداشتم شال حریر مشکیمو روی سرم انداختم .. پالتو خردار مشکیم که کاملاً فیت تنم بود و یه کمر بند با سگک بزرگ داشت و تن کردم

با بلند شدن زنگ گوشیم فهمیدم الهه جون و روشنک آمدن وسایلمو برداشتمو از خونه خارج شدم . الهه جون پشت فرمون نشسته بود و روشنک کنارش .. صدای اهنگ خیلی بلند بود

خندم گرفت الهه جون تو این سن هم از صد تا دختر ۱۸ ساله هم بدتره

در ماشین و باز کردم و سوار شدم

و الهه جون هردو به سمتم برگشتن و نگاهم کردن - سلام ببخشید معطل شدین

روشنک

روشنک جیغ بلندی زد

هیچی نگفت .. روشنک ارایش غلیظی کرده بود ولی - وای انی چی شدی؟

الهه جون لبخندی زد و

به صورتش می آمد اما الهه جون ارایشش ملایم بود

- ممنون روشنک .. تو مگه خودتو تو اینه ندیدی؟

روشنک با تعجب گفت

لبخندی زدم و گفتم - چرا دیدم .. وای نکنه ارایشم بهم ریخته

- نه منظورم اینه که واقعا معرکه شدی دختر

- وای راست میگی یعنی مورد پسند واقع شدم

الهه جون - روشنک

کن که هنوز خیلی برات زوده- ائهههههههههههه .. چیه مامان مگه من دل ندارم

- مامان اخه چرا- تویکی خیال شوهر کردن و از سرت بیرون

ریز ریز شروع کردم به خندیدن .. سرمو پایین انداختم تا احيانا الهه جون از

توی اينه نينتم .. واقعا رو. شنک چقدر پرو بود .. به قول ارمی (دختره چشم

سفید .. وقیح دنبال شوهر میگريدههه).. ولی خیلی با حال بود برای شوهر کردن

داشت با الهه جون جر و بحث می کرد .. الهه جون ماشین و روشن کرد و راه

افتاد

ماشین جلو در اهني بزرگ نگه داشت و دو تا بوق زد که در باز شد .. الهه جون

ماشین و به داخل برد

از ماشین پیاده شدیم که الهام خواهر الهه جون به استقبالمون امد

روشنک به طرف الهام رفت و گونشوب* و* سید- خیلی خوش امدید

الهه جون - سلام الهام- سلام خاله خانوم خودم

- سلام چرا اينقدر دير کردین ديگه تمام مهمانا امدن

داشت حرف ميزد که نگاهش به من افتاد .. فوری سلام کردم

لبخندی زد و به طرفم امد

- سلام عزيزم خوش امدی

خونه رفتیم الهام ما رو به اتاقی راهنمایی کرد تا لباسمو نو عوض کنیم-ممنون
به داخل

..شلوارمو در اوردم و دامنمو پا کردم ..چکمه های بلندمو پا کردم
به سمتم برگشت ..اول لبخندی زد ولی بعد-هی انی چقدر لباست نازه
با این حرف روشنک الهه جون
اخمی کرد و گفت

داشتم الهه جون-انی باز چرا مشکی پوشیدی مگه نگفتم برو لباس بخر
باهام بد-این اخرین باری بود که مشکی تن کردی-خب من اینو دوست
این و گفت و از اتاق خارج شد ..بهم برخورد بود الهه جون خیلی
برخورد کرد ..دستی روی شونه ام قرار گرفت

-من از طرف ما مان معذرت می خوام ولی انی تو از وقتی خونهما امدی
همیشه مشکی می پوشی به خدا دلمون گرفت ..می دونم مشکی به پوست
سفیدت خیلی میاد ولی به خدا رنگ های دیگه هم وجود داره
لبخند غمگینی زد

-نه من ناراحت نشدم بهتره بریم بیرون
با هم از اتاق بیرون امدیم ..تعداد مهماناشون خیلی زیاد بود باروشنک به
طرف ترانه و نامزدش فراز رفتیم و تبریک گفتیم ..از بزن و برق خبری نبود
فهمیدم که به خاطر الهه جون و خانوادش فقط بیه مهمونی ساده گرفتن
به روشنک نگاه کردم-هووووووف ...هی به خاله گفتم اینا رو دعوت نکن

پرسیدم-المیرا و ارمینا رو دیگه-چیہ روشنک خاله کیو دعوت نکنه ؟
با این که خودم از این دو تا اصلا خوشم نمی امد
دختر عمه هامن ولی خیلی رو عصابن-مگه باهاشون مشکلی داری؟
-خب درسته

-ناراحت نشی ولی در این یه مورد باهات موافقم
-سلام-خب بیان خودتو ناراحت نکن-دارن میان اینجا
روشنک-سلام خوبین
-سلام

هر دو روبه روی ما نشستن
ارمینا-روشنک من خط چشمام نامیزونه میایی بریم برام درستشون کنی
روشنک با این که راضی نبود ولی از سر جاش بلند شد
و روشنک ..المیرا از شربتی که دستش بود کمی نوشید-اره بیا بریم
با رفتن ارمینا

-پس رامین کجاست ؟

با بی خیالی گفتم
-کار داشت گفت دیر میام
یه تای بروشو بالا انداخت

-جدی؟!

جوابی بهش ندادم

-ببین شاید تو خیلی خوشگل باشی اما بازم رامین مال منه اینو خوب تو

گوشتات فرو کن

پوزخندی زدم

-باشه اگه فک میکنی میتونی تصاحبش کنی پس تمام تلاش خودتو بکن

چشمکی بهش زدم و از سر جام بلند شدم.. یعنی المیرا می تونست رامین و به

خودش علاقه مند کنه اگه این اتفاق بیافته به نفع منه و به همین بهانه میتونم

ازش طلاقمو بگیرم و خلاص

به جمعیت حاضر تو سالن نگاه کردم.. همه در حال حرف زدن بودن.. به

گوشه سالن رفتم و روی مبل نشستم.. در حال دید زدن خونه بودم که صدایی

منو به خودم آورد

به طرف صدا برگشتم و.. نگاهم به پسری خورد که کنارم نشسته بود-سلام

-سلام

پسر لبخندی زد و گفت

-اسم من شاهین.. پسر عموی ترانه ام.. تا به حال شما رو ندیده بودم.. شما

باید از اقوام فراز باشید درسته

-خیر

-پس...

حرفشو خورد.. دوباره گفت

- تا به حال دختری به این زیبایی ندیده بودم

فقط نگاهش کردم

خوشم نمیاد کسی بهم بگه خانومی - خانومی نمی خوام اسمتو به من بگی

-انی هستم در ضمن

-اوه انی اینقدر تلخ نباش

-معذرت میخوام ولی من از رفتار شما اصلا خوشم نمی یاد

انگار از حرف صریحم جا خورد با این حال خودشو نباخت

میخواستم جوابشو بدم - من منظوری ندارم فقط میخوام بیشتر با هم آشنا بشیم

اخم بزرگی کردم

که داشت با اخم نگاهمون میکرد و به طرفمون می امد . به تپش - شاهین

رامین بود

نگاه کردم

مثل همیشه عالی .. شاهین به احترام رامین از سر جاش بلند شد ولی من به

خودم تکونی ندادم

-سلام اقا رامین چه عجب شما رو زیارت کردیم

رامین با بی میلی بهش دست داد

-سلام ..دیگه مشغله کاریم زیاده

-جدی - شاهین فکر کنم پدرت باهات کار داره - بابا بی خیال کار

به طرف من برگشت

ورفت-انی از دیدنت خیلی خوشحال شدم جایی نرو الان میام

اینو گفت

زیر لب گفتم

میخوام که صد سال سیاه برنگردی... لج انگیز

رامین امد و کنارم نشست اول یه ذره نگاهم کرد و بعد اخم بزرگی کرد

-چی داشتی با این م*ر*ت*م*ک*ه می گفتی

پوزخندی زد و گفت-هیچی سلام و احوالپرسی

-چه سلام و احوال پرسی بیشتر شبیه دل دادن و قلوبه گرفتن بود

با اخم به طرفش برگشتم

-اقای بزرگ نیا دفعه اخرتون باشه با من اینجوری حرف زدین

-ههههههه..مثلا اگه دفعه اخرم نباشه چی میشه

با بی خیالی گفتم

-اونوقت... همون وقت متوجه میشین که چی میشه

روشنک جیغ جیغ کنان به سمتم امد-انی..انی..انی

نفسشو تازه کرد و گفت-چی شده روشنک

-گوشیت خودشو کشت از بس زنگ خورد..الانم داره زنگ میخوره

بعد گوشی رو به دستم داد... چون گوشیم روی سایلنت بود صدایش در نمی امد... به صفحه گوشیم نگاه کردم.. با دیدن اسم امید چشمم چار تا شد.. فوری گوشی برداشتم

-ممنون تو خوبی-سلام اناهد خوبی-سلام

-شنیدم امدی ایران.. چرا اناهد؟؟

-تو چرا برگشتی ایران

.. نمی توئم-من دیگه دلیلی برای اونجا موندن نداشتم.. می خوام بینمت

-نه امید

وقته که دارم عذاب میکشم-چون.. چون نمی خوام عذاب بکشی-چرا؟؟

-اناهد من خیلی

-امید میشه بعدا باعات صحبت کنم

-باشه پس من منتظرم فعلا بای

-بای

گوشی رو که قطع کردم صدای حرصی رامین به گوشم خورد

نگاهم میکرد و رامین اخم بزرگی روی-نگفته بودی دوست پسر داری؟

به طرفش برگشتم روشنک داشت

پیشونیش بود.. دیگه داشت از حد میگذروند

دلم میخواست حرصشو در بیارم .. با بی تفاوتی گفتم

گرد شد ولی چیزی نگفت .. رامین گوشیمو از-مگه باید همه چیز و گفت

با این حرفم چشمای روشنگر

دستم چنگ زد و از سر جاش بلند شد

بعد پوزخندی زد-این پیش من میمونه

-معلوم نیست اونور چه گندی بالا آوردی که مجبور شدی بیایی اینجا

با این حرفش دلم سوخت .. آتیش گرفتم

با حرص و عصبانیت در حالی که سعی داشتم صدامو کنترل کنم که زیاد بالا

نره گفتم

از سر جام بلند شدم و روبه روش قرار گرفتم-به تو هیچ ربطی نداره چرا امدم

... خودمو به اتاق رسوندم و لباسمو عوض کردم-حالم ازت بهم میخوره

با سرعت ازش دور شدم

..بغض کرده بودم .. دختری نبودم هر کسی از راه رسید یه چیزی بارم کنه .. به

من میگن اناهدیلدا .. اناهدیدی که به هیچ پسری محل نمیده

به پایین رفتم و طوری که کسی متوجه نشه از خونه زدم بیرون .. تو خیابون راه

افتادم .. با صدای ماشین برآش دست تکون دادم و ادرس خونمو بهش دادم

... به محض اینکه وارد خونه شدم ..بغضم ترکید و با صدای بلند گریه کردم

... با صدای بلند خدا رو صدا میکردم

-خدایا اخه این چه سرنوشتی بود که برام رقم زدی

بعد از اینکه خوب گریه کردم .. از سر جام بلند شدم .. کیفمو برداشتم و از خونه خارج شدم و از سرایدار خواستم به اژانس زنگ بزنه و یه ماشین برام بگیره .. جلوی در خونه الهه جون از ماشین پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم .. به ساعت نگاه کردم ۱۲ بود با خودم گفتم حتما تا الان آمدن دیگه .. زنگ در و به صدا در اوردم .. در با صدای تیکی باز شد .. به محض اینکه داخل خونه شدم با چهره اخم کرده الهه جون و قیافه نگران روشنگر روبه رو شدم .. می خواستم سلام کنم که یه طرف صورتم سوخت .. با بهت به کسی که بهم سیلی زده بود نگاه کردم ..

رامین فریاد بلندی کشید که چهار ستون بدنم لرزید

- تا الان کدوم گوری بودی .. ه-----ان
؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

می خواستم دهن باز کنم که یه سیلی دیگه بهم زد

باز فریاد کشید

.. چیزی برا یگفتن ندا شتم .. دستشو بلند کرد که - چرا خفه خون گرفتی

صورتم داشت می سوخت

دوباره بزنه که با صدای جیغ روشنگر و فریاد الهه جون دستشو مشت کرد

- رامین کافیه

الهه جون به طرفم اومد

-انی تا الان کجا بودی

رامین دستمو گرفت و با خودش کشید همون طور که به طرف پله ها می رفت
و منو با خودش می کشید.. بلند گفت

- مامان با تمام احترامی که براتون قائلم ولی خواهش میکنم شما دخالت
نکنید

دستمو با حرص فشار میداد.. دستم داشت میشکست ولی هنوز تو بهت بودم
من و به اتاقش برد و پرت کرد روی تختش و در از داخل قفل کرد.. کتتش و با
حرص در آورد و پرتاب کرد یه گوشه گره کرواتشو شل کرد و به طرفم اومد
با عصبانیت داد زد

-میگم تا الان کدوم گوری بودی؟؟

چیزی نگفتم

پوزخندی زد و گفت

داد بلندی کشید- اها حتما با امید جون رفته بودین دور دور

-اره_____ه؟؟؟؟

ارمی همیشه می گفت مردای ایرانی خیلی غیرتی ان و نباید با غیرتشون بازی
کرد... خون جلو چشمای رامین و گرفته بود.. بهش علاقهای نداشتم ولی
دوستنداشتم در مورد فکر بد بکنه

-نه به خدا.... امید کجا بود

-پس این م*ر*ت*ی*ک*ه امید کیه؟؟

چی بهش می گفتم.. انی یذره به محت فشار بیار

-امید یکی از اشناهامونه

یه تایی ابرشو بالا انداخت و گوشیمو به سمتم گرفت

- بهش زنگ بزن

- چی؟

رو از دستش گرفتم و شماره امید و گرفتم- گفتم بهش زنگ بزن
با دستای لرزون گوشه

گوش دادم.. بعد از ۵ تا بوق صدای امید آمد- بذارش رو اسپیکر
به حرفش

- الو اناهید

سلام اتفاقی افتاده- سلام

نگاهی به رامین انداختم...

رامین گوشه ازم گرفت- اناهید چرا صدات میلرزه چی شده- نه

- اناهید و مرگ تو بازن من چه نسبتی داری

- شما؟ انی اونجا چه خبره.. این چی میگه

- من شوهرشم

امید داد بلندی کشید

- شوهر!!!! مگه.. مگه.. اوه خدای من

دیگه طاقت نداشتم از سر جام بلند شدم و گوشه رو از رامین گرفتم

-امید برای چی میخواستی من و بینی

-اره- اناهیید تو واقعا ازدواج کردی

-بهت تبریک میگم

گوشی رو قطع کردم

رامین پوزخندی زد

-ههه به دوست پسرتون برخورد.. ضایع شد

صدامو مثل خودش بلند کردم

-تو خجالت نمی کشی.. این چرت و پرتا چیه که میگی دوست پسر کجا بود

..ابرومو جلوش بردی

گریم گرفته بود... ولی اجازه ندادم اشکام بریزه

با صدای ارومی که بیشتر شبیه ناله بود گفتم

بدون اجازه من از خونه بیرون بری به خدا امید مثل برادرم میمونه

-از این به بعد اجازه نداری

..فهمیدی!!!!!!

با دادی که کشید فک کنم فشارم افتاده.. اخ لعنت به تو اناهیید.. لغنت.. تو که

اینقدر ضعیف نبودی.. نبودم ولی الان حالم اصلا خوب نبود تا حالا کسی

اینجوری سرم داد نکشیده بود

در اتاق و باز کرد و گفت- میذارم برم تو اتاقم

-برو

به اتاقم رفتم و تا تونستم گریه کردم .. یک هفته از اون شب لعنتی میگذره ... همه تو خونه باهام سر سنگین رفتار می کنن .. حتی روشنک .. تو این یه هفته رامین اجازه خارج شدن از خونه رو بهم نداد ه بود .. تو اتاقم نشسته بودم و داشتم کتاب می خوندم ... کتابو بستم .. ساعت ۱

شب بود .. خوابم گرفته بود .. حوصله پوشیدن لباس خوای و نداشتم .. یه تاپ دو بند مشگی با شلوارک ست خودش که ۱۰ سانت بالای میچ بود تن کردم .. کلیسمو باز کردم .. اخیشششششششششششش .. بیچاره موهای نازنینم .. تو این مدت همش در حصار کلیبس بودن .. برس و برداشتم و طبق معمول به موهام شونه زدم .. که صدای جیغ روشنک و شنیدم .. با صدای جیغش برس از دستم افتاد و به طرف در دویدم با حالت دو از پله ها پایین امدم روشنک روی زمین نشسته بود و داشت گریه میکرد .. به طرفش رفتم

-روشنک چی شده ؟ چرا گریه می کنی

همون جور که سرش پایین بود و گریه می کرد گفت

-گوشیم شکست

یه نفس راحت کشیدم .. دختر خل به خاطر یه گوشی این جور یه داره گریه میکنه .. می خواستم تو سرش بزنم که با شنیدن صدای رامین دستم متوقف شد .. حالا اگه میدید دارم خواهرشو میزنم ... می گفت چون خواهرمو زدی یه شرط تازه ...

-چی شده روش.....

رامین بقیه حرفشو ادامه نداد و نگاه خیرشو به سمتم دوخت

-رامین به خدا تقصیر.....

اله جون-چتونه شماها

به طرف الهه جون برگشتم که با دیدنم چشمام چار تا شد

تو دلم گفتم وا اینا چرا اینجوری نگاهم می کنن

روشنک-وای انی چه موهای قشنگی داری

با این حرفش تازه به خودم امدم .. تازه متوجه شدم که چرا دارن اینجوری

نگاهم میکنند یه هین باندا کشیدم می خواستم به اتاقم پناه ببرم که الهه جون

جلومو گرفت در حالی که سعی داشت لبخندشو پنهون کنه گفت

-از چی فرار می کنی اینجا نامحرم نداریم

اینو گفت و به اتاقش رفت ..روشنک هم بلند شد و با یه معذرت خواهی و

چشمک به رامین به اتاقش رفت

نگاههای خیره ی رامین داشت عصبانیم می کرد ..تحما نگاهاشو نداشتم

سرمو پایین انداختم و بهش پشت کردم و به طرف پله ها رفتم

-صبر کن

با شنیدن صداش تمام تنم یخ کرد ..اب دهنمو قورت دادم ..رامین به رفم امد

و دستمو گرفت و من و به طرف خودش برگردوند با دست دیگش چونمو

گرفت و سرمو بالا آورد نگاهم به نگاهش افتاد ..از نگاهش چیزی نمی تونستم

بخونم ..نه عصبانیت .. نه غرور همیشگی .. نه شیطننت ... نگاهش فرق

داشت .. ولی من گیج تر از این حرفا بودم که بتونم درکشون کنم

-چرا داری می لرزی

نگاهش کردم

چرا از رامین خجالت می کشیدم .. سرمو- از من خجالت می کشی ؟

ادم خجالتی نبودم ولی نمی دونم

پایین انداختم و چیزی نگفتم

نفسشو تو صورتم فوت کرد و گفت

طرف اتاقم فرار کردم .. در اتاقمو بستم و- برو تو اتاقت یه لباس گرم تر بپوش

به محض این که دستمو رها کرد به

دستمو روی قلبم گذاشتم

-ساکت باش .. چرا اینجوری می زنی

تپش قلبم بالا رفته بود .. به طرف تختم رفتم و خودمو پرتاب کردم روش و پتو

رو رو سرم کشیدم .. از دست خودم عصبانی بودم که چرا این جوری رفته بودم

بیرون

با صدای زنگ ساعتم بیدار شدم .. یه چشمم باز بود و یه چشمم بسته همون

طور به طرف دستشویی رفتم و دستمو شستم از کمدم یه تونیک استین سه ربع

مشکی بیرون اوردم و تن کردم .. شلوار مشکیمم پا کردم می خواستم شال

بذارم ولی منصرف شدم .. موهامو دم اسبی بستم و جلو موهامو کج روی

صورتم ریختم .. از اتاق خارج شدم و به اشپزخونه رفتم .. بقیه پشت میز نشسته

بودن .. سرمو پایین انداختم و سلام بلندی کردم

و کنار روشنک نشستم .. داشتم چایی میخوردم

الهه جون- شنیدم وکیل هستی

سرمو بالا اوردم و بهش نگاه کردم

- کارتو دوست داری-بله

چه سوال مزخرفی ...

-بله خیلی

-رامین میگه نباید دخالت کنم ولی این من بودم که تو رو به عنوان عروس

خودم انتخاب کردم نه رامین

-مامان

با شم ...یه کلمه بهم بگو این پسره امید-رامین اجازه بده حرفمو بزوم

کیه؟؟-دلم نمی خواد پیش پسرم شرمنده

تو دلم گفتم بی خود نیست میگن اب مادر شوهر و عروس تو یه جوب نمیره

-خیلی معذرت میخوام اگه میشه میخوام با رامین صحبت کنم

این حرفم باعث اخم الهه جون و تعجب رامین شد..رامین از پشت میز بلند

شد و گفت..بیا به اتاقم..از اشپزخونه خارج شد..منم از پشت میز باند شدم

..قبل از اینکه از اشپزخونه خارج بشم به طرف الهه جون برگشتم واروم گونشو

ب*و*سیدم..از کارم تعجب کرد..خب حق داره چون خودمم از کارم تعجب

کرده بودم

..چون صدایی نشنیدم در-الهه جون از حرفم ناراحت نشین منظوری نداشتم

از پله ها بالا رفتم و چند ضربه به در اتاق رامین زدم

و باز کردم و به داخل رفتم

-در و پشت سرت ببند

در و بستم

-چی میخوای بدونی -خب میشنوم

-اون شب کجا رفتی ..؟؟ امید کیه؟؟

یه نفس عمیف کشیدم ..رفتم روی تختش نشستم

-اون شب حرف بدی بهم زدی ..توهینت برام گرون تمام شد تو این ۲۱ سال

زندگیم تا الان کسی چنین حرفی بهم نزده بود ..تو علنا به من گفتی ه*ر*زه

به رامین نگاه کردم ..فقط داشت نگاهم میکرد ..لبمو با زبونم تر کردم و ادامه

دادم

-از دستت عصبانی شدم ..نمی تونستم حتی برای یه لحظه تو اون جمع باشم

..از خونه زدم بیرون اول نمیدونستم کجا باید برم اما بعد یه تاکسی گرفتم و

رفتم خونم

رامین یه تای ابروشو بالا انداخت

-مگه خونه داری

دوست نداشتم براش توضیح بدم ولی دلم نمی خواست به چشم یه ه*ر*زه

خیابونی دیده بشم

-اوه پس خونه مجردیه -خب اره ..ولی کسی ازش خبر نداره اولین نفر تویی

از حرفش ناراحت شدم ..این ادم درست بشو نبود درهر صورت میخواست

منو بچزونه

- نه .. بعد از اینکه با کمک عمو دفتر کار مو گرفتم .. دلم میخواست وقتی کارم گرفت از خونه عمو برم .. دلم نمیخواست سربار کسی باشم به هر حال مهمون یه روز .. دو روز .. نه چند ماه .. گرچه با خانواده عموم از این حرفا نداریم ولی خب من اون جویری راحت نبودم

بمونم- اها .. به فرض که من این حرفتو باور کردم حالا چی شد که برگشتی ؟ برگردم- خب من به مادر شما قول داده بودم که اگه از علی بگذره تا آخر اینجا .. نمی تونستم زیر قولم بزنم .. هر چند اصلا دوست نداشتم که

میخورم امید دوست من نیست .. امید برای من مثلیه برادر- امید چی ؟

- اقا رامین قسم

میمونه تمام خانواده من اونو میشناسن .. از همکارا ارشام .. ایران زندگی میکنه

- یعنی میخوای باور کنم که چیزی بینتون نیست

- بله باور کنین که چیزی بینمون نیست .. اینا رو فقط برای این دارم میگم چون

دوست ندارم به چشم یه دختر خراب دیده بشم .. من برای خودم ارزش قائلم

- باید نشون بدی که تمام حرفات حقیقت داره

یکی انداخت و به صندلیش تکیه داد و دستاشو تو هم قلاب- خب چجوری

یه پاشو روی اون

کرد

- از این به بعد هر چی من میگم و هر کاری من میگم و باید بدون چون و چرا

انجام بدی

- یعنی چی ؟

- یعنی اختیار کامل دست منه

ابله مگه من اسباب بازیتم

- من معنی این کارا شما رو متوجه نمیشم

- همین که گفتم

نداری... اجازه زنگ زدن نداری.. گوشیت که دست منه-واگر قبول نکنم

.. لپ تاپتم جمع میشه-اجازه بیرون رفتن

با صدای بلندی در حالی که حرص می خوردم گفتم

با بی خیالی شونه ای بالا انداخت و گفت-مگه اسیر آوردی

-اگه قبول کنم چی؟-هر طور که میخوای فکر کن

حتی گوشیم دست رامین بود و از-نشد دیگه.. یک کلمه یا اره یا نه..هوم

تو این مدت واقعا حوصلم سر رفته بود

همه مهم تر برای رسیدن به اون چیزی که به خاطرش این همه بدبختی کشیدم

باید ازاد باشم...

-باشه قبول می کنم

به طرف جلو خم شد و دستاشو زیر چونس گذاشت

-خوبه..پس اولین کار که باید بکنی..پا شو برو این لبای مشکیتو از تنت

در بیار و یه لباس روشن تن کن باور کن حالم داره از این رنگ بهم میخوره

اهههههه.. اینا چه گیرین رو رنگ لباس من

-میشه اینو ازم نخواین

اوق حالم از خودم بهم خورد با این حرف زدتم ..

- چه ربطی داره-خب پس باید بریم خرید-نچ پاشو برو لباستو عوض کن

-چون من لباس رنگی ندارم

-جدی که نمی گی

-خیلی خب پس بلند شو بریم خرید-چرا اتفاقا کاملا جدیم

با بی میلی از روی تختش بلند شدم و به اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم

با رامین تو ماشین نشسته بودیم داشتیم فکر میکردم خدا اخر و عاقبت من و با

این به خیر بگذرونه

به طرفش برگشتم-موهاتو بکن داخل

موهامو به داخل شال بردم-گفتم موهاتو بکن داخل-چی ؟

زیر لب غریدم

موهاتم نداری-اگه ونداد می داشت کوتاهشون کنم اینقدر بدبختی نداشتم

-در ضمن اجازه کوتاه کردن

همون طور که نگاهش به جلو بود .. خیلی جدی گفت-هان

-دوبار یه حرف و تکرار نمی کنم

جلو پاساژ بزرگی از ماشین پیاده شدیم ..داخل یکی از مغازه ها رفتم که لباس های قشنگی داشت ..البته از لباس هایی که ویتزینش بود حدس زدم باید قشنگ باشن ..هر وقت به خرید می امدم سر ذوق می امدم و تا میتونستم خرید میکردم ..همیشه ارشام و ارمی از این اخلاق من و ونداد حرصشون می خوردن

تا رامین به خودش بیاد شش ..هفت تا لباس مختلف برداشتم ..حوصله پروف

کردن و نداشتم به پسر فروشنده گفتم همینا رو بر میدارم

همیشه خرید کردم با سرعت بود ولی چیزای قشنگی میخریدم

دست کردم تو کیفم تا کیف پولمو در بیارم که دستی مانع شد

-بذارش سر جاش

رامین تمام خریدامو حساب کرد

می خواستیم از مغازه خارج بشیم که صدای پسره مانع شد

-خانوم

به طرفش برگشتم

-بله

- به نظرم اون لباسی که تن مانکن بود بهتون خیلی بیاد این لباس فقط

مخصوص کسانی که اندام خاص داشته باشن

این چی گفت ..پسره بی ادب .. اخم بزرگی کردم م خواستم یه چیزی بهش
بگم

رامین دستمو گرفت و فشار داد

رامین -فک کنم لباس و برای مادرتون بترین بهتر باشه

بعد دست منو گرفت و کشید بیرون

اون م*ر*ت*ی*ک*ه گفت توام مثل هویج-این چه حرف زشتی بود که زدین

واستادی نگاهش کردی-زشت ..زشت اون چیزی بود که

بعد زیر لب گفت

م*ر*ت*ی*ک*ه ع*و*ض*ی خجالتم نمی کشه

از حرکتش تعجب کردم ..خوشم امد غیرت یه پوئن مثبت برات در نظر میگیرم

اقا رامین

داشتیم تو پاساژ می رفتیم که چشمم به یه تابلو بزرگ خورد ..خدای من

خودش بود

جیغ بلندی کشیدم و بازوی رامین و چنگ زدم

بیچاره انگار هول خورد-وای رامین

-رامین اون تابلوئه رو نگاه کن-چی شده ؟

به تابلویی که اشاره کرده بودم نگاه کرد لبخندی زد و گفت

-خیلی قشنگه ازش خوشت امده

روش کار می کرد-فرناز کیه؟-چرا خوشم نیاد..این تابلویی که فرناز کشیده
-می خوای بخریش-دختر عمم..وقتی خونشون بودم داشت
-نه!

-نه؟پس برای چی اینقدر ذوق کردی

-داستان داره..اخه اتفاقی دستم خورد و تابلوشو خراب کردم..اگه بدونی
چنان جیغ جیغی راه انداخت که اگر فرهان نبود فک کنم الان یه تار مو سالم
روی سرم نبود

داشتم حرف میزدم-خریدات تمام شد-پسر عممو میگم برادر فرناز-فرهان؟
بی شعور

-نه هنوز تمام نشده

تا ظهر به همه مغازه ها رفتیم و من تا تونستم خرید کردم...بیچاره رامین فک
کنم دلش می خواست کردنمو خرد کنه

-فک کنم برای امروز کافی باشه بهتره بریم یه چیزی بخوریم

با هم به رستورانی که نزدیک پاساژ بود رفتیم-موافقم

-چی میخوری؟

بدون هیچ فکری گفتم

و دو پرس کوبیده با مخلفات سفارش داد .. تا غذامونو بیارن- کباب کوبیده

گارسونو صدا کرد

هر دو ساکت بودیم .. وقتی غذامونو آوردن می خواستم اولین قاشقو به دهنم

بذارم که گوشیم زنگ خورد

گوشیمو از جیبم بیرون اوردم .. شماره ناشناس بود ... می خواستم جواب ندم

که گوشی از دستم کشیده شد

رامین گوشی رو از دستم گرفت .. نگاهی به صفحه اش انداخت وقتی واکنشی

از طرف من ندید جواب داد

-بله

-.....

موبایلمو به سمتم گرفت .. گوشی رو ازش گرفتم-بله گوشی خدمتتون

شونه ای بالا انداخت و گفت-کیه ؟

جواب دادم-یه دختره با تو کار داره

صداش انگار جون تازه ای گرفتم-وای اناهیدم قربون اون بله گفتنت بشم-بله

با شنیدن

-وی مامان شماپید

گوشی رو به طرف رامین گرفتم

گوشی رو ازم گرفت-مامانم می خواد باهات حرف بزنه

رامین

-الو

.....-

-سلام ممنون..شما خوب هستین

.....-

-بله بله سلام دارن خدمتتون

.....-

-ممنون شما لطف دارین

.....-

-چشم خیالتون راحت

.....-

-منم خوش حال شدم

.....-

قطع کرد فوری گفت-چشم حتما..قربان شما خدانگهدار

وقتی گوشی رو

-یلدا مامانت چند سالشه

-چطور مگه؟

-بگو

-۴۵ سالشه

-ولی ... تا حالا فکر میکردم مادر خودم خیلی خوب مونده

۱-آگه مامانمو ببینی که دهنتم باز میمونه

بعد زدم روی میز

بحشو عوض کردم-پس خوش به حال بابات-بزنم به تخته مامانمو چشم نکنم

رامین پول میزو حساب کرد و سوار ماشین شدیم-غذاتو بخور سرد شد

-خب ازکدوم سمت برم

به طرفش برگشتم

-چرا البته خونه تو-یعنی چی مگه خونه نمی‌ریم

خیره نگاهش کردم ..پوزخندی زد و گفت

گفتم ... ماشین جلو ساختمان نگه داشت سرشو از-چیه نکنه خونه نداری

اخم کردم و ادرس و بهش

داخل ماشین کمی به طرف پایین کج کرد و نگاهی به ساختمان انداخت

-همینجاست؟

دوباره به حالت اولیش برگشت-اره

-خب پیاده شو

گفت- برو بابا من اصلا مردا رو ادم حساب نمی کنم علی الخصوص شما رو
به طرفم حمله کرد و چونمو محکم چسبید و با حرص
تحقیر شده بودم تو چشماش زل زدم و شمرده شمرده گفتم- چه زری زدی ؟
بس بود هر چی

-گفتم ... شما ..رو ... ادم ... حساب .. نمی کنم
پوزخندی زد

-باشه خانوم کوچولو بچرخ تا بچرخیم
چونمو رها کرد و به طرف در رفت

الهی دستت بشکنه ..بی شرف چه زوری هم داره ..چونم خرد شد ..دستمو
روی چونم گذاشتم و به ارومی ماساژش دادم
-راه بیافت باید ببرمت خونه خودم کلی کار داره امروز کلی از کارو زندگی
افتادم

چ شمامو براش گرد کردم و تمام عصبانیتمو تو چ شمام ریختم و اخم ظریفی
روی پیشونیم نشوندم

داره خود شو کنترل می کنه- کسی مجبورتون نکرده بود که با من بیاید خرید
چند تا نفس عمیق کشید ..کاملا مشخص بود که
زیر لب گفت

چشمامبی هوا درشت تر شد و بلند گفتم-مرده شور اون چشما تو بیرن
-مرده شور چشمای خودتو بیرن

شک زده به طرفم برگشت

روی چشمام خیلی حساس بودم با اعتراض گفتم- چی گفتی؟

-ادم حسود چشم به این قشنگی.. بی ادب آگه ونداد بفهمه چی گفتی پوست سرتو میکنه

-عجب گوشای تیزی داری.. در ضمن ونداد جونتم اینجا باشه هیچ کاری نمی تونه بکنه... پاشو اینقدر هم با من کل کل نکن من که میدونم از صحبت با من داری ل*ذ*ت می بری

براش پشت چمی اومدم

-صحبت با شما بیشتر برام عذاب اوره

با ناراحتی کیفمو از روی مبل برداشتم و از خونه خارج شدم

الهه جون-رامین فکر نمیکنی داری خودتو خیلی خسته میکنی

-مادر من آگهییه روز کار نکنم کسل میشم

نگاهم به رامین و الهه جون بود به نظرم این-ولی بازم میگم بایدکم تر کار کنی در حالی که سیب پوست میکندم

الهه جون خیلی نی نی به لالا شازدش می ذاره

روشنک خودشو به طرفم کشید و اروم گفت

سیبی پوست کنده بودمو داخل بشقاب گذاشتم-انی منو می بخشی

مثل خودش اروم گفتم

-برای چی؟

سرشو پایین انداخت

-چون می دونم تو خیلی خوبی ولی رفتار اون شبت باعث شد یه فکر دیگه در
موردت بکنم ..

نداشتم حرفشو ادامه بده ..به میون حرفش رفتم

میشد-اشکالی نداره ..ولی دفعه بعد در مورد دیگران اینقدر زود قضاوت نکن
می دونستم که ناراحتش کردم ولی خب باید تنبیه
روشنک-رامین راستی سامیار زنگ زد
رامین گاز بزرگی به خیارش زد .. همون طور با دهن پر گفت

-چی می گفت

اه اه ..شخصیت نداره با دهن پر حرف نزنه

-گفت فردا بریم کوه

-خب بریم من موافقم

برم خونه خانوم اسفندیاری ..شما برین خوش بگذره-مامان شما هم میان
از سر جاش بلند شد و با یه شب بخیر به اتاقش رفت-نه من فردا میخوام

رامین -پس برین بخواین فردا خواب نمونین

-باشه ..انی جون پاشو بریم وسایلمونو جمع کنیم

-من که نمیام

و جمع کن انی هم میاد-ائـــــــــــــــــــــه انی تو هی ساز مخالف بزنی

رامین -روشنک تو برو وسایلت

روشنک در حالی که بشکن میزد از پلهها بالا رفت- اخ جون پس من رفتم

با پرخاش گفتم

-چرا به جای من تصمیم میگیری

-یلدا مثلالینکه شرطمونو یادت رفته .. تو هر جایی که من می گم میری و هر

کاری که من بگم می کنی

-خیلی زور گویی

شدم و با عصبانیت به اتاقم رفتم و خودمو رو تخت انداختم-همینه که هست

از سر جام بلند

-هر چی بهش هیچی نمیگم .. تا حالا خیلی خود داری کردم و به حرفش

گوش دادم

پریدم .. مثل گیجا نگاهش کردم ..یه لبوان-انی بلند شووووووووووووووو

با صدای جیغ روشنک از خواب

اب دستش بود و یه لبخند خبیث روی لبش ..به ساعت نگاه کردم ۴ صبح بود

هنوز خوابم می امد خواستم دوباره بخوابم

..افرین دختر خوب برو بذار بخوابم-به جون خودم اگه بخوابی خیس شدی

شت گرم میشد که خنگی چیزی رو احساس-روشنک باور کن خوابم میاد

چشمامو بستم تازه چشمام دا

کردم ..فوری از سر جام پریدم و جیغ بلندی کشیدم

از اتاق خارج شد ..منم دنبالش ..هر دو تا جیغ میزدیم-روشنک میکشمت

روشنک با دو

از پله ها پایین آمدیم که موقع پایین آمدن نزدیک بود چنددفعه زمین بخورم
روشنک با دو به اشپزخونه رفت منم دنبالش دور میز می‌گشتیم.. پارچ اب از
روی میز برداشتم

-ائه بایستم که تو خیسم کنی-روشنک خودت با زبون خوش بایست

-من که در هر صورت این اب و روت خالی میکنم

که از همون دور اب و روش خالی کردم..بیچاره-انی در خواب بیند پنبه دانه
داشت مسخره بازی در می‌آورد

عین مجستمه سیخ و ایستاده بود..ابرو هامو چند بار برآش بالا انداختم

شراب برد..وا این که الان این همه روش اب-کوشولو به من میگن انی

لیوانی که دستش بود و زیر

ریختم..بازم اب می‌خواود

-انی به جون خودم اینوروت خالی می‌کنم

جیغ بلندی کشیدم و از اشپزخونه به حالت دو فرار کردم می‌خواستم از پله ها

بالا برم و خودمو به اتاقم برسونم که به یه چیز سفت خوردم..دستموروی

دماغم گذاشتم

-مامان دماغ نازنینم شکست

هنوز دنبالمه..چشمامو باز کردم که نگاهم به نگاه عسلی-انی و ایستا

هییییییی این

رامین افتاد

اوه مای گاد چه چشمای قشنگی داره

روشنک به خودم امدم و پشت رامین پنهان شدم و لباسشو چسبیدم-انی
با صدای

رامین انگار تازه به خودش امده باشه با خنده گفت

دیگرشو به کمرش بلند-روشنک تو چرا مثل موش اب کشیده شدی ؟

روشنک در حالی که یک دستش لیوان بود و دست

گفت

از پشت رامین بیرون اوردم-از زنت پرس که پارچ اب و روی من خالی کرده

سرمو

-روشنک تو اول روم اب ریختی ..منم جبران کردم ..به قول شما ایرانی ها

چیزی که عوض داره گله نداره

روشنک جیغ کشید

-رامین برو کنار من باید این اب و روش خالی کنم .. ضرب المثل تحویل من

میده

-رامین-روشنک مامان خوابیده ..شوخی بسه

-روشنک برو اماده شو الان بچه ها پیداشون میشه

روشنک در حالی که خط و نشون برام میکشید که تلافی می کنه از پله ها بالا

رفت ..تو دلم خندم گرفته بود ..رامین به طرفم برگشت

و اخم مصنوعی کرد

-حالا دیگه خواهر من و خیس میکنی

متعجب نگاهش کردم

لپمو کشید

دستی داخل موهاش کشید- چجوری؟- مگه نمی گم اینجوری نگاهم نکن

رامین کلافه

دستامو تو هم قلاب کردم و گفتم-هیچی برو حاضر شو

-من که گفتم نمیام

-این منم که میگم تو کجا بیایی کجا نیایی حالا هم مثل یه دختر خوب برو

اماده شو دوست ندارم بقیه معتل سرکار بشن

بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم... به دستشویی رفتم و دست و صورتمو شستم

..موهامو شونه زدم اول یه دور با کش بعد موهامو با کلیس بستم شلوار جین

ابی پر رنگمو که سایه سفیدی داشت و پا کردم مانتو سبزمو که ۱۰ سانت بالا

زانو بود و تن کردم مانتو قشنگ فیت تنم بود استینای مانتومو تا زدم و با دکمه

بستم.. ساعتمو که مخصوص کوه نوردی بود و دست کردم.. به خودم تو اینینه

نگاه کردم وسایل ارایشی روی میز بهم چشمک میزد

پنکک برنزمو برداشتم و به صورتم زدم چون پوستم سفید بود رنگ برنز خیلی

بهم می امد به لبهام تنها برق لب زدم همون کافی بود.. شال سبزمم روی سرم

انداختم.. جلومو موهامو کج از شال بیرون گذاشتم.. سوئی شرت مشکیمو به

کمرم بستم کوله خاکیمو برداشتم و وسایلمو داخلش ریختم کفش های

کیکیرزمم پا کردم داشتم بند کفش هامو مییستم که نگاهم به دستم افتاد
..حلقه ای که رامین تو محضر به عنوان نشون دستم کرده بود

با ضربه های پیایی به در از جا پریدم

-انی باز که تو در و قفل کردی بیا بیرون همه آمدن

کولمو برداشتم و در و باز کردم و از اتاق بیرون امدم ..از خونه بیرون امدم بچه
ها از ماشیناشون پیاده شده بودن و داشتن حرف میزدن با چشمام به دنیال
رامین گشتم

هههههههه اقا رو باش چه خوشتیم کرده یه تی شرت چسبون سبز که عضله
هاشو به خوبی نشون میداد تن کرده بود با شلوار جین ابی

اوه مرسی تفاهم

کامییز -اگه آماده این حرکت کنیم

به طرفشون رفتم و سلام بلندی کردم

ترانه طبق معمول لبخند به لب به طرفم امد-سلام

با تک تک بچه ها احوال پرسى کردم-سلام خوشگل خانم

ای وای رامین چرا اینجوری نگاهم میکنه یکی ندونه فکر میکنه ارث باباشو
خوردم

رامین -بهرتر راه بیافتیم دیر شد

روشنک-رامین من با ترانشون میام

-باشه ..یلدا سوار شو

سوار ماشین رامین شدم..وقتی سوار شد در محکم بست و ماشین و روشن کرد و پشت ماشین بچه ها راه افتاد

با صدای عصبی ولی کنترل شده ای گفت

به خودم نگاه کردم مانتوم که اشکال نداشت-این چه مانتویه که تن کردی ؟
-مگه چیه ؟

به خاطر چه چیزا که عصبانی میشن-کوتاه تر و تنگ تر از این مانتو نداستی
واااااا.. چه چیزا مردم

با کلافگی گفتم

میگفت من نمیام همتون ه جورید..فقط بلدید-میشه امروز و برام زهر نکنی
ناز کنید-اوهو..نمیدونم کی بود که

این اصلا خوددرگیری داره

-چی میگی برای خودت.. من اگه بخوام ناز کنم حداقل برای کسی ناز میکنم
که ارزششو داشته باشه .. در ضمن حالا که امدم میخوام ازش نهایت استفاده
رو ببرم و دوست ندارم روزم با چرت و پرت های جنابعالی خراب بشه

-ههههههه..حالا دیگه حرفای من چرت و پرته..در ضمن شما بی جا میکنی
برای کسی ناز کنی

-کم نه..اصلا شما چکار دارین که من چی میپوشم دیگه پاتنو بیشتر از
گلیمت دراز نکن

داد بلندی کشید

-یلدا ساک شو نمی خوام صداتو بشنوم

با حرص گفت-خب گوشاتو بگیر که صدامو نشنوی

-رامین نیستم اگه درستت نکنم

داخل گوشم گذاشتمو صدای اهنگ و تا اخر زیاد کردم.. تا شرو-برو بابا

هندفریمو

ورای رامین و نشنوم واقعا حرص ادم و در میاره با این حرفاش

به محض اینکه از ماشین پیاده شدیم.. خودمو به ترانه و روشنگ رسوندم

ترانه -انی یواش تر برو

با ولع هوای پاک و به ریه هام کشیدم

-حیف هوا به این خوبی نباشه من میخوام تا اخر برم بالا

روشنگ -کوتاه بیا فعلا.. اقاتون داره صدات میکنه

-اقام کیه؟

ترانه ریز ریز خندید

-رامین دیگه

لبخند مصنوعی زدم

به طرف رامین رفتم-اهان

دستمو محکم گرفت-بله چکار داری

-چیه سرت و پایین انداختی و برای خودت میری

فشار دستش روی دستم به حدی بود که احساس کردم الانه که دستم بشکنه

-ای ..رامین ..دستم شکست

فشار دستشو کم کرد ولی دستمو ول نکرد

من و رامین پشت یسر بقیه بدون هیچ حرفی حرکت می کردیم

کاوه -بچه ها من گرسنمه ..خب بایستیم یه چیزی بخوریم بعد بریم

همه با نظرش موافقت کردن ..هر کس از داخل کولش چیزی در میاورد

..روشنک دست کرد تو کولش و از داخلش ظرفس بیرون آورد و با صدای بلند

و حالت بچه گانه ای گفت

اخه کسی صبحانه اینو میخوره؟-اووووووووم ..غذای مورد علاقه خودم

المیرا- روشنگ

بعد با حالت چندش دماغشو جمع کرد

روشنگ-خب شما نخورین منو رامین که خیلی دوست داریم

منم که کلا این وسط ادم نیستم

کنجکاو شده بودم که روشنگ چی آورده ..وقتی روشنگ در ظرف وباز کرد

بوی غذاش بیرون امد ..ناخود آگاه دستامو جلو دهنم رفت

..داشتم بالا میاوردم با سرعت از کنار رامین بلند شدم و خودمو از بچه ها دور

کردم

رامین پشت سرم امد

-یلدا چی شده؟

داشتم بالا می اوردم وقتی به حد کافی از بچه ها دور شدم و اون بوی مزخرف
رفت دستامو از جلو دهنم برداشتم .. رامین منو به طرف خودش برگردوند و با
چشمای عسلیش که نگرانی توش موج میزد بهم نگاه کرد
-چی شد یکدفعه؟

نمیخواستم اتو دستش بدم که بعدا مسخرم کنه

-هیچی فک کنم فشارم پایین افتاده بود

ترانه با دو به سمتمون امد

رامین -فشارش پایین افتاده-انی حالت خوبه؟

ترانه شکلاتی بهم داد

-نمی خوام الان خوب میشم-بذار تو دهن

رامین شکلاتو از ترانه گرفت و به زور تو دهنم گذاشت

که لقمه بزرگی دستش بود به سمتم امد-تو حتما باید زور بالای سرت باشه

روشنک در حالی

-بیا انی حتما گرسنه ای اینطوری شدی

چشمم گرد شده بود ..یعنی من نخوام تو به من محبت کنی باید میو بینم

..باز حالت تهو بهم دست داد ..دستمو جلو دهنم گرفتم

-روشنک.....

نتونستم حرفمو ادامه بدم ..هجوم مایعی تو دهنم مانع از حرف زدنم شد شت

سنگی که اون نزدیکی بود رفتم و محتویات معده ام و خالی کردم ..حالم بهم

میخورد.. دست محکمی روی پشتم قرار گرفت و اروم اروم ماساژ میداد و رفت
یحالم بهتر شد از سر جام بلند شدم و بع عقب برگشتم. رامین با نگرانی گفت
- یلدا تو که خوب بودی چت شده؟

دیدم روشنگ باز داره به طرفم میاد یعنی اگه نزدیکم میشد ایندفعه مرگم حتمی
بود با التماس گفتم

- تو رو خدا نذار بیاد- چرا؟- رامین نذار روشنگ بیاد اینجا

به سمت روشنگ رفت نمیدونم چی بهش گفتم ولی فک کنم به-باشه
رامین

روشنگ برخورد و با قهر رفت

رامین دوباره به طرفم اومد

باز وهامو چسبید- نمیخواد حالم خوبه- بیا بریم باید ببرمت بیمارستان

با دو تا دستاش

- نمیخوای بگ یبرای چی اینجوری شدی

دیگه پنهان کاری فایده ای نداشت

با من من گفتم

- خب.. راستش.. چیزه..

- چیه؟ یلدا!!

-هوف

با مظلومیت نگاهمو بهش دوختم اشک تو چشمام جمع شد
ای زد که نزدیک بود گوشام-رامین من از ماهی بدم میاد مخصوصا از بوش
اول با تعجب نگاهم کرد بعد دودقیقه چنان قهقهه

کر بشه ..لجم گرفت

گرفته بود و سعی داشت نخنده گفت-درد نخند کجای حرفم خنده دار بود
در حالی که دستاشو روی شکمش

به سینه اش زدم که اخم-حرفت خنده دار نبود ..قیافت خنده دار شده بود
ناراحت شدم ..مرک قیافه خودت خنده داره ... مستی

نگفت .. قول میمونه ..ایشششششششش..چقدر سفت بود سینش دست من درد
اومد

اورد ..فاصله صورتامون یک سانت بیشتر نبود ..یه-قیافه خودت خنده داره
صورتشو نزدیک صورتم

تای ابروشو بالا انداخت و با بدجنسی گفت

-جــــان ..میدونستی عصبانی میشی جذاب تر میشی هانی
بیشعور منو اذیت میکنی حالت میکنم

تمام شیطنتمو تو چشمام ریختم ..با عشووه و طننازی که مخصوص خودم بود
لبامو غنچه کردم دستمو بالا اوردم و با سر انگشت صورتشو نوازش کردم
..سرمو کج کردم

-هانی ..پس به نظرت من جذابم

بیچاره رامین هنگ کرده بود.. فک کنم از من توقع چنین کاری و نداشت البته با اون نگاهه هایی که من میکردم و اون عشوه خرکی هایی که من میامدم هر کی بود بدتر میشد حالش

اب دهنه شو قورت داد.. لباشو به سمت لبام آورد خندم گرفته بود ولی خودمو کنترل کردم مثل خودش به نشونه ب*و*سیدن لبامو نزدیک بردم ولی چنان گازی از لب پایینش گرفتم که سه متر از جاش پرید بیچاره انگار برق ۲۰۰ ولتی بهش وصل کردن

با بهت نگاهم کرد پوزخندی زدم و یه تای ابرومو برآش بالا انداختم

-دیگه برای من تریپ لاو بر ندار و هانی هانی نکنی

چشمکی بهش زدم و ازش دور شدم

هههه پسره پرو.. سواستفاده گر فکر کرده شهر هرته

بچه ها صبحازشون تمام شده بود و داشتن حرف میزدن.. روشنگ ناراحت گوشه ای نشسته بود.. حالا باید از دلش در میاوردم.. فک کنم بهترین راه اقرار به حقیقت کنارش نشستم و دستمو دور شونه هاش انداختم

روی خاک اشکال مبهم- روشنگ معذرت میخوام دست خودم نبود

چیزی نگفت.. نگاهش به زمین بود و با کفشش

میکشید

-روشنگ جونم.. ببخشید راستش من حالم از ماهی بهم میخوره مخصوصا از

بوش

ب*و*سه ای روی لپاش زدم

یکدفعه سرشو بالا آورد و نگاه خندونشو بهم دوخت-ببخشد دیگه

-چه فکری خب از اول میگفتی من یه فکر دیگه کردم

شروع کرد به ریز ریز خندین

-پس باید حتما بگی-اخه خجالت میکشم-نه بگو-ولش کن نگم بهتره

بابا..به جان خودت من داداشتو-خب من فکر کردم حامله ای و ویار داری

جان-----م..بی خیال

نب*و*سیدم چه برسه به این که ازش حامله بشم

یه پس گردنی محکم بهش زدم

خندید-دفعه اخرت باشه از این فکرای وحشتناک کردیا-اخ چرا میزنی ظالم

با شیطنت

-ولی فکر قشنگیه..من اینقدر دوست دارم عمه بشم

براش یه چم غره رفتم که روشنک شروع کرد بخندیدن

سامیار - ما که شنیده بودیم عروس و خواهر شوهر مثل کارد و پنیرن..چی

میگین شما دو تا در گوش هم

-روشنگ -در مورد عمه....

فوری دستمو جلوی دهنش گذاشتم .. خاک بر سر نزدیک بود ابروریزی راه
بندازه

خنده مصنوعی کردم

حالا مگه عمت چیه که در موردش حرف میزدین- در مورد عمه من میگفتیم
المیرا-وا

-اولا چیه و نه و کیه ..دوما با عرض پوزش یه مقدار شخصیه
روشنک بلند زد زر خنده

-اره خیلی شخصیه

درد ..

فراز - من مگم بریم خونه

ترانه - فراز هنوز زوده بریم خونه .. تو داشتی یه ساعته با کی حرف میزدی ؟
-اخه

ترانه -اخه چی .. فراز رفیق نیمه راه نباش دیگه

رامین با قیافه جدی به سمتمون امد

تو دیگه چته .. چرا عین برج زهرمار شدی- فکر میکنم حق با فرازه بهتره بریم
سامیار-

رامین کلافه دستی داخل موهاش کشید

زد-الان مامان زنگ زد گفت حال اقا سعید خوب نیست .. بردنش بیمارستان

ترانه جیغ بلندی کشید و محکم به صورتش

-وای خدا مرگم بده .. حال بابام بده ...؟؟چی شده؟؟

فراز- ترانه جان مامان زنگ زد گفت حال بابات بهم خورده .. ولی الان حاش

خوبه

سامیار- ترانه گریه نکن بلند شو بریم

کامبیز- کجا صبر کنین ما هم بیایم

که تو صدش بود گفت- سامیار - نه شما لازم نیست به خاطر ما

رامین با همون جدیت و تحکم همیشگی

به سرعت وسایلمونو جمع کردیم و از کوه پایین امیدیم- همه با هم برمیگردیم

تورا هرو بیمارستان عجب قلقله ای بود

الهام خانم - این چه بلایی بود سرمون امد خدایا

الهه جون داشت ارومش میکرد

- مامان بابا کجاست- الهام ان شالله خوب میشه .. نکن با خودت اینجوری

ترانه

الهام در حالی که گریه میکرد محکم زد تو سرش

ترانه محکم به صورتش زد- تو اتاق عمل اورژانسی دارن عملش میکنن

-چی شده حال بابا که خوب بود

- شما که رفتین یکدفعه حالش بد شد

شروع کرد به گریه کردن .. پرستار بیمارستان نزدیکش رفت و بهش اذکر داد

با تمام وجودم دعا کردم که حال پدر ترانه خوب بشه .. در اتاق عمل باز شد و

دکترش خارج شد .. به محض بیرون آمدن دکتر همه به سمتش هجوم بردم

الهام-دکتر حال همرم چطوره

این قدر شلوغ کرده بودن که صدای دکتر نمیشنیدم.. نزدیک تر رفتم اما از چیزی که دیدم سر جام میخکوب شدم.. اوه خدای من... خودش بود.. چقدر لاغر شده بود

صداش به گوشم میرسید

بود.. دلم پراش- شما نگران نباشد.. عمل سختی بود ولی الان حالشون خوبه نمب تونستم قدم از قدم بردارم.. پس چرا.. چرا به من نگفته میکشید.. بهش خیره شده بودم فک کنم سنگینی نگاهمو حس کرد که بی هوا سرشو به طرفم چرخوند

انگار اونم تو شوک بود از چیزی که دیده بود.. سالن بیمارستان ساکت شده بود.. دیگه کسی حرفی نمیزد

اروم و ملایم گفت

گفتن همین کلمه کافی بود تا اشک تو چشمام روی گونه هام فرود بیاد- اناهد فقط

تمام نگاهها به سمتم چرخید.. تا به خودم بیام دیدم تو آ*غ* و*ش گرمش فرو رفتم.. انقدر محکم ب*غ*لم کرده بود که فکر کنم استخونام داشت خرد میشد.. گریه میکردم.. به خاطر تمام دلتنگی هام به خاطر تمام عذاب هایی که کشیدم.. به خاطر دوری که تحملش میکردم از آ*غ* و*شش بیرون امدم و نگاه خیسمو به شدو ختم

- یعنی اینقدر غریبه شدم که وقتی میایی نباید باخبر شم

لپمو کشید و تک خنده ارومی کرد

-الهی منفدای اون چشمتا بشم که هیچ وقت بارونی نبا شه عزیزکم ببخش
خیلی عجله ای شد

صدای عصبی رامین با عض شد حرف تو دهنم بمونه

نگاه کردم اوه ... رامین با چشمای برزخی داشت نگاهمون-اینجا چه خبره
به صحنه روبه رو

میکرد..دیگه الهه جونبماند دیدم اگه حرفی نزنم الان اینجا یه دعوا راه میافته
با دستم صورتمو پاککردم و روبروش ایستادم

-معذرت میخوام اینقدر تو شوک بودم که معرفی یادم رفت
المیرا-البته از خارجی ها بیشتر از این همیشه توقع دشات

متوجه تیکه ای که بهم انداخت شدم تا خواستمحرف بزنم ارشام با همون
ابهت و غرور همیشگی گفت

دهن همشون از تعجب باز مونده بود-ارشام رادمهر هستم برادر اناهید
رامین سریع خودشو جمع و جور کرد و به ارشام دست داد

-معذرت میخوام نشناختمت ارشام جان

-خواهش میکنم نیازی به عذر خواهی نیست

ارمینا-جدی شما برادر انی هستید

-بله

ارمینا با تعجب گفت

-اخه ... مگه شما فرانسه نبودین

من-بله...لی خب یه سفر فوری شد . برای سمینار پزشکی به ایران امدم
چرا ارشام باید به این دختره پرو جواب پش بده .. اخه به تو چه که داداش
برای چی امده

ارشام نگاهی به خودش انداخت-ارشام نمیخوای بری لباس تو عوض کنی
ارشام روشنگ به سمت امد و نیشگونی از بازوم گرفت-اره حتما .. با اجازه
با رفتن

داره-انی تو داداش به این خوشگلی داشتی چرا رو نمی کردی-اییییییی
رامین-روشنگ برو ببین مامان چکارت

-نمی خوام .. من با انی کار دارم

-خواهری وقتی میگم برو یعنی برو

-اها ولی فک نمی کنم تو بیمارستان خبری از نخود سیاه باشه ها ...زود میام
چشمکی بهم زد و به طرف الهه جون رفت

-کیو؟-خیلی دوستش داری

پ ن پ داداشمه ها!!!!!!!!!!!!-ارشام و میگم

-خب معلومه

واییییییییییییییییی ارشام یعنی عاشقتم

نگاهم به دهن الهه جون بود که بینم چی میگه

لبخندی زد

-خیلی خوشحال میشم تو این مدت که ایران هستین مهمان ما باشین

عین بادکنی که بادش خالی شده باشه وافرتم

-نه دیگه مزاحم شما نمی شیم...راستش چون خیلی وقته که انی روندیدم

میخوام باهاش تنها باشم البته جسارت نشه

این طور که قیافه الهه جون نشون میداد مشخص بود بهش برخوردده..خب

راست میگه دیگه میخوایم تنها باشیم..حالا اگه گذاشت دو روز از دستش

نفس راحت بکشیم

اگه-هر جور راحتین ولی اختیارانی با مننیست..اختیارش دست شوهرشه

یعنی چی ... مگه من برده رامینم که اختیارم دستش باشه..غلط میکنه

اجازه نده

ارشام با لحن بامزه ای گفت

بزن لعنتی..تو رو خدا بگو ااره خواهش میکنم-رامین جان اجازه میدین؟

ده حرف

رامین دستی توموهای پریشونش کشید

جانمی جااااااااااااااان... ذوق کرده بودم اساسی-باشه

ارشام دستمو گرفت

خدا حافظی هم نکردم و با ارشام-پس با اجازتون ما رفع زحمت می کنیم ..

منم که اینقدر خوشحال بودم حتی باهاشون

همگام شدم

تو تا کسی مشسته بودیم

-ارشام

همیشه جانم ... همیشه اروم بود .. برخلاف ارسام خیلی شیطون بود-جانم

مثل

-میگم الان کجام *س*تقر شدی؟

اروم کشید-پس اول بریم وسایلت و بردار بعد بریم خونه من-تو هتل دیگه

به طرفم برگشت و نوک دماغمو

-مگه تو خونه داری خواهر کوچولو

دستشو پس زدم

سینم قلاب کردم-انه ارشام نکن بدم میاد ..در ضمن من دیگه کوچولو نیستم

و به حالت قهر دستامو روی

حالت دفاعی فوری گفتم-خواهری الان این ناز و باید برای رامین بکنی نه من

با

-ارشام

برادر-نخیرم تو که میدونی من اهل ناز کردم نیستم-خب راست میگم دیگه

-بر منکرش لعنت ..حالا نگفتی عزیز دل

خنده ای کرد و لباسو با حالت کشیده جلو آورد- چپو نگفتم عزیز دل خواهر
تک

-خونه

شونه ای بالا انداختم

با تعجب گفت- برای خودم خونه گرفتم

کردم ولی هنوز مورد استفادم قرار نگرفته .. چون همش خونه- خریدی

رامینشون هستم- نه بابا اجاره

اخمی کردو دوباره تو جلد جدی خودش رفت

بریم خونه در موردش صحبت میکنیم- انی من بیشتر به خاطر تو امدم ایران

-اوکی امر امر شماست بانو- ممنون بذار

جلو هتل از تاکسی پیاده شدیم و ارشام کرایه رو حساب کرد و با هم وارد هتل

شدیم

دادم- باشه الان میام تو برو تو لابی بشین- ارشام پیر برو وسایلتو جمع کن بیار

دستمو به حالت تهدید امیز به طرفش گرفتم و تکون

-نه خیالت راحت زود میام- ارشام باز نری سه ساعت بعد بیایا گفته باشم

وقتی ارشام سوارد اسانسور شد به لابی هتل رفتم و روی یکی از مبلا مشستم
..می دونستم کار ارشام طول میکشه ..عادت همیشگیش بود از صد تا دختر
بدتر بود حتی دستشویی میخواست بره قبلش به خودش می رسید ..خله دیگه
..

سفارش قهوه و کیک دادم و خودمو با گوشیم مشغول کردم
فنجون قهوه رو گرفتم و یه قلوپ ازش خوردم ..خوب بود ولی بازم قهوه هایی
رو که خودم درست میکردم و ترجیح میدادم ..فنجون و روی میز گذاشتم
سرمو تو گوشیم بردم یه بویی داشت میامد ..یه بوی آشنا ..چند دفعه بو کشیدم
..بوش خیلی شنا بود ...حتی عطرشم از یک متری میتونستم تشخیص بدم
..چشمامو بستم ..صدای قدم هاش می امد ..وقتی احساس کردم که بهم
خیلی نزدیک شده فوری به طرفش برگشتم و از سر جام بلند شدم و پریدم
ب*غ*لش ..دو تا ماچ گنده از اون لپاش گرفتم

بیچاره بازم شکست خورده بود ..بازم من اول حسش کردم ..بازم این من بودم
که غافلگیرش کردم

دستش روی صورتش کشید

*غ*لش بیرون امدمو بدجنسانه گفتم -اه انا هید تف مالیم نکن این صد دفعه
از ب

-تو بگو هزار دفعه دیگه کیه که گوش بده ..داداش ارسام خودمی دلم میخواد
-فکر کردم شوهرکردی ادم شدی ..ولی نخیر مثل اینکه هنوز همون خلی که

بودی هستی

یکی تو سرش زدم

خندم گرفت- اگه من خل باشم توام خلی .. خله ... خیر سرت هم سانمنی

چی گفتم خودمم

اروم کنار گشوم گفتم

- اگه من بگم غلط کردم راضی میشی

با بدجنسی ابرویی بالا انداختم

- گمشو بابا- نج باید بلند بگی

بیچاره با هی که کشیدم سه متر از جاش پرید و ترسید- هــــی!!!

- به بابا فحش میدی؟؟؟ به ارشام بگم- چیه؟؟؟ قلبم اومد تو دهنم

- چی میگی برای خودت برو به هر خری که دلت میخواد بگی بگو

او اوه کارش زار بود .. ارشام پشت سرش استاده بود دستشو جلو بینیش به

علامت سکوت نگه داشت .. یعنی چیزی نگو

اخم مصنوعی کرد یه پش گردنی مجکم به ارسام زد که منم دردم امد

هر دو تامون با هم گفتیم

بزرگه حدا قل میخوای بزنی ارومتر بزنی مگه نمیدونی- اخ .. دردم اومد

ارسام - داداش

قولم دردتش میاد

در حالی که گردنمو ماساژ میدادم تو دلم قربولون صدقش می رفتم

الهی من فدای داداشی گلم بشم .. خودشم دردش آمده ها ولی به فکر منه
..نازی

ارشام - نه دلم خنک شد .. خیلی وقت بود احساس یه برادر بزرگ و نداشتم

-الان مثل بزرگیتو ثابت کردی

سری تکون داد

که از هتل موندن حالم بهم مبخوره-یه چیزی تو همین مایه ها..خب بریم ؟

ارسام - بریم

با ارسام و ارشام به خونم امیدیم .. ولی از خجالت اب شدم هیچی تو خونه

ندا شتم برای همین باز هر سمون به خرید رفتیم تا و سایل مورد نیازمونو تهیه

کنیم چون دلم نمیخواست برای بردن وسایلم به خونه الهه جون برم مجبور

شدم چند دست لباس بخرم که البته برادرای گرامی همه رو حساب کردن .. تو

خیابون که راهمی رفتیم شده بودیم شبیه سه تفنگدار .. من وسط ارسام و ارشام

راه میرفتم خداییش خنگ بود هر کسی مارو میدید و نمی فهمید خواهر و

برادریم چون بی اندازه به هم شبیه بودیم

دو روز گذشته بود .. دو روز ل*ذ*ت بخش .. به هر سه تامون خوش گذشته بود

.. هر روز بیرون میرفتیم و شام و بیرون بودیم

حالا که بودن تازه داشتم میفهمیدم که چقدر تنهام ... چقدر تو این مدت به

خودم ظلم کردم .. چقدر هم خودم هم خانوادمو رنجوندم .. ولی من هدف

داشتم .. نمی خواستم تمام این سخت یهایی که کشیدم دود شه بره هوا

عصر تو خونه نشسته بودیم ارشام داشت با لپ تاپش کار میکرد و مقالات

پزشکی و مطالعه میکرد .. ارسامم طبق معمول نقشه هاشو روی میز ولو کرده

بود سرش به کارش گرم بود.. منم شده بودم نوکر این دو تا تو این دو روز همش
برای نهار و شام بیرون بودیم ولی امروز قرار بود خونه بمونیم
یه دستمو توی موهام فرو بردم و کلمو کج کردم و سرمو خاروندم
چون اشپزخون اپن بود و قشنگ به سالن دید داشت
وندا-اوی بسه... شپش پر کردی تو اشپزخونه

وندا و می شناختم تنش میخارید اگه یه روز کرم نمیریخت میمرد فوری
دمپایمو از پام در اوردم و به طرفش پرتاب کردم اما از اونجایی که همیشه
نشونه گیریم افتضاح بود خورد به لیوان چپی که روی میز بود و البته از اونجایی
که فوق العاده ادم بد شانسی بودم یوان چایی برگشت و روی نقشه ها ریخت
یا خدا کارم تمام بود.. قیافه وندا برزخی شد.. خب حق داشت خیلی روش
کار کرده بود.. یواش یواش در حالی که تکیه ام به دیوار اشپزخونه بود بیرون
امدم

با دادی که کشید خفه شدم-هوم.. چیزه.. فک کنم با سشوار....

-اناهید کشتمت.. فاتحتو بخون

جیغ بلندی کشیدم و با دو به طرف ارشام رفتم که از بخت بدم زنگ خونه
همون موقع به صدا در اومد و ارشام در حالی که از جیغ جیغای ما کلافه شده
بود بدون این که کوچکتترین اعتنایی به من بیچره بکنه از سر جاش بلند شد و
به طرف در رفت

ای ارشام خدا ازت نگذره که من و با این گرگ تنها گذاشتی

حالا هی من بدو..هی ونداد بدو..هی من جیغ بکش ... ونداد جیغ بکش
دور میز میدویدیم.. ونداد دور خیزی کرد و بایه جهش می خواست خود شو
بهم برسونه که جیغ بلندی کشیدم و به طرف در رفتم که مجکم خوردم به
ارشام..بی خیال ضربه شدم و پشت سرش قایم شدم و پیرهنشو چنگ زدم
-ارشام تو بهش بگو من از قصد این کارو نکردم..این الان منو می کشه
با صدای خنده ریز ریز دختری ساکتشدم..نگاهم با لا اوردم
وا ارشام که اونطرف ایستاده..ائه ونداد چرا ساکت شده

_____ی پس این کیه که من بهش چسبیدم همون طور که پشتش بودم
و لباس شو گرفته بودم سرمو به صورت کج از کنارش بیرون اوردم و به طرف
صورتش نگاه کردم

سکته روزدم از نوع ناقصش..بابایی کجایی که دختر ناقص شد رفت
رامین با اون پوزخند همیشگیش که الهی همون پوزخند پتک بشه بخوره تو
سرش داشت نگاهم میکرد
-تموم شد داداشم انی جون

صدای روشنکبود به طرفش برگشتم دختره خیر سر خجالتم نمی کشه جلو
داداشم از این چرندیات بلغور می کنه .. صبر کن بینم اصلا اینا اینجا چکار
می کنن

از پشت رامین بیرون امدم

الان این چی بود که من گفتم-سلام خیلی خوش امدید

ار شام - بفرمایید رامین جان .. منزل خانومتون اصلا تعارف نکنین .. روشنگ
خانوم بفرمایید

با تعارف های ارشام رامین و روشنگ به طرف مبل ها رفتن و نشستن
قیافه و نداد و حواب رفته .. همون جور سر جاش ایستاده

به اسپزخونه رفته و مثل گل دخترا که همیشه مامانم ارز شو داشت که البته تا
کنون این ارزو در من هویدا نشده بود چند تا چایی خوش رنگ ریختم و به
پذیرایی بردم ارشام از سر جاش بلند شد و سینی ازم گرفت و تعارف کرد
.. کنار ارشام نشستم و بلند داد زدم

-ونداد بیا این وسایلتو جمع کن ابرومونو بردی

با اون اخم خوشگلش به سمتم برگشت و بعد نگاهشو به رامین دوخت
-رامین شما بید

اوه اوه لحنش که خیلی غیر دوستانه بود .. جانمی جان دادشام غیرتی شده
.. افرین و ندادی .. بزن تو برجکش .. حالشو بگیر .. برو یقشو بگیر و از اینجا
پرتش کن بیرون

-بله

یکدفعه و نداد داد کشید

-تو چه شوهری هستی بیا دست زنتو بگیر برش دار ببرش ... نگا نگا .. گند زد
به کارم رفت

با این حرفش همه زدن زیر خنده جز من که با یه اخم غلیظ داشتم نگاهش
میکردم .. نگاهم به حدی جدی بود که خودش حساب کار دستش امد

با دسپاچگی گفت

-ائحه چیزه .خب ... میگم می خوی نبرش ... اهههه اصلا من چی دارم میگم
یلدا اگه یه بار دیگه اینجوری نگاهم کنی الهی چشمای بچه هات لوچ بشه
روشنک جیغ بلندی کشید -زبونتونو گاز بگیرین اقا ونداد گ*ن*ا*ه دارن برادر
زاده هام

گرفت -جانممممممممم..برادر زاده هات ..مگه داداشت چند تا بچه داره
ونداد با حات نمایشی زبونشو بیرون آورد و گاز ارومی ازش
-بیا اینم گاز دیگه ؟؟؟!!

روشنک -چقدر شبیه همید اصلا مونمیزنید
ونداد -اقا رامین چرا ام کردی خب همین کارارو میکنی که خواهرم از دستت
فراریه

ای گل بگیرن دهننتو ونداد مگه الانجای شوخیه ..اونم با این ..ایشششش
ارشام یه چشم غره به ونداد رفت و با همون لبخند گرمش گفت
-به دل نگیرین ونداد شوخی میکنه

رامین - شوخی !! ونداد جان کی گفته یلدا از من فراریه اگه فراری بود که زنگ
نمیزد به من بگه بیا اینجا دلم برات تنگ شده

دهنم سه متر باز موند ..من کی زنگ زدم که خودم خبر ندارم
ارشام و ارسام با چمای گشاد شده هم زمان گفتن

-روشنک -چرا؟؟-یلدا ؟؟؟؟؟؟؟ امکان نداره

ونداد- تا جایی که من قولمو میشناسم این آگه دلش برای مامانمونم تنگ بشه
بکششم بهش نمیگه دلم براتنگ شده بی بيلم
نگاه عصیمو به ونداد دوختم و تو دلم گفتم
زد که رامین و روشنک از کارش تعجب- خفه شو لطفا الان حیثیت منو میبری
اون خلم بی هوا محکم روی دهنش
کردن

ارشام خنده ای کرد و سری تکون داد- بیخشید باشه خواهری خفه میشم
-بفرمایید چاییتون سر شد ... زیاد تعجب نکنین این دو تا با هم تلباتی دارن
از سر جام بلند شدم تا به اشپزخونه برم
ونداد- کجا میری

گلم چنان زدن زیر خنده که از خنده کبود شده بودن- میرم شام درست کنم
با این حرفم دو تا داداشی
رامین با تعجب گفت

ونداد بریده بریده گفت- چرا می خندیدن
- از الان یکی زنگ بزنه اورژانس

ار شام - واقعا معذرت می خوام ولی رامین جان سرت کلاه رفته ا ساسی این
خواهر ما یه نیمرو هم بلد نیست درست کنه اونوقت فکر کن الان میخواد به
ما شام بده

ونداد خیاری گرفت و گفت

ارشام به میون حرفش پرید-راستی انی ...

بود ..کنجکاو بودم بدونم کارش چیه که هی-خب رامین جان شغل شما چیه
نه خوشم اومد سوال به جایی

الهه جون ناله میکنه می گه کارت زیاد و خسته کننده

ونداد- ارشام تو چکار به این سوالاتی جانبی داری ... بذار حرفمو بزنم وقتی
نمونده

اخه کدوم خری اومده به این داداش من مدرک داده من نمیدونم .. خب دو
دقیقه خفه خون بگیر بینم کارش چیه ..هی میپره وسط
-الان نه ارسام

خب یه ذره به قضیه مشکوک شدم ارسام چی میخواد به من بگه که ارشام
نمیداره و میگه الان نه

- اینجا چه خبره ..چی میخواین به من بگین

ونداد از حالت شوخ خارج شد و قیافه جدی به خودش گرفت

-همون چیزی که تو چند ماهه از ما پنهان کردی ..حالا ما رو میگی به درک
ولی این حق امید که بدونه ...

ارشام بلند گفت

-ونداد کافیه

حالا فهمیدم .. پس اونا هنوز بی خیال نشده بودن .. ولی من چی میتونستم
بهشون بگم ... چی ... خدایا کمکم کن ... دستامو که می لرزید فوری مشت
کردم تا کسی متوجه نشه

اگه همه چیز و بهشون بگم ... اونا من و نمی بخشن .. من میدونم ... دوباره
رفتم تو جلد اناهد چند ماه پیش .. مغرور و سرکش

با عصبانیت گفتم

- هیچ توضیحی ندارم

- باشه نگو .. فقط وای به حالت اگه

روشنک - ببخشید ولی میشه پیرسم چی شده

دو تا تونم بهتره تمومش کنید- ارسام اگه اومدی باهام دعوا کنی بهتره برگردی

بلکه تصمیمی- با دادی که ارشام کشید هر دو تامون ساکت شدیم- با هر

خانواده گرفتن- رامین دارم جلو خود انی بهت میگم این فقط حرف من نیست

که کل

بیچاره رامین از این همه جدیت ارشام کپ کرده بود

-بفرمایید

-انی اجازه کار نداره

نه ... اونا نمیتونن با من چنین کاری بکنن .. نکنه .. نکنه همه چیز و فهمیدن ..

خدایا ...

جیغ بلندی کشیدم

-چی داری میگی برای خودت

-همین که شنیدی دوست ندارم چند وقت دیگه دوباره سر از بیمارستان
دریاری

- راستش منم با کار کردن یلدا موافق نیستم- من میتونم از خودم مراقبت کنم
رامین

بیا دو کلمه هم از مادر عروس ..ا خه به تو چه که تو مسایل خانوادگی ما
دخالت میکنی

-رامین جان از این به بعد مسئول انی شما یید این خواهر من خیلی سرتق و
کله شقه حواست بهش باشه

یعنی خاک تو سر من با این خانوادم .. همون نیامده بودین بهتر بود این همین
جوری گیر بود دیگه حتی اجازه اب خوردنم بهم نمیده .. غلط میکنه .. من که
کار خودمو میکنم

با عصبانیت از سر جام بلند شدم

- خوب گوشاتونو باز کنین من هر کاری بخوام میکنم

قبل ز اینکه چیزی بگن به اتاقم رفتم و در و محکم بستم سرمو روی میز
گذاشتم دلیل این کارا ارشام برام

مشخص نبود .. چرا داشت جلو رامین تحقیرم میکرد ... حتما یه چیزایی
فهمیده که داره این کارو میکنه ... وای نه اگه کامل از ماجرا سر در بیاره اونوقت

چکار کنم .. میدونم طردم میکنن .. می دونم

با قرار گرفتن دستی روی شونم به خودم اومدم

-به من دست نزن و نداد

-انی چرا با رامین این طوری برخورد میکنی

فوری سر مو بلند کردم

و با عصبانیت زل زدم تو چشمات

-چون دوستش ندارم ... اون با من هیچ نسبتی نداره

-یعنی چی انتخابی که خودت کردی تا جایی که ما میدونیم پسر خوبیه من

آگه جای اون بودم با این حرفت دو تا می زدم تو دهنه تا ادم بشی

علاقه ها بعد از ازدواج صورت میگیره چرا-ونداد بفهم من دوستش ندارم

نمی خوای بهش نزدیکی بشی .. تو اول-انی خودت میدونی که بیشتر

نمیخوای بهش فکر کنی .. چرا

شناسش ببین چطور آدمیه بعد تصمیم بگیر

.. باهاش حرف بزن .. الانم مثل یه دختر خوب بلندشو-میگی من چکار کنم

بیا بیرون-بذار بهت نزدیک بشه

.. حالا هم پاشو خودتو لوس نکن-خیلی خب ولی هیچ قولی بهت نمیدم

ونداد ذهنمو درگیر کرده بود .. نه-تو این قول باید به خدای بدی نه من

با هم از اتاق خارج شدیم .. شدیداً حرفای

من نمیتونستم رامین و دوست داشته باشم .. اون تو زندگی من فقط یه مزاحمه

ولی شاید بتونم .. آره آگه بهش نزدیک بشم میتونم محشو بزنم که سر کار برم

.. تمام امید من به همون کارمه ... آگه من این ازادی و نداشته باشم ... نمیتونم

به اتابک برسم ... من باید پیداش کنم .. باید انتقام ارمی و ازش بگیرم

وقتی وارد پذیرایی شدیم با خودم گفتم افرین انی از همین الان باید شروع
کنی بلند گفتم

اینجوری شد-رامین فکر نکن میتونی در بری قراره امشب به ما شام بدی
اوه اوه قیافشو.. این چرا قیافش

ارشام لبخندی زد

تامون پریدیم تو اتاقمون و لباسمونو عوض کردیم- اقا من که رفتم حاضر شم
با این حرف ارشام هر سه

من چون ماتتو با خودم نیاورده بودم همون ماتتو سبز تن کردم و زودتر از
همشون بیرون رفتم

مطمئنی رفتی تو اتاق سرت به جایی نخورده- ائه شما چرا چیزی نخوردین
روشنک - انی تو حالت خوبه

.. تا گار سون نزدیکمون شد و پر سید-من حالم خوبه خوبه فقط گرسنمه
همه با ما شین رامین به ر ستوران رفتیم

چی میل دارین ونداد سریع موضع گرفت

ونداد - انی اگه بگی غذای مخصوص سراسپیز به خدا میزنم تو دهننتا

خندم گرفت و شروع کردم به ریز ریز خندیدن

روشنک - چرا اقا ونداد ؟

ارشام - اخه دفعه قبل رفته بودیم رستوران .. انی گفت غذای مخصوص
سراسپیز بیارن ونداد هم طبق معمول حتما باید چیزی که انی سفارش میده رو

سفارش بده حالا از شانسون غذای مخصوص سرشپز دو تا دونه کاهو بود و

سبزیجات .. کارد بهش میزدی خورش در نمیامد

همه زدن زید خنده ونداد هم اروم غرغر می کرد

گارسون - خب چی میل دارین

اوخ این بیچاره یه ساعته الاف مائه ...

روشنک - من شیشلیک

ارشام - منم همین طور

ونداد - انی انتخاب کن مردیم از گرسنگی

باز بدجنسیم گل کرده بود در حالی که سعی داشتم لبخندمو پنهان کنم با ناز

گفتم

کارم شد چشمای شیطونشو بهم - هر چی رامین بخوره منم همونو می خورم

رامین اول تعجب کرد ولی بعد انگار متوجه

دوخت .. گوشه لبش بالا رفت

-غذای مخصوص سرشپز لطفا

ای جان زدی به هدف .. یعنی با این حرفش پوکیدیم از خنده .. بیچاره گارسون

فکر کرد خلیم که داریم میخندیم .. ونداد در حالی ک عصبانی بود با غرغر

گفت

- برای منم همونو بیارین ..

بعد از این که گارسون میزمونو ترک کرد ... ونداد با اخم گفت

-حالا دیگه زن و شوهر دست به یکی می کنید .. باشه انی خانوم دارم واست

-ونداد در خواب بیند پنبه دانه

وقتی سفارشمونو آوردن هر کس مشغول خوردن غذاش شد که یکدفعه ارشام بلند گفت

- من باید یه چیزی بگم

همه نگاه ها به سمتش چرخید

در رستوران به زطرفم برگشتن صدامو- من و ارسام فردا شب پرواز داریم

چنان جیغی کشیدم که تمام افراد حاضر

پایین تر اوردم و گفتم

سر کارو زندگیمون می دونی که سرمون چقدر شلوغه- کجا می خواین برین

-خیلی نامردین حتی یک هفته هم نمی خواین پیش من باشین- عزیزم

ارسام - بی شتر دلمون می خواست دلمون از بابت تو مطمئن بشه که خدا رو

شکر با وجود رامین فکر کنم هیچ مشکلی نداشته باشی

اخه من به کی بگم کل مشگل من همین یارو

رامین- من مراقبش هستم شما خیالتون راحت باشه

ارسام لبخند دندون نمایی زد

-در ضمن دل ایسان جون برامون تنگ شده.. تو که میدونی اگه دیر کنیم ایسان

جون تک تک دندونامونو می کشه

ارشام اروم یه پس گردنی به ارسام زد

-صددفعه گفتم مامان و به اسم صدا نکن

بز رفتم تو جلد اناهید یلدا مغرور و غد و یکدنده دست به سینه شدم و
پوزخندی زدم

پوزخند میزنی .. باز که هاپو شدی تو-اگه دندونای تو یکی رو بکشه که حفته

ارشام - سر به سرش نذار- اه .. برای من

رو شنک - ولی یه چیزی .. درسته دو قلو و شبیه به هم هستین ولی اخلاقتون

خیلی با هم فرق داره نه رامین

رامین نگاهی به ما انداخت

اشتباه نکنین هر دو تا عین همن حتی اناهید تو شیطنت از ارسام سر-درسته

ارشام -

تره ولی خب الان

ونداد به میون حرفش پرید

-ولی الان چند وقت میشه که هاپو شده تازه داشتیم بهش امیدوار می شدیم

-غذاتونو بخورید حرف هم نزنید

اینو با عصبانیت گفتم و سرمو پایین انداختم و شروع کردم به خوردن

رامین :

روی تختم دراز کشیده بودمو دستامو زیر سرم گذاشته بودم .. تو خیالاتم دائم

به دنبال دو تا چشم خاکستری بودم دو تا چشم خاکستری که هر وقت میدیدم

از خود بی خود میشدم دو تا چشمی که الان متعلق به من بود ولی نه قلبا بلکه

فقط از روی یک سند .. سرمو به طرفین تکون دادم .. نه رامین تو بهش علاقه

نداری .. فقط دوست نداری کسی به چیزی که مال توئه دست درازی کنه و اونو

از چنگم در بیاره .. اههههههه لعنتی ولی تو عمرم دختری به این زیبایی ندیدم ..
تو زیبایی حرف اولو میزنه .. وای خدا موهاشو بگو .. وای لباس ... هنوزم که
هنوزه طمع لباسو فراموش نکردم و دلم میخواد دوباره طعمشو بچشم
خدایا چرا این دختر این همه ذهن منو به خودش مشغول کرده .. اونم کی .. من
... سرگرد رامین بزرگ نیا که هیچ دختری رو ادم حساب نمیکنه .. روزی صد
نفر براش خم و راست میشن .. کسی که همه از هیبتش میترسن .. کلافه شدمه
بودم .. آگه .. آگه کس دیگه ای رو دوست داشته باشه چی .. نه رامین خودش
گفت که کسی رو دوست نداره .. پس اون همه گریه برای چیه .. برای کیه
.. خدایا خودت کمکم کن .. راه درست و نشونم بده .. من باید چکار کنم
دیشب ارشام و ارسام برگشتن پاریس فکر می کردم الان تو فرودگاه می زنه زیر
گریه ولی در کمال تعجب دیدم سخت تر از اونا ایستاده و خیلی جدی و
خشک بدرقشون می کنه .. اصلا نمی تو زستم بفهمم چه حالتی داره از وقتی
دیدمش همیشه غمگین بوده فقط چند روزی که کنار داداشاش بود میخندید و
از همه مهمتر نگرانی بیش از حد ارشام در موردش کنجکاوم کرده بود

**

اناهید :

-بهاره من چنددفعه گفتم این مردمی که میان اینجا رو اینقدر به حرف نگیر
-خب من چکار کنم .. اخه بدبخت ها همشون دلشون پره .. خب باید با یکی
درد و دل کنن
-از دت تو

بالاخره یه نفس راحت کشیدم فردا با شرکت پارسیان قرار ملاقات داشتم
..بالاخره داشتم به هدفم نزدیک میشدم

پنکک برداشتم و صورتمو دستا داخل چشمامم گذاشتم ..عینک م*س*تطیل
شکل قاب مشکی بزرگ به چشمام گذاشتم البته شیشه هاش طبی نبود و فقط
برای اینکه کم تر تو چشم با شم گذاشته بودم موهامو جمع کردم کلاه گیس
قهوه ایمو روی سرم گذاشتم ..مانتو قهوه ای مو تن کردم ..شلوار جین مشکی
مو پوشیدم ..شال قهوه ای مو هم سر کردم کمی از موهای جلو کلاه گیسمو به
صورت کج روی صورتم ریختم ..نمی خواستم ارایش کنم همین طوری تو
چشم بودم

خدارو شکر امروز کسی خونه نبود راحت میتونستم از خونه خارج بشم
جلو شرکت پارسیان از تاکسی پیاده شدم ..وارد شرکت شدم ..به نزدیک میز
منشی رفتم

-اجازه بدین-روز بخیر سازگار هستم با جناب بهرنگ فرار ملاقات داشتم
تلفن و برداشت

-سلام جناب بهرنگ خانمی به اسم سازگار اومدن
-.....-

تلفن و سر جاش گذاشت-بله چشم
-بفرمایید بنشینید

روی مبلی که اون نزدیکی ها بود نشستم .. واقعا نمیدونم چرا بعضی ها عادت به کلاس گذاشتن الکی داشتن

به ساعت نگاه کردم نیم ساعت گذشته بود .. ادم بی شخصیت از سر جام بلندشدم و به طرف میز منشی رفتم
- مثل اینکه امروز سرشون شلوغه

کارتی از داخل کیفم بیرون اوردم و روی میزش گذاشتم

- این کارت منه .. من فعلا کار دارم .. قرار ملاقات بعدی رو بهم اطلاع بدین
منشی بدبخت حاج و واج داشت نگاهم میکرد .. بدون گفتن حرفی از شرکت خارج شدم

خب این از قدم اول باید نشون بدم که منم تو کارم جدی هستم
تاکسی گرفتم و خودمو به دفتر کارم رسوندم .. پلاکارد جدیدی رو که در دست کرده بودم و جای پلاکارت قبلی گذاشتم با بهاره هم هماهنگ کردم که از اینبه بعد منو او سازگار صدا کنه البته وقتی وارد دفتر شدم بهاره اصلا من و شناخت وارد دستشویی شدم و کلاه گیسمو برداشتم و صورتمو شستم وقتی بیرون امدم

بودی- خب من که یک ساعته دارم میگم تو باور نمی کنی- ائه انی جون تویی
به طرف در رفتم و بستمش- حالا چرا خودتو اون شکلی کرده
- بهاره بشین باید باهات حرف بزنم

- بگو

- ببین از این به بعد باید من و اوا سازگار صدا کنی دیگه فردی به اسم اناهِید رادمهر اینجا نیست

گیج داشت نگاهم میکرد - بهاره میخوام در مورد یه موضوع باهات صحبت کنم ولی قبلش بهت بگم باید راز دار باشی حتی اگه نخوای تو این کار بهم کمک کنی

- انی جون به خدا من گیج شدم .. هیچ از حرفاتسر در نمیارم

- حق داری .. خب اول بهم قول بده که هر چی میشنوی بین خودمون میمونه - قول میدم

- می خوام از زندگیم بگم .. اسمم اناهِید یلدا اینو خودت میدونی .. پدرم ایرانی و مادرم دورگه فرانسوی و ایرانی .. خودمم پاریس به دنیا امدم و اونجا زندگی کردم زندگی خوبی داشتیم خیلی خوب پدر و مادرم هر دو پزشک هستن زندگی عالی داشتیم خیلی عالی اما نمیدونم این اوار از کجا رو سرمون خراب شد .. به کارم علاقه داشتم بر خلاف مخالفت پدر و مادرم رشته حقوق انتخاب کردم .. درس عالی بود .. همیشه مورد تشویق استادام بودم .. سال دوم کاریم بود که پرونده سنگینی دستم دادن

چند تا خانواده ایرانی از فردی شکایت داشتن وقتی فهمیدن پدرم ایرانیه منم تو کارم موفق هستم ازم خواستن پرونده شونومن قبول کنم .. فردی که ازش شاکی بودن اسمش فردین بود فردین اتابک قاچاقچی بزرگ مواد مخدر و قاچاق

اون قدر درگیر پرونده بودم چند دفعه تونستم فردین و به دادگاه بکشونم ولی هر دفعه قصر در رفت .. خیلی ادم زرنگ بیود دفعه اخر بعد دادگاه بهم گفت که نابودم میکنه

تهدیدشو جدی نگرفتم .. روزها که از خونه بیرون میرفتم متوجه شده بودم که یه ما شین همیشه در تعقیبمه .. دیکه کم کم دا شتم میتر سیدم خب فردین کم ادمی نبود .. بزرگترین قاچاقچی بود ولی منم سرتق تر و سرکش تر از این حرفا بودم همیشه تو زندگیم دنبال هیجان بودم درسته از این تعقیب ها می ترسیدم ولی از طرفی هیجان داشتم

-بابا تو دیگه کی هستی .. میگی یه قاچاقچی بزرگ تهدیدت کرده بود اونوقت میگی هیجان داشتی

اشک تو چشمام حلقه زد ولی نداشتم پایین بیان یه نفس عمیق کشیدم

-اون موقع بچه بودم .. عاشق شهرت .. عاشق هیجان .. چیزی متوجه نمیشدم

-خب بعدش چی شد

-می خواستی چی بشه اتابک زهر شو بهم ریخت .. بدترین انتقام و ازم گرفت

.. بدترین .. اون ارمی و ازم گرفت .. خواهرم و .. ارمیتا عزیزم و ازم گرفت

همون طور که اشک میریختم تمام ماجرا اونشب لعنتی رو براش تعریف کردم

اون شبی که تنه کسی که ازش خبر داشت علیرضا بود

بعد مدت ها با یک نفر درد و دل کرده بودم .. احساس سبکی میکردم .. با

صدای حق هق بهاره به خودم امدم نگاهی بهش انداختم

از سر جاش بلند شد و خودشو تو بفلمپر تاب کرد همون جور که گریه میکرد

- الهی برات بمیرم انی جون .. تو چی کشیدی خدایا چه ادم های پستی پیدا
میشن .. انی من کمکت میکنم هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم
- ممنون .. از همون اول که اینجا استخدام شدی فهمیدم میتونم رو کمکت
حساب کنم

از ب*غ*لم بیرون امد و بادست صورتشو پاک کرد

- حالا تو مطمئنی اتابک ایرانه

-اره ... فقط بدیش اینکه اونم فهمیده من امدم ایران

عوض کردم و اسم جعلی و هویت جعلی -وای حالا باید چکار کنیم

اسم اوا سازگار با یکی از شرکت هایی که -قدم اول و برداشتم اول شمارمو

برای خودم درست کردم .. تونستم به

زیر شاخه اتابکه قرار ملاقات بذارم

بهاره - من باید چکار کنم

-هیچی فعلا نقش منشی اوا سازگار و باید بازی کنی .. راستش من به یه ماشین

هم نیاز دارم .. قبلا گفته بودی برادرت تو یه بنگاه ماشین کار میکنه

-اره بهنام تو بنگاه ماشین کار می کنه

-یه زحمتی براش دارم .. من ۳۰ تومن بیشتر ندارم .. به سلیقه خودش برام یه

ماشین انتخاب کنه چون اصلا امکان اینکه زیاد از خونه بتونم بیام بیرون و

ندارم

-باشه حتما این که کاری نداره .. راستی اینجا با کی زندگی میکنی

حالا چی بگم .. بی خیال بهاره که مهمترین راز زندگی من و میدونه این که

دیگه چیزی نیست

اووووووق حال خودمم بد شد-خونه مادر شوهرم هستم

-ای تقریبا-مگه ازدواج کردی

-شوهرتم میدونه می خوای چکار کنی

بلند گفتم

میکنه-نه .. اصلا رامین نباید چیزی بدونه اون همین جوری هم گیر هست

الانم اگه بفهمه اومدم دفتر پوست از سرم

-مگه با کار کردنت مخالفه

حالی که سعی داشت نخنده با شیطنت گفت-شدیدا .. یک ادم گیریه که نگو

در

-خب البته حق داره .. منم اگه زنم به این خوشگلی داشتم نمیداشتم پا شو از

خونه بذاره بیرون

چه دل خوشی داره این .. نمیتونستم بگم من بیشتر اونجا گروگانم .. یه ضامنم

..ضامن سلامتی و زنده موندن پسر عموم ...

-برو بابا اینا خانوادگی گیر هستن الهه جون بدتر از همه یک دیکتاتوریه که

نگو

-عنی مادر شوهرت-مادر رامین-الهه جون کیه

-تو رو خدا نگو مادر شوهر که تمام تن و بدنم می لرزه

با این حرفم بلند زد زیر خنده

-ناجور-پس خوب ازت زهر چشم گرفته

-خب حالا یه میس به گوشیم بنداز شماره اوا جونو داشته باشیم

یه میس به گوشیش انداختم-دست پروده ایم استاد-خیلی شیطونیا

همون جور که رش تو گوشیش بود و داشت اسمم و سیو میکرد گفت

در حالی که گوشیمو تو کیفم میداشتم-دیگه کیا این شمارتو دارن

-فقط تو و اون شرکت ...

خدا یا ... خط قبلیم خاموش بود .. من بدون اجازه از خونهیرون امدم ...

بالافاصله گوشمو از داخل کیفم بیرون کشیدم

سیمکارت قبلیمو توش گذاشتم .. به محض اینکه گوشیمو روشن کردم .. زنگ

خورد .. با دیدن اسم رامین قلبم وایستاد .. با دستای لرزون روی صفحه گوشی

دست کشیدم و گوشی و کنار گوشم گذاشتم

سعی کردم صدام مل همیشه بی تفاوت باشه و لرزشی توش نباشه

-بله

به شما ربطی نداره-بله و بلا چرا گوشیت خاموشه .. تو کجایی؟؟؟؟؟؟؟؟

-چرا داد میکشی .. عقت کلام داشتهخ باش هر جا هستم

- با من درست صحبت کن .. که به من ربط نداره ؟؟ ... تو با اجازه کی از خونه
اومدی بیرون .. الان کجایی

با دادی که این کشید بهار هم صداشو شنید دستشو جلو گردنش کشید .. یعنی
کارت تمامه

- اومدم دفتر کار امو راست و ریست کنم

- تو خیلی بی جا کردی بدون اجازه من از خونه بیرون امدی الان میام اونجا
تا اومدم بهش بگم خودم میام خونه .. دیدم گوشی قطع کرده
گوشیمو داخل کیفم گذاشتم

- بهاره من میرم فقط ببین ممکنه رامین باز چندروز تحریمم کنه و نذاره از خونه
بیرون پیام ولی سعی میکنم دائم باهات در تماس باشم

شدم .. جلو در منتظر - باشه عزیزم .. من حواسم هست .. برو به سلامت
از بهاره خدا حافظی کردم و از ساختمان دفتر خارج

رامین ایستادم

بعد ده دقیقه علاف شدن بالاخره اقا رسید بدون معطلی در جلو و باز کردم و
سوار ماشین شدم به محض اینکه روی صندلی نشستم ماشین با سرعت از جا
کنده شد .. رامین قفل کودک و زد

به صورتش نگاه کردم ... اوه .. اوه معلومه خیلی عصبانیه

همون طور که نگاهش به جلو بود

- تو با اجازه کی از خونه خارج شدی

انی الان موقع نقش بازی کردنه .. الان باید غد یازی و کنار بذاری .. اگه الان
باهاش کلکل کنم دیگه باید فاتحه بیرون آمدن از خونه رو بخونم
قیافمو مظلوم کردم و اروم گفتم

-رامین خب به فکر منم باش حوصلم سر میره تو خونه

ای خاک تو سرت انی که مجبوری برای این ع*و*ض*ی عشوه الاقی بیایی
احساس کردم سرعت ماشین کم شد .. بعد ایستاد. رامین به ارومی به طرفم
برگشت .. بیچاره هنگه قیافش

-برو کلاس ولی سر کار نباید بری

-اخه چرا تو یه دلیل منطقی بیار من دیگه سر کار نمیرم

ای خدا جون .. نوکرتم هیچ دلیلی به ذهنش نرسه

رامین :

جلو پاش ترمز کردم خیلی عصبانی بودم .. فوراً در جلور و باز کرد .. به محض

اینکه روی صندلی نشست پامور و گاز گذاشتم و قفل کودک و زدم

به این دختره دیونه هیچ اعتباری نیست نگاهم به جلو بود خیلی عصبانی بودم

و داشتم خودمو کنترل می کردم که نزنمش

-تو با اجازه کی از خونه خارج شدی

مظلومانه بهم نگاه کرد و اروم گفتم

.. به ارومی به-رامین خب به فکر منم باش حوصلم سر میره تو خونه

با شنیدن لحن صدایش اول سرعتم و کم کردم و بعد ایستادم

طرفش برگشتم

یا خدا این دختر داره با قلب من چکار می کنه .. چه با احساس میگه رامین .. عاشق صدای ظریفش بودم .. چی عاشق .. رامین خفه شو تو فقط نسبت بهش مسئولی همین و بس .. به خودم اودم همون طور جدی گفتم

- برو کلاس ولی سر کار نباید بری

- اخه چرا تو یه دلیل منطقی بیار من دیگه سر کار نمیروم

دلیل .. دلیل .. حالا دلیل از کجا بیارم گیر بیارم .. بگم خوشگلی دوست ندارم کسی زمو ببینه ... اه اه ... نه پیش خودش چه فکری می کنه .. او هو زوم ..

چی بگم خدا جون .. یه دلیل فقط یه دلیل .. اها .. داداشش

شد .. لباشو برچید - خودت که شاهد بودی ارشام گفت نذارم بری سر کار

اول چشمام درشت شد .. بعد دوباره مظلوم

خدا لعنتت کنه دختر .. نکن اینطوری .. اینی که اینجاست سنگ نیست که دله لامصب ...

اناهید:

می خواستم با همین - خودت که شاهد بودی ارشام گفت نذارم بری سر کار

چشمام اندازه یه گردو شده بود .. یعنی خاک تو سرت ...

کیف بزوم توی سرش ... احمق چه دلیل مزحکی هم میاره .. انی به عصبابت مسلط باش

دوباره تمام مظلومیتمو تو چشمام ریختم و لب برچیدم

خندم گرفته بود ولی خودمو کنترل کردم این شیوه همیشه کارساز بود .. ولی

برای این جناب احمالو رو نمیدونم

-رامین تو به داداش من چکار داری..ارشامبرای خودش یه چیزی گفت من
همش ۴ تا پرونده خانوادگی ساده دسته ..کجای این کار خطر داره ..تازه
تمام موکلام خانومم

کلافه دستی داخل موهای ل*خ*تش کشید

نگاهم بی هوا به موهاش رفت ..موهای ل*خ*ت مشکی حالت دار ..اوف

-خیلی حب اون ۴ تا پرونده که تمام شد دیگه لازم نیت کار کنی

نویسی کن حوصلتم سر-اخه چرا من درس نخوندم که تو خونه بیکار بشینم

نمیره-منم نگفتم بیکار بشین برو کلاس های مختلف اسم

-----بیا یه ساعت دارم برا اقا ناز و غمشه میام اخرم حرف خودشو

میزنه ولی بازم به اون ۴ تا پرونده الکی دلخوش بودم

قیافه ناراحتی به خودم گرفتم که فک نکنه بههمین اسونی تسلیم حرفاش شدم

و خودم از خدا خواسته بودم

-باشه پس بذار این ۴ تا کار و انجام بدم تا بعد ببینیم چی میشه

دیوار این چقدر زور گوئه .باشه-بعدی وجود نداره دیگه لازم نیست کارکنی

وایییییییی...مامان میخوام سرمو بکوبونم به

حلالیت میکنم .. فعلا که دور دور توئه رامین خان بذار کارم تمام بشه پشت

گوشتم دیدی منم دیدی ادم عقده ای روانی

تا رسیدن به خونه از بس عصابم به همین ریخته بود دیگه حرفی بینمورد و بدل

نشد وو خدا میدونه که چقدر خودمو کنترل کردم یه چیزی بارش نکنم

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم

- اه کیه این وقت صبح زنگ میزنه
بدوننگاه به صفحه گوشیم جواب دادم
- بله

پریدم تنه‌ایه نفر میتونست منو به اسم سازگار صدا کنه- خانوم سازگار
فوری از سر جام
.. مطمئنا خودش بود

اون روز واقع من متاسفم الانم زنگ‌زدم خودم- بفرمایید خودم هستم شما؟
شخصا قرار ملاقات باهاتون بذارم- من بهرنگ هستم راستش بابت
اوهو کی میره این همه راهو

من باید سرسخت میبودم نباید فکر میکرد که با یه عذر خواهی ساده از
اشتباهش میگذرم

- سلام جناب بهرنگ.. عذر خواهیتونو قبول میکنم.. ولی یه چیز ورک بهتون
میگم ولی امیدوارم که بهتون برنخوره
- بفرمایید

- راستش من از ادمایی که کلای الکی میذارن اصلا خوشم نمیاد و این میشه
یه پوئن منفی برای شما
خنده چندش اوری کرد

- براوو من همینو میخوام.. یه وکیل کارکشته و جسور.. خانم مشا سر نترسی
دارین

-نچ ..بینم کسی به شما یادنداده وقتی میخوانین وارد اتاق یه خانم بشین در
بزنین

-چرا اتفاقا بهم یاددادن ..ولیهمون طور بهم یاد دادن که برای وارد شدن به اتاق
زنم نیازی به در زدن ندارم
هووووف باز این توهم زد
-برو بابا خوش خیال ...

ادامه حرفم تو دهنم موند ..فوری سنسورای مغزم فعال شدن ... انی تو امروز
کار داری ..باید از این خونه بری بیرون ..الان وقت اجازه گرفته
دو دل بودم که اجازه بگیرم یا نه ..عجب کار سخته ها
-چیبه زبونتوگر به خورده

-ائه چیزه رامین میشه امروز برم دفترم
-جان؟؟ چه عجب اجازه هم میگیری تو گوگولوی
مرگ و گوگولوی ارزشو لیاقت نداری
شونهای بالا انداختم

..اخه چه خبر داره باشه-حالا دفتر چه خبر هست-خودت گفتی اجازه بگیر
خبر عروسی تو

پسر به این خوبی ناز شی الهی-باشه خودم میبرمت-قرار یکی از موکلام بیاد
نه اشتباه کردم

-اوکی شما برو من بعدا میام- بیا پایین صبحانتو بخور بعد بریم-مرسی
بعد از رفتن رامینسریع از تخت پایین اومدم و به طرف دستشویی رفتم و دست
و صورتمو شستم ..ماتو مشکی و شلوار جین مشکیمو تن کردم موهامو با
کلیبس محکم بالا بستم و شال ابی تک رنگمو سر کردم ..کلاه گیس و بقیه
وسایلمو تو کیفم گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم

به محض اینکه وارد اشپزخونه شدم

جون-سلامعزیزم بیا اول صبحانتو بخور-سلام ..رامین من آماده ام پاشو بریم
الهی

درست میکرد گفت-میل ندارم الهی جون درم شده تو دفترم یه چیزی میخورم
رامین در حالی که لقمه ای برای خودش

-اول بیا صبحانتو بخور بعد بریم دیر نمیشه

به عنوان یه دوست-تو چقدر میخوری رامین ..بلند شو بینم ..میایی یا برم

وای خدا چقدر من پرو ام ..خب به عنوان شوهر نه

کهمیتونم روش حساب باز کنم

الهی جون لبخندی زد

میدارین این یه لقمه رو کوفت کنیم-پاشو رامین زنتو این قدر سروپا نگه ندار

-ای بابا

دیگه داشت کلافم میکرد من کلی کار دارم اونوقت این نشستته داره برای من

می لوبونه

هی چی گفتم فوری حرفم و درست کردم-خیلی خب کوفت کن ...
تو دهنش گذاشت و از پشت میز بلند شد-ائه یعنی نوش جان بفرمایید
رامین لقمشو

-بیا بریم

با هم سوار ماشین شدیم ..امروز عجیب انرژی گرفته بودم .. شاید چون اولین
گام و برای رسیدن به اتابک برداشته بودم .. ماشین جلو دفتر نگه داشت وقتی
میخواستم پیاده بشم گفتم

-پس میام دنبالت-فک کنم تا ظهر تمام بشه-کارت کی تمام میشه

-مگه من بچه ام که تو بیایی دنبالم لازم نکرده خودم میام

-گفتم میام یعنی میام

داشتیم جر و بحث می کردیم که گوشیش زنگ خورد-منم گفتم خودم میام

-بله

-.....

تلفن و قطع کرد و رو داشبرد گذاشت-باشه الان خودمو میرسونم

منم سو استفاده گر فوری با چشم به گوشیش اشاره کردم

-بهبتره برین به کارتون برسین ..بای

بی خیال از ماشین دور شدم و خودمو به دفتر رسوندم

-سلام انی جون-سلام بهار

-وای بهار وقت نداریم ..من بریم قیافمو عوض کنم

-باشه

سریع به اتاقم رفتم ..اول کلاه گیسمروری سرم گذاشتم و گیره ها شو سفت کردم بنکیک برنزمو در اوردم و زدم ..عینکمم به چشم زدم شالمو دوباره سر کردم ..خوب شد ..تو ایینه کوچیکم به خودم نگاه کردم ..نه یه چیزی کمه ..انی گیج ..عینکمو سریع ز روی صورتم برداشتم د رکیفمو باز کردم و لنز

های قهوه ای مو در اوردم و داخل چشمام گذاشتم و بعد عینک و زدم

داشتم روی میز و مرتبمی کردم که نگاهم به قاب عکس خانوادیمون افتاد

اووووف خطر از بیخ گوشم گذشت چرا من حواسم به این نبود فوری قاب

عکس برداشتم و داخل کشو گذاشتم و درشو قفل کردم

با صدای زنگ تلفن گوشی و برداشتم-اینجا جات امنه

-بله

-خانم سازگار شخصی به نام بهرنگ تقاضای ملاقات با شما رو دارن

ای دختره شیطون خوب بلد بود نقش بازی کنه

-چشم-بفرستینشون داخل

بهمحض اینکه گوشی و سر جاش گذاشتم صدای در بلند شد

یه نفس عمیق کشیدم

در مردی ۳۵ ساله..قد بلند و هیكلی وارد شد با لبخند کثیفی که-بفرمایید

با باز شدن

روی لبش بود سلام کرد

-سلام

همون طور که سر جام نشسته بودم با دستم به مبل اشاره کردم

-سلام بفرمایید بنشینید

روی مبل نشست و کیفشو کنار خودش گذاشت

-فکر نمی کردم وکیلی که جاوید معرفی کرده بانویی به این جوانی و زیبایی

باشه

پوزخندی زد

وواج نگاهم کرد-با عرض پوزش هیچ از این تملق گویی ها خوشم نیامد

جا خورد و هج

حال کردم م*ر*ت*می*ک*ه هیز قاقچچی

-مثل اینکه بر خلاف ظاهر زیبا زبان گزنده ای دارین

-مقتضای شغلمه

تلفن و برداشتم

-روژان جان لطفا دو تا فنجان قهوه برامون بسار

دلم نمی خواست این بوقلمون اسم اصلی بهار و بدونه .. بایدهمه جوهره
احتیاط میکردم
رامین :

با وارد شدنم به ستاد احمدی به طرفم اومد و سلام نظامی داد

-سلام جناب سرگرد .. سرهنگ منتظر شماست

-خیلی خب شما بفرمایید سر کارتون

به اتاق سرهنگ رفتم و چند شربه به در زدم

وارد شدم و سلام نظام یدادم- بیا تو

کار میشه- اتفاقی افتاده قربان- سلام بزرگ نیا کجایی ؟- سلام جناب سرهنگ

-بهرنگ داره دست به

چینای ما که منشی بهرنگه بهمون خبر داد که فردی به- از کجا فهمیدید

بنامی هم هست با بهرنگ قرار ملاقات داشته .. ولی- دیروز یکی از خبر

اسم اوا سازگار که وکیل

مثل اینکه قرارشون کنسل شد و به امروز افتاده که خارج از دفتر بهرنگ

و منشیش نتونسته بفهمه کجاست

برادرش وکیل گرفته باشه این جور که ما در- یعنی شما فکر میکنین برای

۲۲ سال فارغ التحصیل از دانشگاه- بله ما احتمال میدیم برای ازادی

مورد وکیل تحقیق کردیم .. اوا سازگار

اگسفورد امریکا.. این جور که تو سابقش هست با وجود سن کمی که داره
پرونده های مهمی رو تونسته به سرانجام برسونه یکسال که به ایران امده و هیچ
پرونده ای قبول نکرده و ای اولین پرونده ا که بعد از بازگشتت قبول می کنه

-یعنی شما میگین دست خودشم تو کاره

-نمی دونم ما هیچ اطاعات دیگه ای نداریم دیگه بقیه کارا با تونه ..دیگه نباید
به ستاد بیایی

-اما من تو این مدت کاملا مواظب بودم

-می دونم ولی نمیتونیم ریسک کنیم .. باید تمام رفت و امداتو کنترل کنی
سروش بهرنگ ادم زرنیگه ..اگه بویی بیره تمام عملیات لو رفته

-چشم قربان حواسم هست ..همون طور که گفتین اون ادم زرنیگه ..فکر
میکنم هنوز بهم اعتمادکافی و نداره

-سرگرد تو الان کارت سخت تر شده ..تو باید سعی کنی به اون وکیل نزدیک
بشی و بفهمی دقیقا تو باندشون چکاره

بود که بیکار تو شرکت سروش منتظرش نشسته بودم ..عدت-بله قربان
بیست دقیقه

همیشگش بود که دیگران و معطل خودش بکنه گوشی و برداشتم که بهش
زنگ بزنم که از در شرکت وارد شد از سر جام بلند شدم و به طرفش رفتم

-سلام معلوم هست کجایی؟

-بیا تو اتاقم

با هم وارد اتاق شدیم ..کیفشو روی میزش گذاشت

-خیلی زبانش تیزه

-کی سروش ..اصلا معلوم هست کجایی من و بیست دقیقه معطل کردی

-بی خیال علافی یه وکیل کار کشته برای سیا پیدا کردم گفت میتونه تبرعش کنه

-جدی داداش چهخبر خوبی ..حالا این اق وکیل کی هست

نگاه تیزشو بهم دوخت

-اق وکیل نه و خانم وکیله تیردادجون اگه بدونی چه زبون تیزی داره مثل لبه

چاقو کیمونه ..این فقط به درد من میخوره

باید هر جور شده ازش حرف میکشیدم

به درد کارای منمیخوره خیلی جسوره ..سرنترسی داره-از برو بچس خودمونه

- نه باوووووووو ..امکان نداره همه زنا ترسوان-نه بابا ولی

سیگار شو گوشه لبش گذاشتو رو شنش کرد و یه پک مکم زد و دود شو بیرون

فرستاد

-این یکی فرق داره

اه مردشورتو ببرنمیمیری دو کلمه بیشتر حرف بزنی

اناهید:

کاش میتونستم کاری کنم که هم خودش هم اون برادر لعنتیش اعدام شن ولی

برای رسیدن به اتابک تنها پل صعود سروش بهرنگ بود

پرونده برادرش خیلی سنگین بود ولی ازاون جایی که با وکیل های کارکشته ای

کار کرده بودم تمام چم و خم کار و بلد بودم و میتونستم برادرشو تبرعه کنم

با صدای در سرمو از روی پرونده بلند کردم

بهار سرشو از لای در بیرون آورد

- بیا تو-انی جون.. ائه ببخشید او او جون

وارد اتاق شد

-میایی بریم بنگاه ماشین

ساعت و نگاه کردم ۱۲ بود پرونده رو جمع کردم و وسایلمو برداشتم

قیافه از شرکت خارج-بزن بریم که اگه دیر به خونه برسم تیکه بزرگم گوشمه

چون میترسیدم بهرنگ برام بپا گذاشته باشه با همون

شدم و به بنگاه ماشینی که برادر بهاره اونجا کار میکرد رفتیم برادر بهاره

متناسب با پولی که من داشتم یه ۲۰۶ مشکی برامانتخاب کرده بود که خودمم

ازش خوشم اومد..چک روز کشیدم قرار شد سندشو که زدن برادر بهاره

..بهنام فردا بیاره دفتر

به ساعت نگاه کردم یک و نیم بود از بهنام خواهش کردم تا برام یه اژانس خبر

کنه وقتی سوار ماشین شدم بهش ادرس خونه خودمو دادم چون با این قیافه

نمی تونستم خونه الهه جون برم به محض اینکه کلید و داخل قفل انداختم و

در و باز کردم شماره رامین و گرفتم چون خیلی دیرم شده بود.. شال و از سرم

در اوردم داشتم گیره های کلاه گیسمو باز می کردم که گوشه و برداشت و

صدای خشنش به گوشم رسید

-بله

بریم بهتره-لوس نشو دیگه-اخه صبح من باید برم دفتر کار دارم-چرا عصر
-باشه-باور کن خیلی کار دارم عصر

الهی جون از اشپزخونه بیرون امد

رامین و گرفت-روشنک پاشو برو به رامین زنگ بزن بین چرا هنوز نیامده
روشنک تلفن و برداشت و شماره

-مامان جواب نمیده

-الهی جون رامین که بچه نیست هر جا باشه پیداش میشه-ساعت ده شبه

-مادر نشدی تا این چیزل رو بفهمی-والله این مامان ما هم که همیشه نگران
تا نخندم چقدر رو داشت این دختر-خب منم میگم میخوام ازدواج کنم دیگه
لبمو گاز گرفتم

الهی جون-رو شنک خیلی پرو شدیا من نمیدونم تو داز شگاه به شما چی یاد

میدن

بلند زد زیر خنده..سر خوشه به-مامان باور کن همه چیز به غیر از درس

الهی جون چشم غره ای بهش رفت و روشنک

خدا

از صبح کارم شده بود دنبال پرونده سیامک بهرگ بودن با هر قدمی که برای تبرعش بر میداشتم یک بار خودمو لعنت میکردم هنوز خشکی صبح ازتم در نیامده بود که روشنک مثل اجل معلق بالای سرم ظاهر شد و با جیغ جیغ بیدارم کرد

تو پاساژ از این مغازه به اونمغازه می شدیم اینقدر تند خرید میکردم که چشمای روشنک ۴ تا شده بود

-انی یواش تر چشم بازار و کور کردی

-روشنک اگه بدونی من عاشق خرید کردنم یا نباید بیام خرید یا اگر میام باید درست و حسابی خرید کنم

-بیچاره داداشم

-چرا؟؟؟

-اخه رامین زیاد حوصله خرید کردن نداره

لبخندی زد

-اره یکدفعه که باهاش رفته بودم خرید می خواست منوبکشه ولی خیلی جلو خودشو گرفت تا چیزی بهم ننگه

کی رفته با اون اخلاق گندش-جدی از رامین بعید که چیزی بارت نکرده باشه شوهرت ایستادی داری در مورد-حالا این حرفا به کنار..این داداشت به

برادرش بد میگی-انی عزیزم کم مراعات کن جلو خواهر

-نچ مامانم بهم یاد داده الکی چاپلوسی نکنم..یه ضرب المثل هست که

میگین

چشماموریز کردم تا ضرب المثل یادم بیاد

چه ربطی داشت- اها میگین چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است

به اینه که داداشت همینه که هست خیلی ادم بد اخلاق.. زورگو و-وا

بدجنسیه- ربطش

-ولی من با نظرت موافق نیستم قبول دارم که رامین یه ذره خشکه ولی بد اخلاق

نیست

-چی بگم

دیگه حرفی نزدیم و همین طور تو پاساژ می چرخیدیم که نگاهم به لباس

مجلسی فوق العاده ای خورد.. رنگ لباس ابی فیروزه ای بود.. یقه لباس

گردنی بود از قسمت سینه تا رون تنگ میشد از اون به بعد با حالت کلوش

چین دار بود

تو نگاه اول که از لباس خوشم امد با ذوق دست روشنک و گرفتم و کشیدم و

داخل مغازه بردم وقتی لباس و پوشیدم روشنک اینقدر ازم تعریف کرد که

نزدیک بود بال در بیارم خه لباس تو تنم خیلی قشنگ بود همون لباس و خریدم

..دیگه جونی برامون نمونه بود و دستامون پر کیسه های خرید بود

روشنک - حالا چجوری تا کسی بگیریم

راست هممگفت دستمون اینقدر پر بود که نمی تونستیم راه بریم

گوشیم و در اوردم و به بهار زنگ زدم

-سلام اوا جون

واقع دختر شیطون و زرنگی بود منم مثل خودش جواب دادم
عزیزم چی شد که به من بی نوا زنگ زدی-سلام روزان جون خوبی عزیزم
؟-ممنون وای ذوق مرگ شدم چه خبر

معلوم نبود که کی کنارشه که داره این پرت و پلاها رو تحویل میده

-روزان یه زحمتی برات دارم

-بوگو گلم

نه دیگه مطمئن شدم که کسی پیشش هست

-روزان ما جلو پاساژ سپید هستیم میشه بیایی دنبالمون

صبح که دفتر ودم بهنام برادر بهاره نگ زد و گفت عصر ما شین و میاره ..منم

چون کار داشتم قرار شد بهار ماشین و بیره بعدا ازش بگیرم

منتظرم زیاد معطلم نکنیا-چشم سرورم الان با رخس مشکیتون میام دنبالتون

-پس

وقتی تلفن و قطع کردم روشنک فوری گفت-اوکی

-منشی دفترمه خیلی دختر خوبیه- روزان کیه ؟

-زشت نبود گفتی بیاد دنبال ما

سوار شدیم بهار با لبخند همیشگیش-نه چرا زشت باشه اخه کارشم داشتم

بعد حدود بیست دقیقه بهاره اومد وقتی

گفت

-چطوری رئیس جون

به روشنگ اشاره کرد-او هو چه کلاسی واسه ما میداره-سلام عزیزم خوبی

به پشت نگاه کرد و باکله

روشنگ که معذب نشستهبود برگشتم-این خانم خوشگله رو معرفی نمی کنی

بدم میامدبگم خواهر شوهر-روشنگ خواهر رامین-به طرف

ادامه دادم

بهاره دستاشو به حالت تسلیم بالا برد-والبته دوست خوب من

- به خدا من نبودم یه وقت نری به داداشت بگی من زنشو اغفال کردم که تا این

وقت شب بیرونه

می دونستم که بهار داره شوخی میکنه ولی ظاهرا روشنگ جدی گرفته بود

بعلههههههه بر منکرش لعنت-روژان جون داداشم به این ماهی

-روشنگ روژان داره شوخی میکنه

-خب حالا کجا بریم انی جون

-روشنگ تو می گی کجا بریم

-اووم بریم شام بخوریم

-مامانت ناراحت نشه

-نه بابا چرا اراحت بشه بریم دیگه پوسیدم تو خونه

بهار و روشنک اینقدر شیطنت کردن که منم داشتن از راه به در-باشه

تورستوران

میکردن نزدیکای ۹ بود که بهاره جلو خونه خودشون نگه داشتن و از ماشینپاده

شد

چشمامو یک بار باز و بسته کردم-وایی خیلی خوش گذشت

خوشحالم نکن-خوشحالم که میبینم خوشحالی-به منم خوش گذشت

بهار سوئچ و به طرفم گرفت-برو بچه اینقدر برای من خوشحالم

دستی روی کاپوت ماشینم کشیدم-مال بد بیخ ریش نداشته صاحبش

سوختت تحویل خودت-اوی دفعه اخرت باشه به عروسک من توهین کردی

روشنک با تعجب گفت-نه بابا..بیا اینم عروسک سیاه

-دیروز گرفتم- تو کی ماشین گرفتی-اره خب-انی مگهماشین مال تونه

با شک و تردید پرسید

-رامین میدونه؟؟؟

ای بابا اینکه اصراری داره من همه کارامو به داداشش گزارش بدم.. دلم نمی
خواست جلوه بهاره ضایع بازی در بیاره بهاره که نمی دونست که رامین فقط اما
شوهر منه

برا خودم ماشین گرفتم اونوقت می خواستم- نه خواستم سوپرایزش کنم
چه دلیل مسخره ای اوردم من

رامین و سوپرایز کنم.. برای اینکه روشنک باز حرفی نزنه با عجله از بهاره
خدا حافظی کردم و سوار ماشین شدم.. داشتم به سمت خونه الهه جون میرفتم
و هر از گاهی روشنک راهنماییم میکرد که از کدوم طرف برم هرچی با خودم
کلنجار رفتم که به روشنک چیزی نگم نتونستم

-روشنک

-بله

-روژان چیزی درباره ازدواج من نمیدونه ..

در حالی که داشتم دنده رو عوض میکردم مادامه دادم

-منظورم اینه که اصلا نمی دونه که من چجوری وارد خانواده شما شدم نمی
دونه این ازدواج صوریه

-کی گفته انی ت د مورد خانواده من چی فکر کردی .. چرا فکر میکنی ما ادم
های کینه ای هستیم .. بذار یه چیزی بهت بگم ولی مامان ازم خواسته بود فعلا
در رابطه با این موضوع باهات حرفی نزنم

سرعتمو کمتر کردم

و ادامه داد-انی راستش چجوری بگم-چیو الان نمی خواستی به من بگی

یه نفس عمیق کشید

-اون روز که تو به خونه ما امدی مامان از سرسختیت خیلی خوشش امد البته منکر زیباییت هم نمی شم زیبایی فوق العاده تو مامان و به وجد آورد مامان رامین و خیلی دوست داره اون همیشه دوست داشته بهترین ها رو داشته باشه براش هم فرقی نمی کنه چجوری یا چطوری تو با زیباییت و سرسختیت مامان و جذب خودت کردی ..ما ازاولم نمی خواستیم که پسر عموت اعدام بشه ولی برای اینکه تنبیه بشه مامان می خوات تا اخرین لحظه تو زندان باشه ..این شرطم برای این تا محکمت بزنه ..اصلا فکر شم نمی کرد که قبول کنی ..وقتی به خونمون امدی ..کاملا مشخص بود از اون دخترایی هستی که دست به سیاه و سفید نزدن ولی سعی داشتی به بهترین نحو ممکن کارتو انجام بدی و از همه مهمتر کوچکترین شکایتی نمی کردی و با همه با احترام برخورد میکردی همه اینا بود که مامان و برای تصمیمی که گرفته بود مصمم تر کرد ..رامین قبلا یکبار اشتباه کرده بود و مامان نمی خواست به خاطر این اشتباه خود شو نابود کنه ..بهترین راه ممکن تو بودی ..وارد شدن تو به زندگی رامین

خدایا چی می شنیدم ..اونا من و به بازی داده بودن ازم به عنوان وسیله استفاده کرده بودن

انگار متوجه قیافه درهمم شد که فوری گفت

- به قران ما مانم دوست داره وگرنه تو رو به عنوان عروس خودش انتخاب
نمیکرد

با عصبانیت به طرفش برگشتم

-دوست داره ..انتخاب کرده ...پس من چی روشنگ من حق انتخاب نداشتم
مگه من چند سالمه که به خاطر یه نفر دیگه باید شناسنامه خط خطی بشه
..رامین چی اونم ..

-نه به قران ..رامین از چیزی خبر نداره اونم مخالف بود ولی مامان راضیش
کرد

-نمی توئم روشنگ ..به خدا نمیتونم ..مامانت بد کاری با من کرد شما با من
مثل یه زندانی برخورد کردین ..غرورمو خدشه دار کردین منی که فقط حرف
حرف خودم بود الان مجبورم برای یه بیرون رفتن از خونه واسه کسی که بهم
علاقه نداره ناز کنم

-ولی ما قصدمون این نبود ...دیدی به محض اینکه از محضر برگشتیم مامان
دیگه کاری باهات نداشت

اره تو که راست میگی

-نمی دونم چرا رامین اینقدر بهت گیر میده حتی مامان هم چند دفعه باهات
صحبت کرده ولی فایده ای نداشته

دنده رو عوض کردم و تمام حرصم روی پدال گاز خالی کردم ... اصلا نمی
تونستم به خوبی فکر کنم نیاز به زمان داشتم یه حرکت نسنجیده مساوی میشد
با از دادن همه چیز دیگه تا خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد وارد حیاط

خون‌هکه شدیم از ماشین پیاده شدم و درو محکم بستم اینقدر عصبانی بودم که حتی خریدامو از داخل ماشین برندا شتم و م*س* تقیم به اتاقم رفتم و با همون لباسای بیرون روی تختم دراز کشیدم دلم گرفته بود دلم مامنمو میخواست ... گوشیمو از داخل کیفم بیرون اوردم دو دل بودم که زنگ بزnm یا نه اخرم به دودلیم غلبه کردم و شمارشو گرفتم

بعد ۴ تا بوق جواب داد

-الو سلام مامان

به یادتم-سلام عزیزم .. خوبی دخترم .. چه عجب یادت افتاد مادری هم داری آرامش رفتی ... الکی الکی هم شوهر کردی دختره-مامانی من که همیشه چشم سفید-اره جون خودت .. به بهونه

خندم گرفته بود ... میدونستم مامان هنوز از دستم ناراحته .. نیست که قبلا

براش ناز میکردم که ازدواج نمی کنم اونوقت او مدم اینجا

-نه مامان تقصیر من چیه تقدیر ادما رو که همیشه عوض کرد

اره اگه میشد عوضش کرد چی میشد ... الان ارمی کنارم بود ... من به ایران

نمی امدم ... با رامین ازدواج نمی کردم

شده ... اصلا از خوشحالی دارم بال دار-توام کم خوش به حالت نشده ها

اره جون خودم خیلی خوش به حالم

میارم

-لابد شما درست میگین دیگه

-ای شیطان ... عزیزم من باید برم کاری ندارم

- نه مامانی مواظب خودتون باشید

- اینو من باید به تو بگم نه تو به من بچه

- باشه تسلیم ایسان جون

- ای قربون ایسان جون گفتنت برم

عزیزم به شوهرت هم سلام برسون-خدا نکنه مامانی... برو به کارات برس

عمرم اگه بهش سلام برسونم-باشه

-باشه چشم

-فعلا عزیزم

که تلفن و قطع کردم صدای در بلند شد می دونستم روشنکه-بای مامی

همین

در فوری روی تخت نشستم و خودمو آماده-روشنک الان حوصله ندارم

با پایین آمدن دستگیره و باز شدن

کردم تا دو تا فحش ابدار نثارش کنم که با دیدن الهه جون دهنم بسته شد

-زیاد وقتتو نمیگیرم... می خوام باهات صحبت کنم

به احترامش از سر جام بلند شدم

وارد اتاق شد و در و پشت سرش بست... روی صندلی نشست-بفرمایید

حالا من اعصاب ندارم اینم تریپ مهربونی برداشته-بشین عزیزم

دوباره روی تخت نشستم

-ببین انی جان من نمیدونم دقیقا رو شنک بهت چی گفته... فقط امدم بگم ما خیلی دوست داریم... تو همون نگاه اول که دیدمت فهمیدم تنها کسی که می تونه رامین منو خوشبخت کنه تویی

-به چه قیمت... شما من و ت یه عمل انجام شده قرار دادین... من اصلا...
-می دونم به رامین علاقه ای نداری... عزیزم تا حالا شنیدی که علاقه بعد ازدواج به وجود میاد... من فکر می کنم که رامین بهت یه حس هایی داره...
تو باعث شدی که بازم بخنده... بیشتر به خونه بیاد

خوبه حداقل یه ثوابی کردم... پسره غد... می خوامم که صد سال نخنده
اصلا با خودش درگیره ۲۴ ساعته این اخم لعنتی روی صورتشه

-شما از من چی میخواین؟؟؟

بی جا داری عزیز من-ازت می خوام کنارش بمونی دوستش داشته باشی

خب انتظار

فقط در سکوت نگاهش کردم... از سر جاش بلند شد و به طرفم امد و کنارم روی تخت نشست... دستامو تو دستاش گرفت

من به کی بگم دوستش-به خاطر من مادر کنارش بمون... باهاش خوب باش
اخه

ندا شتم روی الهه جون و زمین بندازم... این قدر با-نمی خوام چیزی بگی

درمونده شده بودم دوست

مظلومیت گفت دل سنگ اب میشد چه برسه به من که دل نازکم

-نمی تونم بهتون هیچ قولی بدم

-اصلا از همین الانروش فکر کن...چند ماه بهت وقت می دم آگه نخواستیش
خودم طلاقتو ازش میگیرم

به گرمی فشرده و چشماشو روی هم گذاشت و باز کرد-باشه...قول دادینا
دستمو

بفرمایید منم الان میام-قول...حالا پاشو لباساتو عوض کن بریم شامبخوریم
-چشم شما
فصل چهارم

-انی بیا دیگه الان سال تحویل میشه

یه نگاه دیگه به خودم تو اینه انداختم...جین یخی با تونیک استین کوتاه
کلوش به رنگ سبز زمردی به تن داشتم...رژ صورتیمو کم رنگ روی لبام
کشیدم...کمی ریمل به مژه هام زدم ... موهامو باز دورم ریختم و یه تل پهن
به رنگ سبز براق به سرم زدم به خودم تو اینه لبخندی زدم و به پایین رفتم
-من اوادم

-بابا خوشگل

الهه جون -بیا عزیزم کنار رامین بشین الان سال تحویل میشه

رفتم و کنار رامین نشستم ... به محض اینکه روی مبل نشستم رامین
لبخندپهنی زد و دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید ...
بین بی جنبه ای ... از این کارش راضی نبودم ولی دلم نمی خواست سال
جدید و با اوقات تلخی شروع کنم

با صدای ترکیب توپ که از تلویزیون شنیده شد روشنک از جا پرید و شروع کرد به جیغ جیغ کردن

هم به تبعیت بلند شدیم و- هوووووووووووووووو... مبارکه... سال نو مبارک روشنک بلند شد و همه رو ب* و* سید من و رامین

الهه جون و ب* و* سیدیم و دوباره سرجامون نشستیم... با مسخره بازی هایی که روشنک در میاورد تو حال خوش خودم بودم که گرمی چیزی رو روی گونه سمت چپم احساس کردم... با چشمای گرد شده به طرف رامین برگشتم... با شیطنت داشت نگاهم میکرد

...بیشعور دوبار بهش خندیدم پرو شده... جلو- سال نو مبارک

زهر _____

مامانش خجالت نمیکشه

می خواستم یه چیزی بارش کنم که صدای روشنک مانع شد

کن... عمرا- انی عوض زل زدن به اقا داداش ما توام سال نو بهش تبریک بگو

حرفشو گرفتم یعنی توام پیر ب* و* سش

خیلی عادی گفتم: عیدوتون مبارک

-عقققققق چقدر یخی تو دختر

زیر چشمی به رامین نگاه کردم... کوفت نگاه می کنه عمرا اگه ب* و* ست کنم

لبخندندون نمایی زدم

-عیدت مبارک عزیزم

عزیزم و چنان غلیظ گفتم که الهه جون و روشنک پقی زدن زیر خنده

رامین :

با صدایش به طرفش برگشتم - من امدم

از خوشگل هم اونورتر ... دختره دیونه ... نمیدونه من - بابا خوشگل

اووووووووووووووو

طاقت ندارم هی تیپ میزنه واسم ... خدا کنه بیاد کنارم بشینه ... خاک تو سرت رامین به همین زودیا و دادی ... خب عا شقش نیستم ولی ازش خوشم میاد اینو که نمی تونم منکرش بشم ... اصلا نمیدونم این چی داره که دائم منو به خودش جذب می کنه

- بیا عزیزم کنار رامین بشین الان سال تحویل میشه

الهی قربونت برم مامان جون ... اخه ین چه لقمه ایه که برام گرفتی نمیگی گیر می کنه تو گلوم ... اروم امد و کنارم نشست ... این چند وقت به خاطر سروش لعنتی که همش بهم کار محول می کرد ازش دور بودم ... از یه طرفم تونسته بودم راه نفوذی به خانم وکیل پیدا کنم ... فشار کارا روم خیلی زیاد بود ... دلم می خواست محکم ب*غ*لش کنم بدون هیچ فکری دستمو دور کمرش حلقه کردم و به طرف خودم کشوندمش اینطوری بهتر می تونستم حسش کنم

اینقدر غرق در این نزدیکی بودم که با صدای روشنگ از جا پریدم

متوجه نشدم ... روشنگ همون - هووووووووووو مبارکه ... سال نو مبارک

هان ... یعنی سال تحویل شد ... پس چرا من

طور که جیغ جیغ می کرد از سر جاش بلند شد و همه رو ب*و*سید من و یلدا هم بلند شدیم و مامان و ب*و*سیدیم و سال نو بهش تبریک گفتیم و

گوشیمو از داخل جییم بیرون کشیدم و به بهونه تلفن از کنارش بلند شدم... بهم برخورد بود اساسی... به اتاقم رفتم و پشت پنجره ایستادم و نظاره گر کوچه بزرگ و خلوتمون شدم... چرا من اینجوری شده بودم... کاش نمی ب*و* سیدمش... اه لعنت به من چند ضربه به در خورد و در اروم باز شد... می دونستم روشنکه و اومده ضایع شدنمو به رخم بکشه عادت بچگیش بود تا یه نفر ضایع میشد بدو بدو میرفت و بهش می خندید... قیافه جدی به خودم گرفتم و نگاهمو از پنجره برندا شتم صدای پا شو میشنیدم که داره بهم نزدیک میشه پس چرا حرفی نمیزنه... می خواستم به طرفش برگردم و از اتاقم بیرونش کنم که گونم از حرارت چیزی سوخت نگاهمو از پنجره گرفتم و بهش نگاه کردم... نه امکان نداره با لبخند داشت نگاهم میکرد... با اون چشمای وحشیو جادویی

اناهید:

بد خورده بود تو پرش گوشیشو از داخل جییش بیرون آورد و از کنارم بلند شد و به طرف پله ها رفت

اخی دلم براش سوخت... نگاهمبه الهه جون خورد که با لبخند داشت نگاهم میکرد... با چشماش به پله ها اشاره کرد... می دونستم چی میخواد از سر جام بلند شدم ب اتاق رامین رفتم... به طرف پنجره ایستاده بود و داشت بیرون و نگاه میکرد اروم اروم به طرفش رفتم ولی به طرفم برنگشت... مثل اینکه خیلی

ناراحت شده بود خب تقصیر من که نبود... نمی تونستم با کسی که این همه تحقیر کرده کنار بیام تمام جرعتمو جمع کردم وقتی نزدیکش شدم روی پنجه پاهام بلند شدم و اروم گونشوب* و* سیدم فوری نگاهشو از پنجره رفت و بهم خیره شد

وا این چرا اینجوری نگاه میکنه مگه به خاطر همین قهر نکرد بازو هامو چسبید و خیلی خشک گفت

پس بدم چجوری بهش بگم که بهش برنخوره... بگم- چرا این کارو کردی بیا حالا باید جواب

چون شوهر می نه نه اصلا خوشم نمیاد... اوووم بگم چون دوست دارم... نه من که دوستش ندارم... نه دیگه انی با خودت صادق باش شاید نگفت دوست داشتن ولی ازش خوشت میاد اره... خوشم میاد... نه نه اینو نمیگم... چی بگم

بود زدی تو... یعنی واقعا برای خودم متاسفم- اومده بودم جواب محبتتو بدم اخه اینم حرف

پوزخندی زد

- تو جواب محبت همه رو اینجوری میدی

می دوزستمی خودا حر صمو در بیاره... الان حالیت می کنم رامین خان... دستمو پشت گردنش بردم و اروم موهای کوتاه پشت گردنش و نوازش کردم سرشو کمی تکون داد و با اعتراض گفت- نه همه

- نکن

-میشه با هم صحبت کنیم

دیدم هنوز تو شکه و هیچی نمیگه دستشو گرفتمو با هم روی تختش نشستیم

-بذار خیلی رک بهت بگم ... پشت اون ب*و*سه هیچ دوست داشتنی نبود

... من فقط می خوام با هم دوست باشیم...اونم فقط دوست جاست فرند

منظورمو متوجه که میشی

سرشو با حالت تاسف برام تکون داد و پوزخندی زد

- حالا تو گوش کن ... بذار کنار اون تفکرات غربیتو ... ما تو ایران از این

مسخره بازیا نداریم ... تو زن منی نه دوستم

انگشتشو به حالت سکوت روی لبام گذاشت-ولی ما هیچ علاقه

-درسته علاقه ای بهم نداریم...ولی بیا سال جدید و بهم یه فرصت بدیم...بیا

نقش خودمونو بازی کنیم

-یعنی می گی

-اره یعنی میگم تو رو من فکر کن و من رو تو...از الان هم مثل یه زن و شوهر

با هم برخورد میکنیم نه دو تا دوست

خب پیشنهادش منصفانست اینجوری میتونم بفهمم نسبت بهش چه حسی

دارم

-به یه شرط قبول میکنم

-دیگه قرار نشد شرط بذاری

-نه این یکی لازمه وگرنه همون روند قبل و ادامه میدم

نهههههههه بچه پرو-حالا شرطتو بگوروش فکر میکنم

-خیلی خب بگو-اگه قبول کردی منم پیشنهادتو قبول میکنم

باید اول کارامو سرو سامون میدادم بعد ورو رامین فکر میکردم

-شرطم اینه که اینقدر بهم گیر ندی و به پرو پام نیچی در ضمن به کارمم

کاری نداشته باشی

-امر دیگه...نخیر قبول نیست وقتی میگم مثل زن و شوهر رفتار کنیم یعنی

من بدونم تو کجاهستی و تو بدونی من کجا هستم

باید همین جوری رفتار کرد-تو خیلی زورگویی...این که میشه اسارت

-حقته با دخترای سرکش

بیشعور سرکش خودتی مگه من چکار کردم فوری یه جرقه به ذهنم زد...الان

بهترین موقع بود تا در مورد رامین بدونم... دلممیخواست بدونم کارش چیه

که الهه جون همش نگرانشه

-پپرس-یه سوال پپرسم؟

کردم دستپاچه شد ولی زود خودشو جمع و جور کرد-تو کارت چیه؟

احساس

-خب در صورت قبول پیشنهاد تو فک میکنم حقمه که بدونم-چطور مگه

شونه ای بالا انداخت

همون جور گنگ بهش نگاه کردم- من مامور قانونم

... پلیس ... اوه ... نه ... پس چرا من تا حالا نفهمیده- یعنی تو اداره پلیسم

هاااااان این چی گفت

بودم ... از بس که گیجم جوش اوردم ... دست خودم نبود بیشتر از دست

خودم عصبانی شده بودم که اینقدر گیجم جیغ بلندی کشیدم و یه پس گردنی

محکم بهش زدم اصلا برام مهم نبود کیه فقط دلم می خواست حرصمو خالی

کنم

دستشو پشت گردنش گذاشت و به ارومی ماساژ داد

-چته دختره دیونه ... چرا میزنی ... تو دست بزن هم داشتیورونمی کردی

انگشتمو به طرفش گرفتم و در حالی که تکون میدادم

-اره دست بزنم دارم خوبم دارم ... رامین اگه میخوای بینمون شکر اب نشه

میری و استفتاء میدی

اووووووووووووف چی گفتم .. خب راست میگم دیگه

اول چ شماش شد اندازه یه نلبکی بعد چناناخمی کرد که ر سما به غلط کردن

افتادم

پوزخندی زد و ادامه داد- تو به شغل من چکار داری

مثل خودش پوزخندی زدم- چیه نکنه از پلیسا میترسی

بهم میخوره ... خیلی زیاد ... اونا باعث شده-حالم از همشون بهم میخوره
دروغ نگفتم حالم ز همه پلیسا

بودن که اتابک در بره

کم کم اخماش باز شد و با ناباوری نگاهم کرد

نمیدن (با عرض پوزش از-چرا ... تو که خودت وکیل و سر و کارت با قانونه

-پلیسا جزء پول مفت گرفتن کار دیگه ای انجام

جامعه تمام پلیسا طرز تفکر اناهیده نه من)

هیچ وقت فکر نمی کردم که با یه پلیس ازدواج کنم... سرم تیر میکشد

-اه لعنتی

دستم روی شقیتم گذاشتم و ارومماساژ دادم

-دلیلت برای اینکه اینقدر از پلیسا بدت میاد چیه؟

اخ درست دست گذاشت روی چیزی که نباید می پرسد ... دوست نداشتم

کسی دلیلش رو بدونه

قرار شد مثل دو تا ادم عاقل رفتار کنیم-فکر نمیکنم توریبوی

جمع شده بود... لب پایینمو گاز گرفتم و بینیمو بالا کشیدم و-هیششش...

اشک تو چشمام

سرمو بالا بردم...یه نفس عمیق کشیدم

-فعلا نمیتونم چیزی بگم

رامین :

تو تخته می غلت میزدم اخه این چه را ضی بود که ازش حرفی نمیزد...چرا با

پلیسا مخالفه...این بغض و این چشم های اشکی برای چیه؟ دستمو روی

گونم گذاشتم و بی اختیار لبخندی روی لبانم نقش بست ... خیلی اروم
ب*و*سید ولی همونم برای من باارزش بود ... باید کشفش میکردم ... باید
دلیل این همه ناراحتی و می فهمیدم .. امروز به هر جون کندن بود راضیش
کردم تا یه فرصت دیگه به هر دمون بده ... خیلی شیطون بود زیر لب گفتم
مدین بابا من کار دارم - دختره تخس هر چی من میگم یه جواب تواستینش داره
- رامین تو عید هم دست از این کارت بر نمیداری ؟ - مامان هنوز آماده نش
- مامان جان کار ما که تعطیل و غیر تعطیل نمیشناسه
پله ها رفت ... مانتو طلایی و شال مشکی و طلایی به تن - من آماده ام
نگاهم به سمت

داشت موهاشم کج روی صورتش ریخته بود و خرامان خرامان از پله ها پایین
می امد ... راه رفتنشو نگاه انگار اومده شوتی وی اجرا کنه ... وای مثل مانکن
راه میره .. همون طور که از پله ها پایین می امد داشت تو کیفش دنبال چیزی
می گشت

از خجالت پایین انداختم ... خاک تو سرت رامین - خوردیش بسه دیگه
با این حرف مامان سرمو
مامان هم متوجه شد ... خو مگه مرض داری به دختر مردم خیره میشی ...
دختر مردم کج بود زن خودمه دلم میخواد من خیره نشم کی خیره بشه ... البته
دیگران غلط میکنند به ناموس من خیره بشن ... داشت بهم نزدیک میشد اینو
از صدای قدم هاش تشخیص میدادم

بهش نگاه کردم خوبه خدا رو شکر با این که لباسای اندامی-منم آماده ام بریم
سرمو بالا اوردم و

می بوشید ولی اهل ارایش کردن نبود لبخندی زدمو دستمو طرف شالش بردم
و قسمتی از موهاشو به داخل شال بردم

-یه خانم خوب که نباید زیبایی هاشو نمایش بده

با ناراحتی دستمو پس زد و با انگشت اشاره ای به خودش کرد

-این خانم خوب خودش میدونه باید چکار کنه... نیازی هم به نصیحت کردن
نداره

می دونستم حرصش گرفته... از حرص خوردنش هم ل*ذ*ت میبردم... دیونه
ام دیگه

-نه بابا بزرگ فقط عادت به نصیحت کردن ندارم-اخه کوشولو ناراحت شدی
دختره... استغفرالله... اخه مگه من چند سال ازش بزرگترم که بهم میگه بابا
بزرگ... رامین نیستم اگه ادمت نکنم

-نمیخواین تمومش کنید دیر شد... روشنه... ک

مامان چنان دادی کشید که انی سه متر از سر جاش پرید ولی من همون طور
ثابت سر جام بودم چون به این نوع صدا کردن مامان عادت داشتم... فک کنم
مامان انی رو مثل خانوادش میدونه که دوباره داره مثل قبل از آمدن انی رفتار
میکنه...

مامان با عصبانیت گفت

-من برم بینم این دختر سر به هوا داره چکار میکنه شما دو تا بریم ما
خودمونمیایم

-باشه پس زودتر بیاین

-اوی شازده عوض اینکه نظاره گر مامانت باشی بیا بریمزیر پام علف سبز شد
به طرفش برگشتم ..نغمیدم این کی با من اینقدر صمیمی شد ...بذار یکمی
سر به سرش بذارم

اخم بزرگی کردم

-بهت یاد ندادن با بزرگتر از خودت چطوری حرف بزنی

-بیین قرار بود با هم دوست باشیم این مسخره بزی ها رو هم کنار بذار
بابا این دیگه کیه ...حالت نرمال نداره ... این گفت دوست ... فوری دستمو به
طرفش گرفتم

و دستمو گرفت ... با هم وارد حیاط شدیم-پس اگه دوستیم بزن بریم

نگاه بی تفاوتی به دستم انداخت

...نزدیک ماشین رفتیم در جلورو براش باز کردم که دهنشو کج کرد و اروم

گفت

گفت اهههه ...دستمو ول کرد و همون طور که داخل-اههههههههههههه

بهش نگاه کردم ...چرا

ماشین مینشست گفت

-دفعه اخرت باشه در ماشینو برام باز کردیا

چشمام گرد شد این دختره روانیه... چرا حالت ثابتی نداره... بهم خیلی
برخورد ولی خودمو از تک و تا نینداختم پوزخندی زدم و گفتم
-باید از خداتم باشه که این افتخار نصیبت شده که من در ماشین و برات باز
کنم

اوه...خدای اعتماد به نفس... نگاهی بهش انداختم می خواستم جوابشو بدم
ولی منصرف شدم... به خودم قول داده بودم صبور باشم... این کل کلای
بیخودی جز اعصاب خردی چیز دیگه ای برامون نداشت...درسته از هم
خوشمون نییاد ولی دشمن هم که نبودیم...چشمامو روی هم گذاشتم و یه
نفس عمیق کشیدم هنوز سنگینی نگاهشو روی خودم احساس میکردم همون
طور که چشمام بسته بود گفتم

-رامین بیا بشین دیر شد

با صدای بهم خوردن در ماشین چشمامو باز کردم... ماشین و روشن کرد و
ریموت در و از جیب کتش بیرون آورد... نگاهش به جلو بود و نمی تونستم
چیزی از نگاهش بخونم...از پارکینگ خارج شدیم...احساس کردم یه
معذرت خواهی بهش بدهکارم

نکرد شاید اصلا صدامو نشنید چون اون قدر اروم گفته بودم که شک-رامین
نگاهم

داشتم شنیده باشه...از منت کشی خیلی بدم میامد ولی مسبب این ناراحتی و
نارضایتی رامین خودم بودم... ارمی همیشه میگفت اخلاق تندی داری...
حالا متوجه میشدم که راست میگفت

خودمو روی صندلی جا به جا کردم و کمی با شالم ور رفتم

نگاهمو ازش گرفتم و به روبه رو چشم دوختم حالا مگه چکار کرده بودم که اینجوری رفتار میکرد... اصلا من میگم ما با هم تفاهم نداریم هیشکی گوش نمیده

با صدای بوق های ممتد ماشینی نگاهمو از جلو برداشتم و به پنجره کنار رامین نگاه کردم

ئه این که الهه جون و روشنک... اوهو چه صدای ضبط رو هم زیاد کردن... دمشون گرم... الهه جون و روشنک از داخل ماشین برامون دست تکون دادن و جلو افتادن

حوصله بد اخلاقی نداشتم... نمیخواستم امروز برام زهر بشه...

-رامین ازشون جلو بزن

سرشو به طرفم برگردوند

خورد تو ذوقم... بهش حق میدادم... از دستم ناراحت-اینقدر بچه نباش

دلم گرفت... خیلی

بود... ولی خوب من که ازش معذرت خواهی کرده بودم... انتظار که نداشتم

به پاش بیافتم... اصلا من برای چی باید به حرفش گوش بدم... ازش که

نمیترسم ولی وقتی اخم میکنم بدفرم ازش حساب میبرم... دلم میخواست

حداقل برای یه بار هم که شده با دلم صادق باشم... دوست داشتم همیشه

رامین ازم راضی باشه چراشهم برای خودمم مبهم بود... خودمو زدم به در

شوخی و محلی به حرفی که بهم زده بود ندادم

-اصلا من بچه... بیا و دل این بچه رو برای یه بار هم که شده شاد کن

متوجه شدم خندش گرفته و سعی داره خوشو کنترل کنه که نخنده... بخند عزیزم بخند دلم میخواست برای یه بار خندهاشو ببینم... د بخند دیگه...
اهههههه نمی خنده

-رامین جلو بزنی دیگه

بازم چیزی نگفت و با همون لبخند که سعی داشت از چشمای تیز بین بنده پنهون کنه به رو به رو چشم دوخته بود

تا اخر راه هی من گفتم جلو بزنی... دیگه داشت گریه میکرد... سنگ دل.. من عاشق سرعت بودم اونم از نوع زیادش... با صدای بلند ضبط... عاشق لایی کشیدن تو خیابون بین ماشینا... ولی اقا برای این که لج من و در پیاره داشت با سرعت لاک پشت رانندگی میکرد... وارد گوجه بزرگی که پر از درخت بود شدیم... ماشین و نگه داشت

-رسیدیم

از ماشین پیاده شدم و دستی به مانتم کشیدم... رامین به طرف در فرفوزه دار طلایی رفت و زنگ زد منم همون جور مثل مجستمه ابوالهول کنار ماشین ایستاده بودم... دیدم اقا بدون این که به من نگاهی بندازه داره وارد خونه می شه به طرفش دویدم و قبل از اینکه در خونه رو ببندد وارد خونه شدم... اخم ظریفی کردم

فت و راه افتاد... کنارش اروم اروم قدم-منو ندیدی که داشتی در و می بستنی شونه ای بالا انداخت و چیزی نگ

بر میداشتم... اوف عجب حیاط بزرگی دارنا

-اینجا خونه کیه ؟

سر جاش ایستاد-بی تربیت درست جواب بده-خونه عمم

-خانم کوچولو اینجا خونه عمه بده

اهههههههه ... چقدر من بدم میاد یکی بهم بگه خانم کوچولو... ولی نباید جلو

این موزی نقطه ضعف نشون بدم که دائم اذیتم کنه برا همین چیزی نگفتم

... حالا اگه سوالاتون تمام شد اجازه میدین بریم داخل-یعنی خونه المیرا اینا

-اره

اینو گفتم و خودش راه افتاد... نمی دونم چرا به ان احساس خطر کردم... به

رامین که داشت ازم دور میشد نگاه کردم... نه کسی نمی تونه اونو ازم بگیره

...رامین همون کسیه که من میخوام...مرد زندگی من ... هــان

من چی گفتم ... مرد زندگی...ازفکرم ناخوداگاهلبخندی گوشه لبم نقش

بست...اره...رامینالان شوهر منه عاشقش نیستم ولی فک کنم..شاید

دوستش داشته باشم...ولی چرا الان به این نتیجه رسیدم...دوباره نگاهی

بهش انداختم همون جور بی خیال داشت به طرف ساختمان میرفت...المیرا

...المیرا رامین و دوست داره...اون میخواد مرد زندگی منو ازم بگیره

-انی همیشه یادت باشه باید حواست به زندگیت باشه...به شوهرت...همیشه

ادم هایی هستن که دلشون نمیخواد خوشبختیتو ببینن و میخوان اسایش

زندگیتو بهم بزبن

-ارمی خواهری تو به فکر خودت باش من حالا حالا ها قصد مزدوج شدن ندارم... اگر یه روز تصمیم گرفتم ازدواج کنم خودم چهارچنگولی مراقب هستم کسی قاپ عشقمو نذرده... کسی که من میخوام فقط و فقط باید مال من باشه... چشمش فقط و فقط من و بیینه... اینقدر صاف و بی ریا باشه که بتونم از نگاهش همه چیز و بخونم

دست المیرا-باشه اون روز تو رو هم میبینیم... من بهت گفتمی ها رو گفتم از فکر و خیال بیرون امدم...اره...رامین الان مال منه... نمیذارم بهش برسه

با صدای بلندی رامین و صدا کردم و به طرفش دویدم

با ترس به زطرفم برگشت... با نیشای باز شده به-رامین
با جیغی که من کشیدم

طرفش دویدم وقتی بهش رسیدم دستمو دور دستش حلقه کردم و یه دونه از اون لبخندای خوشگل تحویلش دادم

این بود که اینقدر بهش محبت کنم که-بدون من میخواستی بری اقایی

اووووووف..بیچاره هنگید... قصدم

به چشمش پیام دوست ناشتم اویزون باشم ولی حق به خاطر چیزی که حق منه مبارزه کنم...چیزی نگفت و با هم راه افتادیم...جلو در ساختمان عمه

رامین و شوهرش ایستاده بودن

-سلام عزیزم خیلی خوش آمدین

رامین بازو شو از دستم بیرون کشید و به طرفشون رفت و باهاشون روب* و*سی کرد... او نا هم خیلی شاد و خوشحال اصلا من و به حساب نیاوردن... خب او نا شعورشون نمیرسه من که شعورم میرسه به عمه رامین نزدیک شدم و دستمو به طرفش دراز کردم

-سلام عمه جون سال نو مبارک

ای جان قیافشو... خیط شدی... دماغ سوخته می خریم... لبخند مزحکی زد و بهم دست داد

- وای اصلا ندیدمت انی جون عید توام مبارک

اره جون خودت... ندیدی یا دلت نمی خواست که ببینی

با شوهر عمه رامین دست دادم و سال نو بهش تبریک گفتم... با تعارف های اقای فرهادی (شوهر عمه رامین) وارد خونه شدیم

تا وارد سالن شدیم نگاهم به الهه جون و روشنک خورد که داشتن با المیرا و ارمینا حرف میزدن

با دیدن المیرا باز اون احساس خطر بهم تلفین شد... بازوی رامین و گرفتم و بعد از احوالپرسی با این دو خواهر افاده ای روی مبل نشستم

المیرا - انی تو نمیخوای از تعطیلات استفاده کنی و یه سر به خانوادت بزنی دختره موزی فکر کردی من میرم پاریس تو بیایی قاپ شوهر منو بدزدی کور خوندی

لبخندی زدم و خودمو بشتر به رامین نزدیک کردم

بعد از کمی مک€ ادامه دادم- منظورت چیه خانواده من الان کنارم هستن ...

-اگه منظورت پدر و مادرم هستن که هر روز باها شون در تما سم ... چون کار
رامین زیاده قرار شد وقتی سرش کمی خلوت تر شد یه سری بهشون بزنینم
نگاهم به الهه جون خورد برق رضایت تو تو چشماش میتونستم بخونم
-الهه جان مثل اینکه انی میخواد با شما زندگی کنه
به جای الهه جون سریع جواب دادم
-اره عمه جون دوست دارم پیش مامان و روشنک باشم
الهه جون - البته این از خوبی انی وگرنه رامین یه خونه جداگانه در نظر گرفته
جدییییی...عجبا پس چرا من خبر ندارم ...
المیرا- حالا عروسیتون کی هست
عروسی همچین با لحن بدی گفت که مشخص بود که داره از حرص میترکه
...رامین فنجون چایشو روی میز گذاشت و یه پاشو روی ان یکی انداخت
-ان شالله به زودی
ئه راست میگی ... خب حداقل به منم میگفتین
-ارمینا- یعنی شما تو این چند ماه شناخت کافی نسبت به هم دیگه کسب
کردین
حتما کسب کردیم دیگه فضول خانم توبه زندگی ما چکار داری
اقای فرهادی - از این بحث ها بگذریم ...انی خانم شنیدم شما وکیل هستین
-خت که هست ولی دوستش دارم-باید کارتون خیلی سخت باشه-بله

المیرا - فک کنم بیشتر رو پرونده های خانوادگی کار میکنی

-از وقتی به ایران امدم فعلا بله ... ولی قبلا روی پرونده های جنایی و قتل کار میکردم

ارمینا- روشنگ می گفت رامین با کار کردن شما مخالفه

خدایا یا به من یه صبری بده ... یا بذار بلندشم برم با همین کیف بزنم تو سر

روشنگ ...اخه دختر تو چرا میری همه چیز و به مردم میگی

تا خواستم دهن باز کنم رامین به جای من جواب داد

-اره مخالفم چون دوست ندارم زیاد خودشو درگیر کار کنه

بیا ببین دل به کی بستیم ... تو دلم اداشو در اوردم ... نمیخوام خودشو درگیر

کنه ... مسخره

وقتی نگاه متعجب بقیه رو دیدم گفتم-البته منم با کار رامین مخالفم

-لطفا اینجوری منو نگاه نکنید خب کارش جز خطر و دلنگرانی چیز دیگه ای

نداره

رامین با نیشای باز داشت نگاهم میکرد ...یک سرفه مصلحتی کرد و اروم

طوری که بقیه متوجه نشن کنار گوشم گفت

الان وقت لجبازی نبود ...وگرنه خوب بلد بودم-نگفته بودی دلنگرانم میشی

باز این رگ شیطنتش بالا زد ...

چجوری ضایح کنم ... دروغ هم که نگفته بودم ... کارش جز دردسر و ترس و

دلنگرانی چیز دیگه ای نداشت ... خدا ازم نگذره که من اینقدر راستگو ام

مثل خودش اروم گفتم

و به صحبت بقیه گوش دادم-همیشه که نباید همه چیز و به زبون آورد

با ناباوری نگاهم کرد که صورتمو برگردوندم

مامان راست گفتی-المیرا پاشو عکسایی رو که گرفتی به رامین نشون بده
جاش بلند شد و به اتاقش رفت و بعد از چند مین با یه البوم بزرگ امد-وای
از سر

-رامین میدونی این چیه؟

-البومه دیگه

بیرن... چه عشوه ای هم میاد...عققققققق-ئه رامین منظورم عکساست
مردشور اون ریختتو

-خب چیه؟

-اینا عکسایه که سر تولد فرنوش با هم گرفتیم

فرنوش دیگه کیه...ه...ان...اینا کی با هم عکس گرفتن... بی
تفاوت به المیرا چشم دوختم برقی تو نگاهش بود... ای ادم پلید از عمد جلو
من عکسا رو آورده تا حرصمو بالا بیاره

... قیافشو... ما خودمون این کاره ایم ابجی-المیرا میشه البومو بدی بینم

ههههههههه

بده اون البومو-چه ربطی داره میخوام بینم رامین چطوری افتاده-تو که نبودی
رامین-المیرا

المیرا ناراضی البومو به دستمون داد و خودش رو به رومون روی مبل کنار روشنک نشست... البومو ورق میزدم ولی اصلا حواسم به عکسا نبود... تو این فکر بودم که چرا رامین باید این همه عکس دونفره با این دختره داشته باشه...

ای خدا چرا من اینقدر حسود شدم

زیر چشمی به رامین نگاه کردم چه سرگرم شده اقا... چرا رامین با من اینجوری میکرد... از یه طرف میگه بیا با هم صادق باشیم از یه طرف دیگه نشسته و با عکس های خودش و المیرا حال میکنه... اخ که چقدر من دوست دارم موهاشو دونه دونه بکنم... با صدای زنگ گوشیم از تو فکر بیرون امدم و گوشیمو از داخل کیفم بیرون اوردم... نگاهی به شماره انداختم... واییییی حالا اینو کجای دلم بذارم تو این اوضاع... از سر جام بلند شدم و به گوشه ای از سالن که زیاد تو دید نبود رفتم

-سلام جناب بهرنگ

ههههه اوا خانم... زوده هنوز پسر خاله بشی جناب بهرنگ-سلام اوا خانم

-سازگر هستم

مکتی کرد و با لحنی که ازش دلخوری میباید گفت

خندم گرفته بود... بجور باش-بله خانم سازگار... عیدتون مبارک

تو که همیشه مزاحمی بگو-غرض از مزاحمت-همچنین شما

- زنگ زدم برای تشکر به خاطر کارایی که برای برادرم انجام دادین دعوتتون
کنم به یه سفر دوستانه

او هه هه هه لالا... کی میره این همه راهو... برو عمو جان... همین مونده با تو
یکی پیام سفر اونم چی از نوع دوستانش ...

شما رو ببینن- ممنون از دعوتتون ولیبا عرض شرمندگی نمی تونم قبول کنم
دارین ولی من نمیتونم پیام- چرا خانم سازگار... تمام خانواده من میخوان
-گفتم که شما لطف

با خوردن دستی به بازوم از جام پریدم... به رامین نگاه کردم... وای این اینجا
چکار می کنه
-یلد...

فوری دستمو جلو دهنش گذاشتم

-من بعدا با شما تماس میگیرم فعلا برام کاری پیش امده باید برم
و قطع کردم دستمو از رو دهنش برداشتم- باشه پس منتظر تماستون هستم
وقتی تلفن

-داشتی با کی حرف میزدی

-تو بگو- چه فرقی داره- مرد یا زن؟- با یکی از موکلام

-مرد

کن .. آگه بگم که نمیخواستم اون طرف اسسمو-چرا جلو دهن منو گرفتی
حالا چی بگم ... انی فکر

بفهمه که مشکوک میشه ... بر و بر داشتتم نگاهش میکردم ایشونم دست به کمر
منتظر جواب من بود که گوشیش زنگ خورد... نگاهی به صفحه گوشیش
انداخت و ازم دور شد
اخیش به خیر گذشت

حالا به این بهرنگ چی بگم ... گفت دوستاش هم هستن ... یعنی شاید
... اتابک هم باشه ... وای آگه باشه بهترین موقعیته برا من ... باید چکار کنم
... رامین صد در صد اجازه نمیده تنهایی برم مسافرت
رامین :

قیافشو ... آخه یکی نیست بهش بگه این همه ادم حتما باد بچسی به من و این
همه عکس بگیری ... با صدای زنگ گوشی نگاهمو از عکس ها برداشتم
گوشی و از داخل کیفش بیرون آورد ... از کنارم بلند شد و به گوشه ای از سالن
رفت ... از دور بهش خیر شدم ... باز شده بود همون یلدایی که روز اول
دیدمش مغرور و جدی اینو از قیافش تونستم تشخیص بدم ... چه اخمی هم
کرده ... اصلا صبر کن ببینم این داره با کی حرف می زنه .. البومو بستم و با یه
عذر خواهی از سر جام بلند شدم و به طرفش رفتم
گذاشتم ... احساس کردم از- گفتم که شما لطف دارین ولی من نمیتونم بیام
کی لطف داره ... کجا بره ... دستم روی بازوش
جا پرید
-یلد...

فوری دستشو روی دهنم گذاشت

برداشت- من بعدا با شما تماس میگیرم فعلا کاری برام پیش امده باید برم

بعد از قطع کردن گوشیش دستشو از روی دهنم

-داستی با کی حرف میزدی

-تو بگو-چه فرقی داره-مرد یا زن-با یکی از موکلام

رگ غیرتم باد کنه... باید بهش بگم که دوست ندارم با مردا صحبت-مرد

الانه که

کنه... اصلا به فرض که موکلش بود چرا جلو دهنمو گرفت...مشکوک میزنه

دیگه...نکنه باز داشت با اون پسره امید حرف میزد...اگه این جورى باشه

خودم میکشمش کمی خودمو کنترل کردم تا مثل دفعه قبل بهش توهین نکنم

-حالا چرا دهنمو گرفته بودی

این یه ریگی به کفشش داره که جواب نمیده...نگاه تو رو خدا باز با اون

چشاش زل زده به من...چرا هر وقت اینجوری نگاهم میکنه یجوری میشم...

چرا هر وقت نگاهم میکنه احساس آرامش بهم دست میده...چقدر نگاهش

معصومه البته فقط نگاهش وگرنه خودش خیلی ابنیرکاست...من یک دفعه

رو دست خوردم دیگه نمیدارم اینجوری بشه...با زنگ تلفنم نگاهمو ازش

گرفتم... به صفحه گوشی چشم دوختم

اهـــ بر خرمگش معركة لعنت داشتم از چشمای زیبای زخم فیض

می بردم

بدون گفتن حرفی ازش جدا شدم

-چطور-سلام تیرداد...معلوم هست کجایی-سلام داداش

مشکوکم-چکار داداش تو بگو من انجامش میدم-تیرداد یه کاری باید بکنی

-واسه چی؟؟-من به این وکیله یه ذره

-تو فکر کن دختری که تا الان امریکا زندگی میکرده برای آمدن به یه سفر کلی

نه بیاره

...اخره شنیدم دختر ازادیه و خیلی باز عمل میکنه-خب شاید داره ناز میکنه

میگم یه سری مدارک برای ازادی سیاه دارم-الان میگی من چکار باید بکنم-نه

اصل میخوام-الان نقش من این وسط چیه-من امشب بهش زنگ میزنم و

در بیاری-اون کسی که باید بره مدارک و بهش تحویل بده تویی ولی در

سر از کاراش

بهت خبر میدم-باشه این که کاری نداره... تو باهاش قرار بذار بقیه کارا با من

-پس من

چی از این بهتر ... من خودم دنبال یه موقعیت بودم برا زندگی شدن به سازگار
... الان بهترین موقعیته ... شماره سرهنگ و گرفتم

-الو

سرهنگ عید شما هم مبارک چه خیرا-سلام جناب سرهنگ عیدتون مبارک
نیست-بهرنگ الان باهام تماس گرفت مثل اینکه به سازگار شک داره-سلام

-نه ... در ضمن ازم خواسته که سر از کاراش در بیارم-پس از خودشون

-سرگرد ما مجبوریم ریسک کنیم

و بیاری ستاد و ازش دعوت به همکاری کنیم-متوجه منظورتون نمیشم قربان

-باید سازگار

-جناب سرهنگ ولی این ریسکش خیلی بالا ست از کجا معلوم که باهامون

همکاری کنه

-شما مطمئنید؟-مدارکش جعلیه-چطور-مجبوره همکاری کنه

-از پلیس اینترپل کمک خواستیم اونا گفتن که چنین کسی تو امریکا نبوده

عجب پس خانم وکیل هم به دام افتاد ...

اناهید :

با انگشتان ظریفم روی میز ضرب گرفته بودم و هر پنج دقیقه به پنج دقیقه به ساعت نگاه میکردم... نمی دونم چرا استرس گرفته بودم... لعنت به تو بهرنگ... دیشب زنگ زد و گفتم مدارک جدیدی برای آزادی برادرش داده قرار شده بود امروز یکی این مدارک و برام بیاره... چیزی که این دلشوره رو به وجودم انداخته بود اینه که چرا بهرنگ تو پارک قرار و گذاشت

بهار-انی نمیخواهی بری دیر شد

-می خواهی منم باهات بیام-چرا... نمیدونم چرا دلم شور میزنه

نزدیک پارک... پارک کردم و به داخل پارک رفتم... قرارمون-نه نه خودممیرم ماشین تو خیابون

نزدیک ابخوری پارک بود... دیدمش پشتش به من بود... پیرهن چهارخونه قرمز و مشکی که استینا شو تا زده بود... شلوار جین مشکی.. پوشه ابی هم دستش بود... یه نفس عمیق کشیدم و به طرفش رفتم

خب اسمش چی بود.. اهان تیرداد پایدار

قلبم ایستاد... دیگه نمیتونستم نفس بکشم... نه بایه-اقای پایدار

به طرفم که برگشت

لبخند دختر کش داشت نگاهم میکرد

بود... اون که گفت پلیسه... یعنی دروغ گفته... ا خه تو-خانم سازگار

زبونم بند ا مده

باندبهرنگ چکار میکنه... اسمش چرا اسمش تیرداد

-سروش بهم گفته که باید اینا رو به شما برسونم و یه توضیحاتی در موردش به شما بدم ولی فکر میکنم اینجاتو پارک صورت خوشی نداشته باشه نمی تونستم حرق بزnm ...انگار یکی دهنمو مهر و موم کرده بود فقط تونستم پلکامو روی هم بذارم-حالتون خوبه ؟
-چیزی شده ؟

تو هم رفت ...نکنه من و شناخته ...دلم نمی خواست بشناستم-نه بریم
یه ان اخماش

... شناخته شدنم برابر بود با لورفتن تمام اون ماجرا لعنتی ...دلم میخواست
اگر قراره کسی چیزی بفهمه از زبون خودم باشه ...سعی کردم از ارتعاش
صدام کم کنم ...چرا اخم کرده بود
-اتفاقی افتاده

- نه ...یه ان یاد کسی افتادم ...اگه موافق باشین بریم یه جای دیگه صحبت
کنیم ...مثلا دفتر شما
سنگ کوب کردم ...اگه به دفترم میامد که لو میرفتم
-نه

یه تای بروش بالا رفت

دوباره رفتم تو غالب جدی خودم

-باشه پس بفرمایید بریم-ترجیح میدم بیرون باشه محیط دفتر خستم کرده

خارج شدیم تمامتن و بدنم داشت می لرزید... اونقدر ناخونمو-باشه بریم
با هم از پارک

تو گوشت دستم فرو کرده بودم که احساس کردم الانه که دستم سوراخ بشه

-اگه مایل باشین با ماشین من بریم

نه تو رو خدا بیا با ماشین من بریم که همه چیز لوبره

-بریم

جلو سوناتا سفیدی ایستاد و در جلورو برام باز کرد

-اه...-

فوری حرفمو خوردم داشتم سوتی میدادم... لبخند ملیحی زدم و اروم نشستم

...بی شعور برا دخترا از این خوش خدمتیا میکنی... من ساده رو بگو داشتم به

کی دل میبستم... خدا جون ممنون که زود چشمامو باز کردی... ماشین و نگه

داشت

...گوشیمو از تو کیفم بیرون اوردم و بهش اس دادم کجایی؟؟-الان میام

کجا رفت

رامین در حالی که دو تا اب میوه دستش بود نزدیک ماشین میشد فوری

گوشیمو تو کیفم گذاشتم... تو دلمخوشحال بودم که الان یه حال گیری

اساسی ازش میکنم... با هر قدمی که به ماشین نزدیک میشد نیشای منم باز

تر میشد... یه ان سکتته ناقص کردم

وای نه... این خط به اسم اوا... عجب غلطی کردم! چقدر گیج بازی دارم در

میارم

-اوا خانوم نمیگیرین دستم افتاد

اب میوه رواز دستش گرفتم

عققققققق کج سلیقه من از اب هویج حالم بهم میخوره ... به لیوان تو دست

خودش نگاه کردم... برا خودش اب انر گرفته بود و داشت کوفت میکرد

من اب انار دوست دارم الهی گیر کنه تو گلوت

به دقیقه نکشیده بود کهبه سرفه افتاد... اخ دیدی چوب خدا صدا نداره

لیوانم روی داشبورده گذاشتم

-اگه دوست ندارین براتون عوضش کنم

الان باید بررسی ولی خب زشت بود اگه میگفتم عوضش کنه ... نه چه زشتی

داره می خواست مهمان نکنه... بذار حالشو بگیرم دلم خنک شه

-ممنون میشم... راستش من اصلا اب هویج دوست ندارم

یعنی پروبی در حد تیم ملی

-چی میل دارین براتون بگیرم

سعی کردم جدی باشم و اصلا نخندم

-اب انار لطفا

در ماشی و باز کرد که پیاده بشه... لیوان باز هویج و از روی داشبورده برداشتم

-لطفا اینم ببرین

لیوان و از دستم گرفت

-الان برمیگردم

تازه متوجه ماشین شده بودم... چرا رامین اینقدر مشکوک میزد... این که ماشین خودش نبود و از همه مهمتر اسم تیرداد چی بود که روی خودش گذاشته بود... بهرنگ... تیرداد پایدار... پلیس... رامین

دو تا انگشتمو روی شقیقه هام گذاشتم و اروم ماساژشون دادم
رسمًا بدبخت شدم... نکنه رامین بینشون نفوذیه... اره دیگه وگرنه کدوم ادم
خلافکاری میاد به خانوادش میگه که من پلیسم... نکنه از وجود منم با خبره
... نه بابا... من که خودمو به اسم اوا سازگار معرفی کردم قیافم که تغییر دادم
... خدایا حالا چکار کنم... دیر یا زود همه چیز روشن میشه... خدایا چرا
داری بامن اینکارو میکنی... من تازه میخواستم بعد این جریانات به درستی
روی رامین فکر کنم

اهههههه لعنتت به من... لعنت به این زندگی... به کیان ع* و* ض* ی
بابسته شدن در ماشین از فکر بیرون امدم... هر کاری کردم نتونستم لبخندی
هر چند مصنوعی روی لبان بی روحم بیارم... تو برزخی گیر کرده بودم که راه
خلاصش تنها یه چیز بود
-اتفاقی افتاده

سرمو به طرفین تکون دادم و خشک و جدی گفتم
یه تای ابرو رامین بالا پرید... تیک داره؟... تا حالا که اینجوری-خیر
بالافاصله
نبود

-نمیخواین اب انارتون ازم بگیرین خانم

طوری که دستم به دتس نخوره لیوان و ازش گرفتم

خیلی تشنم بود نصف لیوان و یه نفس سر کشیدم ... عالی بود

احساس کردم که رامین یه نفس راحت کشید

-جناب پایدار فکر کنم که قرار بود شما چیزی رو به من بدید

-بله البته ... شما اول اب انارتونو بخورین بعد بریم یه جای دنج حرف بزنینم

حالا این چرا اینقدر اصرار به خوردن داشت ... یه جای کار میلنگید ... لیوان

وازشیشه ماشین که پایین بود به بیرون انداختم ... که چشمای رامین گرد شد

-معذرت میخوام دوست ندارم که حمل بر بی ادبی بشه ولی من برای کار

دیگه اینجا هستم ... لطفا اون مدارک و به من بدین چون اصلا وقت ندارم

ماشین و روش کرد و پاشو روی گاز گذاشت

-پس کجا- باشه منم نگفتم که نمیدم فقط گفتم اینجا نه

- به موقعش میفهمن

خیابونا کم کم داشت برام نا آشنا میشد ... احساس کردم که سرم سنگین شده

و چشمام تار میبینه ... چشمامو روی هم گذاشتم

چشممامو که باز کردم خودمو تو یه جا تاریک دیدم ... ترس به دلم چنگ

انداخت ... یه نگاه به اطرافم کردم هنوز تو ماشین بودم ... خواستم در ماشین و

باز کنم که قفل بود پس رامین کجاست چند ضربه به شیشه زدم

-اهای ... آقای پایدار ... کسی اینجا نیست

وای نکنه ... با باز شدن در ماشین انگار دنیا رو بهم دادن فوری در و باز کردم و پیاده شدم... خانم چادری که ماتو سبزی به تن داشت با یه اخم بزرگ از اونایی که زهره ادم و اب میکرد داشت نگاهم میکرد... این دیگه کیه طلبکار پرسیدم

-میشه پرسم اینجا چه خبره... قای پایدار کجاست
پوزخندی زد

مثل خودش پوزخندی زد- بیا بریم خانم کوچولو بعدا میفهمی
-یادم نمیاد قبلا باهاتون آشنا شده باشم

دستمو محکم گرفت و گفت

- بیا بریم اینقدر هم حرف نزن

- دستمو ول کن... من با شما جایی نیام... به اقای پایدار بگین بیاد... اصلا
اینجا کجاست

مردی دهنم و بستم... سنش کم کم به ۵۰ می رسید و لباس-چه خبره اینجا
با صدای زمخت

نظامی به تن داشت... یه نگاه به مرد و یه نگاه به زن انداختم... نگاهم روی
درجه هاس سر استین زن ثابت موند

اب دهنمو قورت دادم... پس این رامین بیشعور کجاست... اینجا کجاست که
منو آورده... با اینکه ترسیده بودم خودمو نباختم حالت بی تفاوتی به خودم
گرفتم

-یه سوال من باید از شما پرسم... تا جایی که من یادم میاد داشتم با یکی از موکلام حرف میزدم ولی نمیدونم چرا سر از اینجا در آوردم
خلافی سر زده؟-خانم شما باید با ما بیاین و به چند تا سوال ما جواب بدین
-شما بیاین همه چیز مشخص میشه-اوقت چرا؟ مگه از من کار
-باشه میام ولی ازتون شکایت میکنم... شما اصلا به چه اجازه ای منو اینجا
اوردین

اگه موقع دیگه ای بود حتما پافشاری میکردم ولی می دونستم یه سر این قضیه
به رامین مربوطه و تا خودودی خیالم جمع بود کاری نمیتونن باهام بکنن
زن دستمو محکم گرفت
-راه بیافت

با یه تکون دستمو از دستش بیرون کشیدم
-بار اخرت باشه به من دست زدی... مگه مجرم گرفتی که اینجوری حرف
میزنی
زن انگار کلافه شده بود

شما هم بهتره عوض بحث کردن با ما بیایید-قربان مثل اینکه ایشون...
خارج شدیم و وار ساختمان بزرگی شدیم-اشکالی نداره روان... خانم
از پارکینگ

زن - کیف و موبایلتونو به من بدین
-مقرراته-چرا؟؟

وسایلمو بهش دادم

یه میز بزرگ وسطش بود با دو تا صندلی ... یه ایینه بزرگی - برو تو این اتاق

وارد اتاق شدم که

هم داشت ... صد در صد از این ور ایینه بود ولی از اون طرف شیشه ... خیلی

ریلکس صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم ... دست به سینه با یه

پوزخندی به لب به اتاق نگاه میکردم ... به ساعت روی دستم نگاه کردم ... ۲

بود ... می دونستم هر چی هست زیر سر رامین ... وای نه حالا چکار کنم

... رامین که نمی دونه من کیم ... اصلا واسه چی منو گرفته ... در باز شد رامین

با یه لباس نظامی همراه همون زن وارد شد ...

اوف چقد تو این لباس خشن به نظر میاد

نباید خودمو می باختم ... باید مثل همیشه سرسخت می بودم

- منو واسه چی آوردین اینجا سرگرد بزرگ نیا

کپ کرد ... چشمش شده بود اندازه اندازه یه نلبکی نگاهی به همون زن

انداخت

بودم اسمش سروان فدایی با ترس گفت - سروان فدایی شما چیزی گفتین

زن که فهمیده

- نه قربان من بهشون حرفی نزدم

دستامو از تو هم باز کردم و ارنجمو روی دست چپمو روی میز گذاشتم

... دستمو مشت کردم و کمی به جلو متمایل شدم چونمو روی دست مشت

کردم گذاشتم

با غرور و صلابت گفتم

- سرگرد نیازی به این همه تعجب نیست... اگر نگاهی به اتیکت روی لباستون
و درجه هاتون بندازین بد نیست ...

خیلی جدی داشت نگاهم میکرد

ادامه دادم

-اقای پایدار یا سرگرد بزرگ نیا اصلا هر چیزی که خودتون دوست دارین
میشه معنی این کاراتونو برام توضیح بدین می دونین من میتونم به راحتی برای
بی هوش کردنم ازتون شکایت کنم

اخم بزرگی کرد و با یه صدای محکم و نظامی گفت

-خانم اونی که باید توضیح بده شماین نه من

چیزی نگفتم... سروان فدایی روی صندلی پشت میز نشست

-سازگار-فامیل-اوا-اسم

-چند وقته با بهرنگ همکاری میکنی

پس موضوع اینه

-نزدیک ۱ ماه که وکالت پرونده مربوط به برادرشو به عهده دارم

-قبلش چی چه ارتباطی با هم داشتین

اینا دیگه کین الکی الکی حرف تو دهن ادم میذارن ...

-من قبلش اصلا ایشونو نمیشناختم چه برسه که باهاشون ارتباطی هم داشته باشم

رامین - طبق گفته بهرنگ تازه از امریکا برگشتی

-درسته

خوام یه نفر و از مرگ نجات بدم-دلیلت برای قبول پرونده بهرنگ چی بود

-شما میدونستین بهرنگ چکارست-دلیل خاصی نداره...من یه وکیلیم...می

ههههههههه از تو بهتر میدونم که چکارست

-بله جناب بهرنگ شرکت واردات قطعات کامپیوتری داره...برادرشون هم ادم

محترمی هستن ک براشون پاپوش درست کردن

اره جون خودم...من که راست میگم

-چرا به ایران امیدین؟؟

زندان...حتی ممکن بچه های امنیت ملی دنبالت-چون کشورم اینجاست

باشن-می دونی الان باید بری

جا خوردم...چرا؟؟ بازم خودمو نباختم حتما داشت پلتیک میزد

-چرا؟؟؟ من که کاری نکردک که امنیت ملی بخواد دنبالم باشه

کمی به طرفم متمایل شد و دستشو محکم روی میز گذاشت و با صدا یمحکم

و خشنی گفت

- با اسم و مدارک جعلی از امریکا وارد کشور شدی و داری با یه باند بزرگ

همکاری می کنی کم جر می نیست

خاک بر سرم از کجا فهمیده بودن مدارکم جعلیه

کف دستام عرق سردی کرده بود... خوبه والا الان به جرم جاسوس دستگیرم

میکنند

مثل خودش صدامو بالا بردم

- کی گفته مدارک من جعلیه؟؟؟

- فکر کردی خیلی زرنگی... راحت میتونی با مدارک جعلی اینجا بگردی و

اشوب به پا کنی... بهتره خودن همه چیز و اعتراف کنی ما اینقدر سخت گیر

نیستیم ولی اگه دست بچه های امنیت ملی بیفتی

دیگه ادامه نداد... خودم تا ته حرفشو خوندم... فاتحم خوندهست... نه می

تونستم خودمو لو بدم نه جعلی بودن مدارک او رو انکار کنم... ت بد

منجلا بی گیر افتاده بودم... می دونستم اگه از اینجا ببرم کارم تمومه...

مجبورت می کنن به کار نکرده اعتراف کنی

صدامو کمی پایین اوردم

- ازم چی میخواین؟؟؟

گریه کنم - خوبه معلومه که داری سر عقل میایی... اول اس اصلیتو بگو

کار خراب تر شد... دلم میخواست

با خشونت گفت - من فقط با مافوقتون صحبت میکنم

- مثل اینکه نمی خوای همکاری کنی

محکم و جدی گفتم

-گفتم در حضور مافوق صحبت میکنم سرگرد

سرگرد و بایه لحن بد گفتم... خیل یازد ستنش عصبانی بودم... از نگاه کردن به چشماش می ترسیدم... در اتاق باز شد و همون مردی که تو پارکینگ دیده بودم داخل شد روی پیرهنشو نگاه کردم هیچ اتیکتی نزده بود... میدونستم بعضی از درجه دارا اگه درجشون بالا باشه می تونن اتیکت نزنن با وارد شدن مرد سروان فدایی از سر جاش بلند شد هم اون هم رامین محکم پاشونو روی زمین کوبیدن

رامین به سمتم برگشت

-باور کنین من جاسوس نیستم-اینم مافوقم... حالا حرف بزن

زود باش انی یه داستانی سر هم کن

- تو امریکا برام پاپوش درست کردن مجبور شدم به ایران بیام...کشوری که توش متولد شدم... چند وقت از کارم گذشته بود هیچ پرونده ای بهم پیشنهاد نمیشد... تا این که یکی از همکارام تو امریکا بهم پیشنهاد کاری و داد گفت یکی از اشناهاش تو ایران دنبال یک وکیل حاذق و مطمئن می گرده برا یتبرعه کردنبرادرش... خب این برای من موقعیت خوبی بود... گفتم اگه تو این پرونده موفق بشم دیگه بارمو بستم پرونده های خوبی بهم پیشنهاد میشه... من از کجا باید می دونستم که بهرنگ خلاف کاره

رامین - خیلی قشنگ دروغ میگی... چرا فکر میکنی ما این حرفای بچه گانه رو قبول میکنیم

قیافه مظلوم به خودم گرفتم

فدایی - چرا باید دروغ بگم به نظرتون من الان تو موقعیتی هستم که دروغ بگم
رامین - مثل این که نمی خوای اعتراف کنی... سروان
-بله قربان

یا پیغمبر این چرا اینقدر خشنه صد رحمت به رفتارش تو خونه

فدایی بهم نزدیک شد... از دیدن رنگ فلزی دستبند - بیرش بازداشتگاه

دل فروریخت سروان

حالم بد شد... حاضر بودم هر کاری بکنم ولی اون جسم فلزی به دستام
نخوره... من امده بودم تا انتقام ارمی و بگیرم نیا امده بودم تا ابرو خودمو و
خانوادمو ببرم

داشتم - صبر کنین... جناب سرهنگ آگه میشه فقط با خودتون صحبت کنم

از گفتن حقیقت اونم جلو رامین واهمه

که اینجا کار گذاشتید هم بسته بشه - سرگرد شما و سروان فدایی بیرون باشید

با این حرفم هر سه تاشون شکه شدن - آگه میشه می خوام میکروفنی

سرهنگ - باشه

وقتی رامین و سروان فدایی بیرون رفتن از سر جام بلند شدم و پشت به اون

ایینه بزرگ کردم... احتمال میدادم که از اون پشت دارن نگاهم میکنن...

سرهنگ تمام حرکاتمو زیر نظر داشت... به نظرم ادم تیز بینی امد

-خب می شنوم

-جناب سرهنگ من باهاتون همکاری می کنم فقط یه درخواستی ازتون دارم

بنا به دلایلی وارد باند بهرنگ شدم و پرونده برادرشو قبول کردم- می شنوم

وسط حرفم پرید-منم

-ببینید خانم اگه میخواید من بهتون کمک کنم و ازاد بشید باید همه چیز و به

ما بگین

می ترسیدم میکرفن و نبسته باشن و رامین همه چیز و بشنوه

-میشه یه کاغذ به من بدین

کاغذ و خودکار و از روی میز برداشت و به دستم داد

شروع کردم به نوشتن از اسمم ... از دلایل امدنم به ایران... از انتقامی که می

خواستم بگیرم ... تنها چیزی که ننوشتم اشنایی با رامین و موضوع ازدواجمون

بود

سرهنگ بعداز خوندن نوشته هام گفت

-چرا از اول این چیزا رو نگفتی ... هر چند بازم جعل مدارک جرمه تنها یه کار

میتونم برات بکنم اگه میخوای الان ازادت کنم باید با ما همکاری کنی و بتونی

اطلاعاتی در مورد باند بهرنگ بدست بیاری

-اگه شما قول بدین که اسم اصلی من و دلیل وارد شدنم به این گروه فقط بین

خودمون باشه منم اطلاعات خوبی برای شما دارم

به نظر خودم که این معامله خوبی بود

کاغذ و از روی میز برداشت

-در موردش فکر میکنم

اینو گفت و از اتاق خارج شد... می ترسیدم که الان تمام اون نوشته ها رو به رامین نشون بده... تو دلم خدا خدا می کردم که چنین کاری نکنه... احساس ضعف عجیبی می کردم اب اناری که خوردم به قدری ترس بود که فشارمو پایین آورد بود سرمو روی میز گذاشتم و چشمامو بستم

رامین :

که دستش بود و طوری گرفت که من-چی شد جناب سرهنگ اعتراف کرد سرهنگ بهم یه نگاه انداخت کاغذی

نبینم...دستشو روی شونم گذاشت

-چند لحظه صبر داشته باش

بدون گفتن حرف دیگه ای به اتاقش رفت ...

-جناب سرگرد به نظرتون چرا خواست ما از اتاق بازجویی بریم بیرون

-منم نمی دونم

از شیشه نگاهی به داخل اتاق بازجویی انداختم ... سرشوروی میز گذاشته بود...چرا همش احساس میکردم که میشناسمش ... مخصوصا صداسش چقدر شبیه اناهد بود

به ساعت روی دستم نگاه کردم ۲:۴۵ دقیقه بود گو شیمو از داخل جیبم بیون

اوردم و شمارشو گرفتم

بوق اول ... هنوز نگاهم روی او بود

بوق دوم ... سوم ... چهارم ... پنجم ... جواب نمیداد خسته شدم و دوباره
شمار شو گرفتم ... دیگه داشتم کلافه می شدم چرا گوشیشو جواب نمیداد ...
خواستم به خونه زنگ بزنم که متوجه پاکت بالای گوشی شدم بازش کردم از
طرف یلدا بود
کجایی؟؟

همین ... اون که هیچ وقت به من پیام نمیداد ... نکنه تفاقی براش افتاده باشه
بدون معطلی شماره خونه رو رفتم هنوز تماس برقرار نشده بود که سرهنگ از
اتاقش خارج شد ... فوری تماس و قطع کرم و گوشیمو داخل جیبم گذاشتم و
به طرف سرهنگ رفتم
-چی شد قربان

بشه ... یعنی چی مگه اینترپل نگفت -استعلام گرفتم اسمش اوا سازگار
نزدیک بود دو تا شاخ رو سرم سبز
مدارکش جعلیه
سرهنگ ادامه داد

حرفای سرهنگ رو هم -پروانه وکلالتش باطل شده برا همین ترسیده بوده
عجب پس موضوع اینه ... نمی دونم چرا نمی تونستم
قبول کنم ... اخه با عقل جور در نمی امد
-سرگرد حواست با منه ؟
-بله قربان

-باید بریم اتاق بازجویی گفته اطلاعاتی داره

با هم به اتاق بازجویی رفتیم با بسته شدن در اتاق سرشو به ارومی بلند کرد ...
خستگی رو از پشت شیشه های عینک بزرگی که به چشماش زده بود می
خوندم

-درست می گفتمی ... چرا از همون اول نگفتمی که پرونده وکالت باطل شده
خانم سازگار

اوا به درستی روی صندلی نشست و کمی شالشو جلو کشید
- من ... خب

سرهنگ - گفتمی اطلاعاتی داری

نمی دونم از نگاه سرهنگ چی خوندم که یه نفس عمیق کشید

-بله ... من بهتر از شما بهرنگ و میشناسم ... اطلاعاتی که من دارم فک نکنم
که شما یه صدمش داشته باشین ... بهرنگ خودش جزء رشاخه های یه باند
بزرگه ... در کل بگم اصلا در برابر اون باندبه حساب نمیاد

مکثی کرد ... لبشو با زبونش تر کرد

-میشه یه چیز شیرین برام بیارین

به دقیق نکشیده بود که سروان فدایی با یه لیوان اب قند به اتاق امد ... لیوان و
از سروان گرفت و یه نفس سر کشید
چه نفسی ...

وقتی لیوان و روی میز گذاشت یه نگاه به ما انداخت

داره که ترسش بروز نده -میش اونجوری نایستید من نمی تونم حرف بزنم

مشخص بود که ترسیده ولی سعی

-شما به ایستادن ما کاری نداشته باشین حرفتونو بزنین

گاهی اوقات سرهنگ چه بی رحم میشد ... ختره مشخص بود که داره از ترس قالب تهی می کنه

-در راس اون باند که رئیس بزرگ محسوب میشه ... فردی به اسم فرین اتابکه ... در اصل فردین همه کاره و بهرنگ برای اون کار می کنه ... فردین اتابک خیلی خطرناکه و هر کاری بگین ازش بر میاد ... البته همه جا حضور داره ... تو همه مهمان ها ... همه معاملات ... ولی جالب اینجاست که هیچ کدوم از خریدارا خبر ندارن که رئیس بزرگ اونه ... اتابک بیشتر برای نظارت روی کار زیر دستاش میاد و نمیداره خریدارا اونو بشناسن

کفم برید این دختر این همه اطلاعات و چطوری بدست آورده بود من بعد از چند ماه فضولی تو پرونده ها بهرنگ متوجه شده بودم که خودش کاره ای نیست و از کسی به اسم رئیس بزرگ دستور میگیره ولی تا حالا اسمشو نشنیده بودم

سرهنگ - چطوری می خواستی به اتابک برسی

اوا یه نگاه به من انداخت وقتی دید دارم نگاهش می کنم سریع نگاهشو ازم دزدید ... داشت با انگشتش بازی بازی میکرد ... معلوم بود خیلی استرس داره صداس لرزش خاصی داشت کمی سرشو پایین انداخت

-اتابک طالب بهترین هاست ... می خواستم از طریق کارم بهش نزدیک بشم می دونستم به یه وکیل نیاز داره تا خیلی از کارای غیر قانونیشو قانونی جلوه بده ... ولی کسی که بهش نزدیک بشه دیگه راه بازگشتی نداره ... آگه تو این پرونده

موفق میشدم زبردستی خودمو ثابت می کردم و از ایتن طریق بهش نزدیک
میشدم من ...

دیگه ادامه نداد ... این دختر چه سر نترسی داره ... نمی دونم چرا هر وقت
نگاهش می کنم یاد انی می افتم ... اصلاین کجا و اناهدید من کجا ... این
شیطونم درس میده ولی انی در عن این که شیطنت داره مظلومیت خاصی هم
داره ... اخخخخ می خواستم بهش زنگ بزنم
سرهنگ - پس قبول میکنی که با ما همکاری کنی
-بله

سرهنگ به رامین اشاره کرد-خوبه

-ایشون سرگرد بزرگ نیا یکی از بهترین نیروهای ماست و البته مسئول این
پرونده که چند ماهه تو باند بهرنگ نفوذ کرده ... من می خوام که شما با ایشون
همکاری لازم و داشته باشین ... شما باید تمام اطلاعاتی که بدست می ارید و
با سرگرد هماهنگ کنید

وقتی بازجویی تمام شد ... سروان فدایی توضیحات لازم و بهم داد که چکار
باید بکنم و دنبال چی باشم ... وقتی از ستاد بیرون امدم یه نفس راحت کشیدم
فوری یه تاکسی گرفتم و سر خیابون خونه خودم پیاده شدم ... داشتم به طرف
خونه می رفتم که یاد سیم کارت افتادم ... راه رفته و برگشتم یه تاکسی دیگه
گرفتم ... رفتم دو تا سیم کارت و با یه گوشی دو سیمکارته خوب که خدا تو من
پولش شد خریدم ... دیگه به اون سیم کارت اعتباری نبود

با بی حالی به دستشویی رفتم دست و صورتمو شستم و کلاه گیسمو از سرم باز کردم ... لنز و از چ شمام بیرون اوردم چ شمام به لنز حساس بود به خاطر همین سرخ شده بود ... به اتاقم رفتم و لبا سامو عوض کردم و یه مانتو شلوار دیگه پوشیدم ... از قبل اینجا رو آماده کرده بودم و چند دست لباس و وسایل ضروریمو اینجا گذاشته بودم ... اگه رامین منو با اون لباسا میدید صد در صد شک می کرد ... با پاهای سست به حال رفتم و روی یکی از مبلا دراز کشیدم ... تازه می خواستم چ شمامو روی هم بذارم که صدای در بلند شد ... یکی داشت تند تند به در ضربه میزد ...

از سر جام بلند شدم میدونستم رامینه ... کس دیگه ای اینجا رو بلد نبود با این حال از چ شمی در به بیرون نگاه کردم ... خودش بود ... سرم داشت گیج می رفت ... در و باز کردم رامین با چهره ای اشفته وارد شد برای اینکه نیافتم چنگی به لباسش زدم که فوری دستش دور کمرم حلقه شد و با دست دیگش در و پشت سرش بست ... چشمام سیاهی می رفت

صدای نگرانش به گوشم خورد

-یلدا تو چت شده ... اینجا چکار می کنی؟؟

نباید بی هوش می شدم ... دوست نداشتم ادم ضعیفی فرضم کنه ولی از صبح تا حالا چیزی نخورده بودم از طرف دیگه هم این استرس و اون اب انار ترشی که خورده بودم باعث شده بود فشارم بیافته

-یه اب قند برام میاری؟؟

من و روی مبل گذاشت و با دو به اشپزخونه رفت ... صدای بهم خوردن قاشق
به دیواره شیشه ای لیوان رو اعصابم بود ... چشمامو بسته بودم ولی حواسم
جمع بود ... تمام تنم داشت می لرزید ...

سرمو کمی بلند کرد و لیوان و به لبم نزدیک کرد

-یلدا ... چشماتو باز کن ... پاشو دختر خوب پاشویه ذره از اینو بخور

کمی چشمامو باز کردم و مقداری از اون مایع شیرین خوردم و دوبار سر جام
دراز کشیدم ... رامین داشت اروم تو موهام دست می کشید ... می خواستم
گریه کنم ... من داشتم چکار میکردم در مقابل این همه خوبی رامین تنها
کاری که کرده بودم دروغ بود ... اشکام از گوشه چشمم روی گونه هام
میریخت

-یلدا پاشو ببینم چی شده ؟؟؟ چرا گریه می کنی ؟؟؟

یکدفعه چشمامو باز کردم با وجو سرگیجه ای که داشتم سر جام نشستم
... ناخوداگاه پرسیدم

صدام میکردن ... از سوالی که پرسیده بودم - چرا من و یلدا صدا می کنی

تو خانوادم فقط بابا و ونداد یلدا

شکه شد

اگه دلیل خاصی نداشت چرا این همه دستپاچه شد - خب دلیل خاصی نداره

امکان نداشت

تو چشمات زل زدم و کمی سرمو کج کردم

-به من راستشو بگو ... دوست دارم باهام صداق باشی

چنگی داخل موهاش زد و سرشو بین دستاش گرفت

حالا این حس حسادت بود که به جونم ریشه دونده بود- تو هم اسم اونی ...

سرگیجم یادم رفت ...

-هم اسم کی؟؟

نفسشو با صدا بیرون داد

- اسم نامزد سابقم یلدا بود... خیلی دوستش داشتم بیشتر از اونی که فکر شو

بکنی

تو خیلی بی جا کری ... خجالت نمی کشه جلو من نشسته میگه نامزد سابقمو

دوست داشتم

-بعد از یک سال و نیم نامزد بودن پشت پا زد به همه چیز یه روز با یه نامه

گذاشت و رفت ... بی خبر... رفت با عشق قدیمیش

ب شنیدین حرفاش حالم بد شد... پس اون یلدا رو در قالب من می دید

...دیگه دوست نداشتم حتی دستش به من بخوره... زیر چشمی نگاهش کردم

...انگار تو فکر بود... از سر جام بلند شدم ...

دستمو گرفت

دستشو با انزجار پس زدم و با حرص گفتم- کجا میری؟

-مگه ناهار نخوردی؟- میرم یه چیزی کوفت کنم

-راستی چطوری شد که دزد کیفتو زد-نه ...

ی خاک تو فرق سر من چه راحت حرف میزنه ...

-کیفمو نزدن اقا موبایلمو نزدن

کمی چشماشوریز کرد

-چرا دزد باید بیاد فقط یک گوشی بدزده

خداجون من غلط کردم حرفمو پس میگیرم این همون بی تفاوت باشه به نفع

منه

شونه ای بالا انداختم

... یه بسته بیسکویت از اون موقعی -چه میدونمشایداز این دله دزدا بوده

ب اشپزخونه رفتم... در کابینتو باز کردم

که ارشام و ونداد به اینجا اومده بودن جا مونده بود... درشو باز کردم... اینقدر

تو فکر بودم که متوجه نشدم که کی بیسکویت ها تمام شد... دهنم خشک

شده بود... لیوان و از جا ظرفی برداشتم و پر از اب کردم و یه نفس سر کشیدم

ای-----ی... دستگاه گوارشم سوراخ شد... بیسکویت مثل خنجر

داشت فرو می رفت... دندونامو به هم فشردم و لبامو کشیده باز کردم و

چشمامو تنگ کردم و شونه هامو بالا دادم همون جور گفتم

-ای-----ی

با صدای خنده رامین یه چشممو کامل باز کردم و یه چشم دیگمو همون

جوری تنگ شده نگاهش کردم... به این اشپزخونه تکیه داده بود و داشت بلند

می خندید

یه ذره دیگه اب خوردم که کامل این بیسکویت وامونده پایین بره

اعتراض امیز گفتم

- به چی می خندی

تکیشو از این گرفت و به طرفم اومد... سرشو بهم نزدیک کرد...

با شیطنت تو چشمام زل زد

شده بودم... چقدر این نگاهشو-عاقبت تنها خوری همینه دیگه خانمی

هیچی حالیم نبود محوچشمای خوشرنگش

دوست داشتم... انگار نه انگار که پنج دقیقه پیش از دستش عصبانی بودم

... تک تک اجزای صورتشو از نظر گزروندم...

صورت کندوم گون و کشیده... ابروهای نسبتا پهن ولی مرتب... لبای گوشه

و بینی متناسب... ته ریشی هم به صورت داشت... اووووووف... از جذابیت

هم گذشته بود... همیشه عاشق چهره های شرقی اونم این نوعش بودم

... دوباره نگاهم به اون جام عسل افتاد... به اون چشمای شیطون... وا این

چرا این طوری داشت نگاه میکرد... برقی که تو چشماش بود منو به خودم آورد

دستامو روی سینه های ستبرش گذاشتم و به عقب هلش دادم

زدم و از اشپزخونه خارج شدم و خودمو روی مبل ولو کردم- برو اونور بینم

کنارش

-الان حالت بهتره

... خیلی بدبهم خیره شده بود-اره... صبح کجابودی... بهت اس داده بودم

روبه روم روی مبل نشست

میخواست با یکی صحبت کنم- سر کار بودم... چطور باهام کاری داشتی

-نه... حوصلم سر رفته بود... دلم

تکیشو به مبل داد و پنجه هاشو تو هم کرد و دستاشو محکم به بالا کشید
... اینقدر محکم این کارو انجام داد که صدای خرد شدن استخونا شو شنیدم

... نگاه تو رو خدا من این همه حرص خوردم اونوقت اقا خسته شده

نامزد سابقش یلدا ... حالم از این اسم -خب یلدا خانم حالاصحبت کنیم

باز گفت یلدا ... از وقتی گفته بود اسم

بهم میخورد

روی هم گذاشت -رامین الان یلدا کجاست؟؟؟ چرا بهت خ*ی*ن*ت کرد

تو همون حالتی که بود چشماشو

-یلدا دختر خیلی زیبایی بود ... خیلی دوستش داشتم دختری بود که خودم

برای ادامه زندگیم انتخابش کرده بودم...البته مامان با انتخاب من راضی نبود

...مامان دوست داشت با دختر یکی از دوستاش اد.اج کنم ... ۲۶ سالم بود که

با اصرار فراون مامان و راضی کردم که برام خواستگاری بره ... اون موقع به

سروان ساده بیشتر نبودم ... وقتی به خواستگاریش رفتیم گفت می خواد به

مدت نامزد باشیم ... همون شب با مامان دعوا شد ... مامان میگفت دختره

چه ریگی به کفشش داره که می خواد مدت زیادی بدون این که عقد کنید

نامزد باشین ... می گفت اجازه نمیده با ابرو خانواده باز کنم بالاخره بعد از

چند دفعه رفت و امد هایی که خانواده ها با هم داشتن مامان گفت به شرطی

راضی میشه که حداقل به محرمیت ساده بینمون خونده بشه

ههههه خوشم اومد اون موقع هم یلدا جون شرط میذاشت ... یعنی من دارم

فکر می کنم این ادم بدون شرط گذاشتن کاراش پیش نمیره

-نمی دونم مامان پیش خودش چه فکری کرده بود که این شرطو گذاشته بود... همه چیز داشت خوب پیش میرفت ... تا این که بعد از یک سال و نیم نامزدی احساس کردم اخلاق یلدا عوض شده...دائم بهونه گیری می کرد...از یه طرف من درگیر پرونده هام بودم...دوست داشتم تو کارم پیشرفت کنی...اون پرونده می تونست آینده شغلی منو عوض کنه...یه روز که با لباس مبدل برای حرف کشیدن از یکی از مضمونین پروندم به کافی شاپ رفته بودم دیگه ادامه نداد...احساس کردم که لبشو گزید...چشماشوباز کرد...اخم بزرگی کرد و به تابلو رو به رو خیره شد... می دونستم در حال تجدید خاطراتشه...پس حرفی نزدم تا خودش به حرف بیاد

با دست راستش روی صورتش دستی کشید...همون طور که به تابلو خیره بود
ادامه داد

- فک میکنی اونجا چی دیدم...یلدا با یه پسر دیگه...اولش فکر کردم حتما اشتباه دیدم بعد فکر کردم شاید یه قرارکاری بوده...بدون این که کارامو انجامبدم از کافی شاپ زدم بیرون...یه فکر مزخرف مثل خوره به جونم افتاده بود... نمی خواستم به کسی که مثل تخم چشمام بهش اعتماد داشتم... به کسی که عا شقنه دو ستش داشتم شک کنم... ولی هر کاری کردم نتونستم...چند وقت تعقیبش کردم و تو کاراش دقیق شدم... دیگه با اونپسر هیچ ارتباطی نداشتم...چقدر خوشحال بودم اونروز...با خوشحالی به ستاد رفتم تا بقیه کارامو انجام بدم...وقتی سرهنگ بهم گفت به اتاقش برم اطلاعات جدیدی داره سر از پا نمیشناختم همه جوره خودمو برای این پرونده آماده کرده

بودم... وقتی به اتاق رفتم سرهنگ پوشه حاوی اطلاعات و به دستم داد و خودش از اتاق خارج شد ...

کارش برام تعجب برانگیز بود همیشه وقتی بهم یه پرونده میداد خودشم می ایستاد و نظر مو در موردش می پرسید و توضیحات لازم و بهم میداد... یه ان احساس خوشحالی کردم با خودم گفتم یعنی سرهنگ اینقدر بهم اعتماد داشته که خواسته خودم به تنهایی

پرونده رو مطالعه کنم... پشت میز نشستم... وقتی پرونده رو باز کردم اینقدر شکه شده بودم که حد نداشتم با هر یک کلمه که می خوندم تا مرز جنون می رفتم... کنترلم از دستم خارج شده بود ...

مثل دیونه ها به طرف درحمله ور شدم و در و باز کردم که با چهره خشمگین سرهنگ رو به رو شدم با دست به اتاقش هلم داد و در و پشت سرش بست -سروان این چه رفتاریه که انجام میدی؟؟؟ تو یک نظامی هستی شغلت ایجاب می کرد اول در مورد همه چیز تحقیق کنی... یک ادم نظامی هیچ وقت از روی احساسات تصمیم نمی گیره... دیگه حرفای سرهنگ یادم نمیاد.. من شکسته شده بودم

از حرفاش سر در نمی اوردم ... منظورش چی بود؟؟؟ ... چه ربطی به یلدا داشت؟؟

اروم گفتم

-رامین اینا چه ربطی به یلدا داشت؟

نگاهشو از تابلو گرفت و بهم خیره شد... پوزخندی گوشه لبش نقش بست

نگاه کردم-عکس یلدا داخل اون پوشه بود...اونم به عنوان همدمست فرشاد

همون جور گنگ بهش

ادامه داد

-فرشاد یکی از افراد بانده بود...یعنی هست...وقتی فهمیدن من باخبر شدم

فلنگو بستن

از تعجب دهنم باز مونده بود...بیچاره رامین چه زجری کشیده بود

...خ*ی*ا*ن*ت تنها چیزی که نمی تونستم تحمل کنم

از سر جاش بلند شد و از بالا بهم نگاه کرد-من واقعا متاسفم

- تاسف تو به هیچ درد من نمیخوره... من حالم از هر چی ادم

خ*ی*ا*ن*ت کاره بهم می خوره...از ادمای دروغگو

این و گفت و به دستشویی رفت...قطره اشکی از چشمم چکید...لبمو گاز

گرفتم... تو دلم گفتم یعنی حالش از من بهم میخوره...ولی من که بهش

خ*ی*ا*ن*ت نکردم...دروغ که گفتمی... نه دروغ هم نگفتم فقط حقیقت و

نگفتم...چون خودش نخواست...

خودش نپرسید... حالا بیشتر می ترسیدم...یعنی اگه رامین بفهمه من همون

اوا هستم...وای نه...اگه ترکم کنه چی؟؟...

با به صدا در اودن در دستشویی از سر جام بلند شدم و فوری خودمو اسپر خون

ر سوندم... جلو سینگ ظرفشویی ایستادم و شیراب و باز کردم... دستمو

روی صورتم کشیدم تا اشکام پاک بشه... ولی این بغض لعنتی ول کن نبود

لیوان و از ظرفی برداشتم و زیر شراب بردم... یه دستم روی سینگ بود و دست دیگم لیوان اب

روی سینگ بیشتر کردم... نفسمو به بیرون دادم... شیر اب و-یلدا... فشار دستمو

بستم و یه قلپ اب خوردم...بقیه اب داخل لیوان و تو سینگ خالی کردم و لیوان سر جاش گذاشتم به طرف رامین برگشتم -هوم

لباشو به سمت جلو جمع کرد و با انگشت ضربه ای به نوک بینیم زد -هوم چیه؟ بگو جانم

می زنم تو گوشتا... من الان اصلا اعصاب ندارم

دقیقه پیش داشت سرم داد می کشید... الان که-چرا همچین نگاه میکنی؟؟ عجب رویی داره ههههههههه تو دو

بهت محل ندم ادم میشی یاد میگیری دیگه سر من داد نکشی -چیکار داشتی

وسایلتو جمع کن...یکی ندونه فکر میکنه-وسایلتو جمع کن بریم خونه تو دلم خندم گرفت همچین گفت

از خونه قهر کردم با یه چمدون امدم خونه بابام

پشتشو بهم کرد که از اسپزخونه خارج بشه... دستشو گرفتم و به سمت خودم برش گردوندم

صحبت کنم... حتی وقت نشد ازش پیرسم چجوری گوشیشو زدن... حالا
خوبه که خودش سالمه گوشی فدای سرش... باید هر طور شده از دلش در
بیارم... از دستشویی خارج شدم و تو هال و نگاه کردم نبود... از اشپزخونه
صدا اب می امد... به اشپزخونه رفتم... داشت اب می خورد... به این تکیه
دادم

- یلدا ...

به طرفم برگشت

هوم گفتنش معلومه که از دستم دلخوره... حالا نیست که قبلا با جانم-هوم
از این

جوابمو میداد

لبامو به سمت جلو جمع کردم و با انگشت ضربه ای به نوک بینیش زدم
می کنه... انگار تو دلش داره فحششم میده... بیخود-هوم چیه؟؟ بگو جانم
اووووف چرا همچین نگاه
می کنه به شوهرش توهین کنه ...

-چرا همچین نگاه می کنی با بی اعتنائی گفت

دونستم از دستم ناراحت شده... ولی انتظار چنین-چیکار داشتی
بهم بر خورد...می

بر خوردی رو هم ازش نداشتم ...

-وسایلتو جمع کن بریم خونه

پشتمو بهش کردم تا از اسپیزخونه خارج بشم که دستمو گرفت و منو به طرف خودش برگردوند

-تو چرا تعادل روانی نداری؟؟؟

از سوالش جا خوردم...چشمام گرد شد...این دیوانست ... مگه من چکارش کردم که میگه تعادل روانی نداری...خودش که بدتره با دست به خودم اشاره کردم

-من !!! کی به کی میگه تعادل روانی نداری

یه ان فکری به ذهنم رسید...گوشه لبم بالا رفت...سعی کردم که نخندم و جدی باشم

ب تعجب و سوالی پرسد-اولین تفاهم دیگه-چی؟؟؟-بیا پیدا شد -تفاهم؟؟

-اره دیگه اخه منمفکر می کنم که تو تعادل روانی نداری

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم...چنان زدم زیر خنده که حد نداشت...چینی ب بینیش انداخت

همون جور که می خندیدم گفتم-یوآش...

-بیا ببینم اینقدر هم خودتولوس نکن...مامان نگران شده دلخور گفتم

-لوس خودتی

اناهید :

اون شب بعد از کلی سوال پیچ شدن تو سطر و شنک که چجوری گو شیتو دزدین...گوشی از کجا آوردی...منم تا تو زستم دروغ سر هم کردم... رامین جوری نگاهم میکرد انگار به همه حرفام شک داره...برای اینکه بحث و تمام کنم به بهونه خستگی یه شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم...همین که خودمو روی تخت انداختم از فرط خستگی خوابم برد

یک هفته گذشته بود... تو این یک هفته کمتر رامین و می دیدم و سعی کردم به بهرنگ بیشتر نزدیک بشم... ظهر بهرنگ به دفرم امد و یه کارت دعوت بهم داد و ازم دعوت کرد تا به نامزدی خواهر شه شرکت کنم... دلم میخواست همه چیز و خودم به رامین بگم... ولی ترس داشتم... می ترسیدم به چشمش ادم بدی جلو کنم

به بهاره زنگ زدم و باهاش هماهنگ کردم که نیم ساعت دیگه به گوشیم زنگ بزنه و بهش گفتم که چی بگه

از اتاق بیرون امدم... پایین پله ها که رسیدم نگاهی به سالن انداختم بر عکس همیشه رامین خونه بود و داشت کانال های تلویزیون و این ور و اون ور می کرد... ناراحت شدم... نامرد کی امده بود... چرا به من سر نزد... دلم براش تنگ شده بود... نزدیک تر رفتم و سلام بلندی کردم... سعی کردم لبخند هر چند مصنوعی بزنم... دلم نمی خواست رامین بفهمه که ناراحتم

الهه جون جواب سلاممو با خوشرویی داد

به رامین ننگه کردم نگاه شو از تلویزیون برداشته بود و با لبخند داشت نگاهم می کرد... از این که حداقل بهم بی اعتنائی نکرد کمی دلگرم شدم بدون هیچ خجالتی رفتم و کنارش نشستم... دستشو دور شونه هام انداخت

با پرویی گفتم -خسته نباشم

-اهان عیلم سلام- جواب سلام ندادی

-سلامت باشی ... چه می کنی همش تو اون اتاق- خب حالا خسته نباشی یعنی ما حرف دیگه ای جز این نداشتیم با هم بزنیم ... چرا اینقدر خشک و خالی بدون هیچ محبتی ... حالا که اون نمی خواست محبت کنه محبت کردن من چه فایده ای داشت جز خار کردن خودم

دلم میخواست از روند پرونده سر در بیارم ... میخواستم حرفی بزنی

با بی اعتنائی شونه ای بالا انداختم و پرسیدم

-تو همیشه کارت اینجوریه

اینجوری هم از جواب سوال مسخره ای که پرسیده بود در رفتم هم دلم

میخواست یکمی اذیتش کنم

-چجوری؟

بی تفاوت و سرد گفتم -اصلا خونه پیدات نیست!

-خب گاهی پیش میاد

دلم می خواست یه جوری به یه نحوی سر صحبت و باهاش باز کنم و همه چیز و بهش بگم ولی وقتی به گذشتش فکر می کردم از کاری که می خواستم بکنم پشیمون میشدم... یلدا هم همین کارو باهاش کرده بود و بهش دروغ گفته بود... کاش خودش می پرسید... کاش اینقدر اصرار می کرد و بالاخره منم همه چیز و بهش می گفتم

... نه... راستش چرا داشتم در موردیکی از پرونده هام فکر می‌کردم - تو فکری؟
کامل به طرفم برگشت و طوری که ا جون نشنوه گفت - هان

که - فکر می کنم یک دفعه بهت گفتم که دوست ندارم خودتو درگیر کنی
اخمام تو هم رفت و زیر چشمی نگاهی به الهه جون انداختم... ظاهرا
حواسش به تلویزیون بود

- منم فکر می کنم که قبلا گفت که کارمو دوست دارم... در ضمن فعلا این
تویی که خودتو درگیر کردی...

- هههههه چه توجیح جالبی... خب کار منم اینه - من مجبورم... کارم اینه
- من نیازی نمی بینم که تو کار کنی

باز شروع کرده بود... به ساعت روی دیوار نگاه کردم... اه چرا بهار زنگ نمی
زد

باید بحث و عوض می کردم وگرنه دعوا مون میشد... برای اینکه انتقاممو بتونم
بگیرم باید یه مدت از اینجا دور میشدم وگرنه لو می رفتم

چشماشو گرد کرد و بلند گفت-رامین من می خوام برم پاریس

اخمی کرد و سری تکون داد-چی ؟؟؟؟

-اونوقت با اجزه کی

الهه جون -رامین چرا داد میکشی

-الهه جون من فقط بهش گفتم کهمیخوام یه مدت برم پاریس خانوادمو ببینم

این دفعه الهه جونم با یه ابرو بالا رفته داشت نگاهم میکرد

رامین - جواب منو بده... تو اصلا با اجازه کی چنین تصمیمی گرفتی

کنی ان شا... برای عروسیت-با اجازه خودم... دلم برای خانوادم تنگ شده

الهه جون -انی جان اگه چند وقت دیگه صبر

خانوادت میان ایران

ای بابا من چی میگم اینا چی میگن ... من می خوام به بهونه رفتن به پاریس و

دیدن خانوادم یه مدت جلو چشم نباشم... حالا مگه اینا میذارن من به کارا

برسم

رامین -دیگه نمی خوام چیزی در این مورد بشنوم-اخه

با چنان جذبه ای این حرفوزد که ترجیح دادم سکوت کنم... با خدارو شکر تو

خونه اخلاقش بهتره ... تو اتاق بازجویی که بودیم نزدیک بود سخته کنم

...بیچاره زیر دستاش دلم براشون میسوزه که باید همچین ادم ظالمی رو

تحمل کنن... انی خنگ دلتهبه حال خودت بسوزه که یه عمر باید اینو تحمل

کنی... چرا بسوزه من که از خدامه تحملش کنم... همه جوهره دوستش دارم
اصلا عاشق همین ابهت و جذبش شدم... عاشق اون اخماش...
عاشق... من کی عاشق شدم... فقط خدا کنه اونم اینقدر که من
می خوامش منو بخواد... می ترسم تمام این توجه هایی هم که بهم داره همه
از سر مسئولیت باشه... یا به یاد یلدا عشق قدیمش... باید چکار کنم... قسم
میخورم اگه روزی من و نخواد از زندگیش برم بیرون...

من ادمی نیستم که اویزون کسی و باشم و عشق و ازش گدایی کنم
با احساس نوازش موهام از فکر خارج شدم... به رامین نگاه کردم لبخندی زد
-یعنی اینقدر ناراحت شدی؟؟-

زیر چشمی به جایی که الهه جون نشسته بود نگاه کردم... نبود...
کی رفته بود که من متوجه نشدم... اروم اروم نگاهمو بالا اوردم و به چشمای
رامین خیره شدم... نگاهش اینقدر اروم بود که از خودبی خود میشدم... باید
همه چیز زود تمام میشد... رامین و دوست دارم... حاضرم براش جونمم بدم
... فقط باید به قولم که لحظه اخر به خودمو و ارمی دادم عمل می کردم...
باید قبل از اینکه همه چیزو خراب کنم جلو احساسمو می گرفتم...
همین جوری که خیره به چشماش بودم... لبمو با زبونم تر کردم و اروم گفتم
-رامین

به این می گفتم مدل خر کردن طرف مقابل البته بلا نصبت اقامون

لبخند پرنرنگی روی صورتش نقش بست

اخ جون می خواد موافقت کنه

سرشو جلو تر آورد و نوک بینیمو محکم فشار داد ... اینقدر محکم فشار داد که صدای اخم بلند شد ... اصلا کلا حسم پرید

با اعتراض در حالی که بینیمو ماساژ می دادم گفتم-اخ-_____

-چرا اینجوری می کنی ... تو اخر من و از قیافه میندازی از دست کارای تو من کار به جراحی پلاستیک نکشه خیلیه

-یواش تر ... یه بند تخت گاز داری میریا ... تا تو باشی اینجوری خودتو لوس نکنی

چشمامو گرد کردم

- نه پس عمم-من؟؟؟؟

-هههههه البته از عمت چنین کارایی بعید نیست ... حتما عمت بوده

-درباره عمم من درست صحبت کنا ... انی می دونی شاید ازش خوشت نیاد

ولی اجازه توهین کردن بهشم نداری ... متوجهی دارم چی میگم

تو دلم ادا شو در اوردم ... چه غیرتی هم هست ... خب را ست هم می گفت

منم دوست نداشتم کسی در مورد عمم بد بگه ... ولی عمه من کجا و عمم

رامین کجا ... عمه من فرشتست ... الان وقت سر به سر گذاشتن نبود ... باید

با ملایمت رفتار می کردم ... تا بتونم رضایتشو جلب کنم ... با لجبازی هیچی

عایدم نمی شد

-رامین من ازت یه خواهش دارم

اره واژه خواهش خوبه ... شاید دلش به رحم بیاد

حالا هر کی ندونه فکر می کنه من بردشم او هم ار بابمه که-می شنوم

اوه... خوبه

اینجوری می گه

-من می خوام یه چند روزی برم پاریس...دلم برای خانوادم خیلی تنگ شده

...برای دوستانم ... برای اتاقم

لبخند از روی لباش رفت و اخم کرد

-من که گفتم دوست ندارم در این مورد دیگه چیزی بشنوم

الان وقت مظلوم نمایی بود باید نقش بازی می کردم

بازوشو گرفتم

- به من نگاه کن ... رامین من دارم داغون می شم می دونی چند ماهه که

خانوادمو ندیدم

با کلافگی چنگی داخل موهاش زد

-پس صبر کن...الان کارام خیلی زیاده ... نمی تونم باهات پیام

نذاشت حرفمو ادامه بدم انگشتشو روی لبام گذاشت-من خودم ...

اووووووووف حالا برا من ادا میاد-انتظار که نداری تنها بفرستمت

دستشو کنار زدم و با دلخوری گفتم

-من قبلا تنها به اینجا امدم...در ضمن فرانسه کشور منه ... خانوادم اونجا

هستن ... من تمام عمرمو اونجا بودم

والله اعلم ان كان مي گفت نرم-نمي توني صبر كني

دستي به صورتش كشيده-واسه چي؟؟

... منتظر به حرفاش گوش دادم-مامن مي خواد زودتر عروسيمونو بگيريم

با اين حرفش انگار تو دلم قنذاب كردن

-نمي خواي يه چيزي بگي؟؟

نچ من اول به عشقم اعتراف نمي كنم ... اول تو بايد بگي ...

-خوت چي؟؟

- من هنوز نمي دونم... به هر حال تصميم يه عمر زندگيه

ديگه خونم به جوش امد ... تمام ذوقم فروكش كرد

غلط كردي نمي دوني پسره بي احساس ... منه به قول ارمي سنگ دل فهميدم

كه دوست دارم... تويي كه دم از عشق يلدا مي زدي نفهميدي... مگه گيجي

...اصلا مگه من چي از يلدا كم دارم

..حرصم گرفته بود ... داشتم اتيش مي گرفتم ...

پوزخندي زدم

-حق با تونه بالاخره تصميم يه عمر زندگيه... بهتره دقيق تر روش فكر كنيم به

نظر من دو نفر تا شناخت كافي در مورد همديگه نداشته باشن و همه چيز و در

مورد هم ندونن نميتونن زير يه سقف زندگي كنن

داشتم عصبيش مي كردم تا يه چيزي بگه... چيزي ازم بپرسه... اصرار كنه

...مثل اون روز تو بازداشتگاه زم توضيح بخواد تا قفل زبون منم باز بشه

دهنشو باز کرد تا چیزی بگه که تلفنم زنگ خورد به ساعت نگاه کردم به موقع بود... گوشیمو برداشتم

-اره عزیزم ... تو خوبی؟؟-سلام انی جون...به موقع زنگ زد-سلام

-ممنون ... خب چی باید بگم؟؟

خنده کوتاهی کرد ... مثلاً نیم ساعت پیش باهاش حرف زدم کی چی بگه ... شیطنتش گل کرده داره اذیت می کنه ... چاره ای نبود خودم باید یه چرت و پرتی سر هم میکردم و می گفتم

کنار گوشم کنار کشیدم-اره خوشحال میشم... نمی دونم بذار از رامین پرسیم
گوشی و از

-بهاره کیه؟؟؟-رامین بهاره ازم دعوت کرده فردا برم خونشون

از اون ور صدای بهار به گوشم میخورد-منشی دفترم...خیلی دختر خوبیه

-بله بله بر منکرش لعنت بهتر از من کیو میتونی پیدا کنی

بگو اکس پارتیه خودشم بیاد حال میده-حالا به چه مناسبت دعوت کرده

بهار-بهش

خندم گرفته بود داشت چرت و پرت می گفت و می خندید

-همین جوری...چون تنهاست

- یعنی تنها زندگی می کنه

- نه با بردارش زندگی می کنه ... خانوادش شیرازن به خاطر دانشگاهش
اینجاست ... حالا برم؟؟

- برو از نظر من ایرادی نداره ... فقط آگه مشکلی پیش امد بهم زنگ بزن فوری
خودمو می رسونم

گوشی وکنار گوشم گذاشتم

بهار - اووووووه... چه شوهری داریا صاش تا اینجا میامد

بنده فقط ناهارتو با خودت بیار بالاخره-بهار جان پس من فردا میبینمت
ناخونده ناهار و شامش با خودشه-بله بانو قدمتون روی تخم چشمای
مهمون

در میاورد-ببین همچین زودم نیاها من خوابم میاد-باشه عزیزم زود میام
دیگه داشت حرصمو

فوری گوشی و قطع کردم که حرف دیگه ای نزنه-باش عزیزم بای تا فردا
صبح و سایل کورد نیازمو جمع کردم به خونه بهاره شون رفتم ... بعد از کمی
حرف زدن به پا سازی که نزدیک خونشون بود رفتیم و یه دست کتو شلوار با
کفش های مرنی پاشنه ۵ سانتی گرفتم ... بعد از کلی گشتن تو پاساژ موفق
شدیم کلاه گیس مد نظرمو پیدا کنیم کلاه گیس قهوه ای و فر بود خریدیم ... بعد
از ناهار با کمک بهار کلاه گیسو روی سرم گذاشتم و گیره ها شو محکم کردم

...

چون موهای خودم پرپشت و بلند بود امکان داشت کلاه گیس از سرم باز بشه
و بیوفته... بخار همین تا تونستم گیره هاشو محکم کردم... لباسمو وعوض
کردم و ارایش مختصر و ملایمی کردم

-انی قول بده خیلی مراقب خودت باشی ...

اینقدر مظلوم این حرف و زد که نزدیک بود اشکام برای خودم در بیاد

-اییی دیونه چته؟؟

یک دفعه قیافشو بدجنس کرد و نیشگون ارومی از بازوم گرفت

-اگه خدایی نکرده بلایی سرت بیاد من نمی تونم جواب اون شوهرتو

بدم!!!!!!!!!!!!!!!!

دختره دیونه منو بگو خیال کردم دلش برای من سوخته نگو خانم به فکر خودشه

دستی ب شونش زدم و لبخند ارومی زدم

اونوقت چطوریا!!!!!!!!!!!!!!؟؟؟؟-نگران نباش... شوهرم خودش مراقبمه

-ئـــه

که رامین پلیسه و بدتر از همه خودش مسئول پرونده ای که-یطوریا!!!!!!!!!!!!!!!!

به بهار نگفته بودم

من دنبالشم... نمی دونمقبلا این همه جسارت از کجا آورده بودم که می

خواستم به تنهایی از اتابک انتقام بگیرم در صورتی که الان وقتی میدونستم

رامین هم تو اون جشن هست اعتماد به نفسم بیشتر می شد... از بهاره

خواستم تا برام اژانس خبر کنه... اصلا کار درستی نبود که با ماشین خودم برم

...جلو باغ بزرگی تو لواسون از ماشین پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم

...سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم... چون ممکن نبود آگه موفق به دیدن اتابک بشم بتونم جلو خودمو بگیرم... وار باغ شدم نمی دونستم کجا باید برم

صندلی و میزها کنار هم چیده شده بود کمی جلوتر که رفتم نگاهم به رامین خورد... اوه لالا حالا خوبه نامزدی یکی دیگست... تو دیگه چرا اینقدر خوشگل کردی و به خودت رسیدی با لبخند به سمتم اومد... ای کاش این عینک مسخره رو چشمم نبود وقتی عینک میذاشتم مخصوصا به این بزرگی با قاب های پهنش احساس بدی بهم دست میداد... انگار یه جسم سنگین روی بینیمه

با دستم عینکمو روی بینیم جا به جا کردم... رامین دیگه بهم رسیده بود

-سلام ممنون-سلام اوا خانم خیلی خوش امیدید

نگاهی دیگه به جمعیت داخل باغ انداختم وقتی دیدم کسی حواسش به ما نیست اروم گفتم

کرد که گفتم آگه تنها بودیم منو می گرفت میزد-سرگرد بهرنگ کجاست

چنان اخمی

-هیس می خوای همه چیز و خراب کنی اینجا من فقط تیرداد پایدار هستم

-به به خیلی خوش امیدید خانم سازگار

بهرنگ بود به طرفش برگشتم و با یه نیم چه لبخند جوابشو دادم

-تیرداد چرا اوا خانم و سر پا نگه داشت راهنماییشون کن تا لباساشونو عوض

کنن

بعد از گفتن این حرف چشمکی به رامین زد که از نگاه تیز بین من دور نموند
چه نقشه ای تو سر شه ...

شدم و به داخل ساختمان رفتم ... ساختمان بسیار بزرگی و -بفرمایید
با رامین همگام

شیکی بود ... در یکی از اتاقا رو باز کرد

که داشتم به داخل اتاق می رفتم گفتم -اینجا می تونین لباساتونو عوض کنین
همون طور

-ممنون

هنوز در و بسته بودم که به طرفش برگشتم و گفتم

کردم متعجب شد ولی به روی خودش -اگه میشه نرو صبر کن با هم بریم

از لحن خودمونی که باهاش صحبت

نیارود ... در اتاق و کاملاً بستم یه نگاه دقیق به اتاق انداختم که دوربینی چیزی
نداشته باشه ... وقتی مطمئن شدم دوربین تو اتاق نیست لباسامو عوض کردم و

شالمو در اوردم ... دستی به کلاه گیسم کشیدم به خودم تو آینه نگاه کردم

اه اه ... نگاه کن با این عینک اصلاً صورتم مشخص نیست

گوشیمو از داخل کیفم بیرون اوردم و روی سایلنت گذاشتم و داخل جیب کتم

گذاشتم ... از اتاقم بیرون امدم ... رامی روی یکی از مبلا نشسته بود و داشت

مجله ورق می زد

-بریم

مجله رو کنار گذاشت و یه نگاه بهم انداخت پوزخندی زد و گفت

-چه عجب بالاخره تشریف فرما شدین

چیزی بهش نگفتم... با هم وارد باغ شدیم و پشت یکی از میزها نشستیم هنوز عروس و داماد نیامده بودن... نگاهم روی جمعیت انداختم تا شاید اتابک و

بینم ولی اینقدر تعداد مهمانا زیاد بود که خسته شدم

نگاهم از جمعیت گرفتم و به رامین دوختم- به چی نگاه می کنی

-دنبال اتابکم

پوزخندی زدم و به تلخی گفتم- مگه تا حالا دیدیش

دیدم چیزی نمی گه و تو فکره- بیشتر از اون که فکرشو بکنی

-دارین به چی فکر می کنین

...نامزدش... یعنی داره به یلدا فکر می کنه... سعی کردم همون- به نامزدم

شک شدم

طور بی تفاوت باشم ولی این حس لعنتی دست از سرم بر نمی داشت باید می

فهمیدم چی تو فکرشه

-شما نامزد دارین؟؟

خیلی دوستش دارین که اینقدر فکر شما رو به خودش مشغول کرده- بله

لبخندی زد- حتما

-هر وقت حرف می زنی به یادش میافتم

بهرنگ به من اشاره کرد

-اینم وکیل جوان ما که پرونده سیا دستشه ... بانو اوا سازگار

-سلام خیلی خوشوقتم

اتابک دستشو به طرفم دراز کرد ... نگاهی به دستش انداختم و دستامو زیر یز
روی پام گذاشتم ... حاضر نبودم به هیچ عنوان حتی انگشت کتیفش یه ذره هم
به دستام بخوره

با لحن مغروری گفتم

-خیلی بدم میاد کسی بهم خیره بشه

می دونستم حرفم بی نهایت بی ادبی و گستاخیه ولی نمی تونستم با اتابک
بهتر از این رفتار کنم ... اون لعنتی عزیز ترین فرد زندگیمو ازم گرفته بود
با این حرفم هر سه شون با تعجب داشتن نگاهم میکردن

اتبک پوزخندی زد و دستشو انداخت

-منم فکر نمی کنم با اون عینک مسخره ای که به چشم زدی همچین لعبتی
باشی

مشخص بود که لجش گرفته و دار می سوزه ... اتبک عاشق ادمای گستاخ و بی
پروا بود ... حالا باید خودمو نشون میدادم من به عنوان یه دختر ازاد که دربند
چیزی نیست از امریکا به ایران اومده بودم ... باید نقشمو عملی می کردم با
وجود رامین کارم راحت تر شده بود

پوزخندی زد

با انگشت اشاره به خودم اشاره کردم-فعلا که اینی که اینجا نشسته

-خواهان زیاد داره

و با انگشت به رامین اشاره کردم

بیچار رامین شکه داشت نگاهم میکرد ولی چیزی نگفت حتما الان با خودش

میگه عجب دختر گردن افتاده ایه

بهرنگ ابرویی بالا انداخت و تک خنده ای کرد

-خبریه تیرداد

به جای رامین سریع جواب دادم

-مگه تیرداد به شما نگفته م مدتی که با هم دوستیم

قیافه رامین خیلی خنده دار شده بود... با خودم گفتم الان اگه کسی اینجا نبود

بابت این حرفا تیربارونم می کرد... بهرنگ لبخند بزرگی زد دستش روی شونه

رامین گذاشت و چیزی در گوشش زمزمه کرد

رامین :

صداش... حرکاتش همه شبیه انی بود... با حرفایی که میزد داشت گیجم می

کرد

-خوب دارین با هم گل میگین و گل میشنوبین

سروش بود خدارو شکر زودتر امد وگرنه الان تمام زندگیمو برای این دختره رو

دایره می ریختم... نمی دونم تو صداش چی بود... شیطنت... خواهش... خواهش...

نمی تونستم درکش کنم ولی هر چی بود برای من خیلی آشنا بود... به فردی که

کنار سروش ایستاده بود گاه کردم... یه مرد حدودا ۳۵ ساله هیکلی و

چهار شونه و البته خوشتیپ مسیر نگاهشو دنبال کردم به اوا خیره شده بود ...
فکر کنم ازش خوشش آمده بود ههههههههه عشق در یک نگاه ...

-معرفی نمی کنی سروش

نخورده بود از سر جام بلند دم و بهش دست دادم-دوست خوبم فرامرز
اسمش تا حالا به گوشم

...زیر چشمی به اوا نگاه کردم همون جور بی تفاوت سر جا نشسته بود
سروش به اوا اشاره کرد

-اینم وکیل جوان ما که پرونده سیا دستشه بانو اوا سازگار

وای خدا نزدیک بود بترکم از خنده ... بدترین شکل معرفی کردن بود که تو
عمرم دیده بودم

فرامرز دستشو به طرف اوا دراز کرد

-سلام خیلی خوشوقتم

اوا دستشو فوری زیر میز برد و روی پاهاش گذاشت ... از کارش تعجب کردم
...نگاه تحقیر آمیزی به فرامرز دوست سروش کرد و با لحن مغروری گفت

-خیلی بدم میاد کسی بهم خیره بشه

این دیونه چی گفت ... مگه نمی دونه سروش کیه و چقدر روی دوستاش
حساسه که این جور حرف می زنه ... معلوم نیست سرش به کجا خورده
...نگاهی به چهرش انداختم چیزی که باعث خیره شدن بشه درونش ندیدم

ولی خب حق داشت فرامرز از وقتی که آمده بودیه بند تو نخش بود

اتابک پوزخندی زد و دستشو انداخت

-فکر نمی کنم با اون عینک مزخرفی که به چشم زدی همچین لعبتی باشی

این دیگه دیونه تره... فکر کنم اینا از قبل همدیگه رو می شنا سن که اینجوری
شمشیر و از رو بستن هر دوشون مشکوک میزدن
اوا پوزخندی زد و با اعتماد به نفس گفت
به خودش اشاره کرد- فعلا اینی که اینجا نشسته
و با دست به من اشاره کرد- خواهان زیاد داره

کی من؟؟؟ من کی از این خوشم امده اخه دختره خر این حرفا چیه میزنی
خوبه دو دقیقه پیش داشتم می گفتم که نامزد دارم... نکنه... نکنه... اره به
احتمال زیاد اینا از قبل با هم اشنایی دارن شاید یه قرار عشقی بوده که اوا
اینجوری داره تلافی می کنه... سروش بهم نزدیک شد و لبخندی زد و دستشو
روی شونم گذاشت... در گوشم اروم گفت

-ای ناکس خوب تو این مدت کم قاپشو دزدیدی این کاره بودی و رو نمی
کردی پسر

اوا از سر جاش بلند شد و به طرفم امد و چشمک ریزی زد و اروم بازومو
گرفت... نمی تونستم واکنشی نشون بدم... کمی خودشو بهم چسبوند با لحن
لوسی که اصلا بهش نمی امد گفت

این کارا تو برنامه مون نبود اون- عزیزم... چرا این موضوع و به کسی نگفتی؟؟
همون جور بهت زده داشتم نگاهش می کردم
فقط باید اطلاعاتی که جمع می کرد و به من میرسوند

صدای سوت و دست نشون دهنده این بود که عروس و داماد آمدن

سروش چشمکی به من زد

خوشامدگویی به عروس و داماد رفتن - خوش باشین بازم بهتون سر میزنیم

با هم از ما دور شدن و برای

وقتی مطمئن شدم که کاملاً از مون دور شدن و حواس کسی به ما نیست

دستشو از دور بازوم باز کردم و هلش دادم عقب

دور و بر مون نگاه کردم کسی حواسش به ما نبود ... صورتمو کج و کوله کردم و

با انزجار و حرص ولی اروم که فقط خودش بشنوه گفتم

-دختره احمق این کارا چه معنا میده ... شنیده بودم دخترایی مثل تو که تو

امریکا بودن همه خودشونو گم می کنن ... تو اینجایی فقط برای اینکه به من

کمک کنی نه این که از موقعیت سوئی استفاده کنی و خودتو به من بچسبونی

اینو خوب تو گوشت فرو کن من به هیچ وجه به ادمایی مثل تو حتی ه نیم نگاه

هم نمیندازم

با افتادن قطره اشکی روی گونش ساکت شدم ... سیب گلوش بالا و پایین می

رفت

چرا گریه کرد چنین دختری نباید از حرفای من ناراحت شه

با حرص گفت

نزدیک تر آورد و ادامه داد - خیلی احمقی جناب سرگرد من نمی دونم ...

به دور و بر نگاه کرد و سرشو

-کی اون درجه ها رو به تو داده ... نمی تونی دو دقیقه نقش بازی کنی

تنه ای بهم زد و ازم دور شد ... تو بهت حرفاش بودم

اناهید :

با دو خودمو به پشت باغ رسوندم و به درختی تیکه دادم... همون طور که پشتم به درخت بود سر خوردم و روی زمین نشستم... با دست جلو دهنمو گرفتم و محکم فشار دادم تا صدای هق هقم بالا نره... چشمامو بستم... اشگ از گوشه چشمام پایین می امد

چرا... رامین چرا اینقدر منو تحقیر می کنی... ا خه مگه من چکار کردم... د لعنتی من به صرف اینکه شوهر می... بهم محر می بهت دست زدم داشتم خفه میشدم

... تپش قلب گرفتم... از سر جام بلند شدم و به- اتفاقی افتاده خانم دستمو روی قلبم گذاشتم

طرفش برگشتم... موهامو از روی صورتم کنار زدم و به پشت گوشم فرستادم... از پشت شیشه های عینک نظاره گرش شدم... دستمو جلو دهنم گذاشتم سری اروم تکون دادم

برام قابل باور نبود... چرا اینقدر لاغر شده بود... نگاهی به سر تا پاش انداختم مثل همیشه شیک

چشمامو اروم روی هم گذاشتم و باز کردم- شما حالتون خوبه؟؟
-خوبم

صورتش تو حاله ای از بهت قرار گرفت سر شو نزدیک تر آورد... چ شما شو بست و یه نفس عمیق کشید... چشماشو باز کرد و تو صورتم دقیق شد

اون مرد دیگه کیه که ایستاده کنارش... صدای مرد به گوشم خورد برای اینکه
واضح تر بشنوم جلوتر رفتم و پشت یکی از درخت ها
پنهان شدم

-می دونستم که خودتی... چرا سرتو پایین انداختی... هااااان... سرتو بالا بیار
بین داغون شدنمو... چرا حقمو ازم گرفتی
اوا سر شو پایین انداخت... از همون فاصله خیس شدن صورتشو تشخیص
دادم... داشت گریه می کرد... مرد چنگی به داخل موهای کوتاه و خرماپیش
زد و یه نفس عمیق و بلند کشید

اینجا... تو ذهنم داشتم این موضوع و حلاجی-می دونستم پیدات می کنم
مگه گم شده بود... چه خبره
می کردم که یکدفعه مرد به سمت اوا حمله کرد و بازو شو گرفت و با عصبانیت
گفت

زبونش مثل مار دراز بود-توضیح بده می دونی که دیونه ام... جواب منو بده
چرا اوا چیزی نمی گفت این که همیشه
مرد بازوهای اوا رو گرفته بود و تکونش میداد
-چرا حرف نمیزنی

اوا کمی از موهاشو عقب زد
-الان اینجا... وقت این حرفا نیست
زد-پس کی وقتشه... اصلا این سر و ریخت چیه واسه خودت درست کردی
اوا به خودش اشاره کرد و داد

می دونستم داره یه چیزی و پنهون می کنه-مجبورم می فهمی مجبورم اگه
حرفشو ادامه نداد ...اگه چی...

اوا - من باید برم الان متوجه غیبتم میشن

تا راه افتاد اون مرد بازوشو گرفت و به طرف خودش برگردوند

-وایستا...معذرت میخوام که سرت داد کشیدم...ولی یادت نره تو یه توضیح
به من بدهکاری

د ست مرد رها کرد و راه افتاد...کاملا پشت درخت پنهان شدم تا-باید برم
بازو شو از

منو نبینه

وارد باغ که شدم اوا رو کنار میز دیدم وقتی دیدتم به طرفم امد

-اصلا معلوم هست تو کجایی

اخم بزرگی کردم

-فکر نمی کنم لزومی باشه به شما توضیح بدم در ضمن این منم که باید از
شما بپرسم که کجا بودین

خودش کشید-ببین الان اصلا حوصله کل کل ندارم بیا بریم تبریک بگیم

اجازه حرف زدن بهم نداد و دستمو گرفت و دنبال

به نزدیک عروس و داماد رفتیم و بهم شون تبریک گفتیم ... صدای اهنگ خیلی
بلند بود و صدا به صدا نمی رسید

سروش بهمون نزدیک شد

-اوا خانوم افتخار میدین

زیر چشمی به او نگاه کردم دستمو گرفت و محکم فشار داد... با لبخند
نگاهی بهم انداخت

اوووف بدبخت کسی که بخواد با این ازدواج کنه... باید این همه طنازی خانم
و تحمل کنه... حداقل اون عینک مسخرتو بر میداشتی اینقدر بزرگه که هیچی
از سورتش مشخص نیست

-جناب بهرنگ متاسفانه قولشو به یکی دیگه دادم
و با چشم به من اشاره کرد

من ر*ق*ص بلد نیستم این چی میگه...عجب گیری افتادیم... دستمو کشید
و به وسط پیست ر*ق*ص برد... فقط هماهنگ با اهنگ خود شو تکون میداد
و ر*ق*صی نمی کرد اخه یکی نیست بهش بگه تو که ر*ق*ص بلد نیستی
بیخود می کنی با این همه اعتماد به نفس میایی وسط پیست

همون جور که اروم خودشو تکون میداد گفت

-ر*ق*ص بلد نیستی؟

ابروی بالا انداختم

زد-فکر نمی کنم شما هم بلد باشین...البته این جور که شواهد نشون میده

لبخند پسر کشی زد و چشمک ریزی

-همیشه هم به شواهد اعتماد نکن

با تمام شدن اهنگ به سمت میز برگشتیم...نگاهم روی سروش و دوستش
زوم کردم... باید به یه بهونه‌های پیششون میرفتم و سر کارشون در میاوردم

-به چی خیره شدی؟

نگاهمو از سروش گرفتم

- باید به یه بهونه ای برم بینم این دوست سروش کیه که سروش اینهمه تحویلش میگیره

اوا موهاشو از صورتش کنار زد و برگشت و به سروش نگاه کرد
- بایدم تحویلش بگیره

یکدفعه به سمت برگشت و یه نگاه برنده بهم انداخت- تو مگه میشناسیش
- ایشون همون رئیس بزرگ یا فردین اتابک هستن

چی گفت این

- صد در صد- تو مطمئنی

- اون وقت الان باید بهم بگی

- می خواستم زودتر بهت بگم ولی گویا عجیب جو گرفته بودتون دیگه وقت نشد

- پس چرا فرزاد ...

نداشت حرفمو ادامه بدم

- قبلا هم گفته بودم اتابک تو همه کارا و مراسمات حضور داره ولی کسی اونو نمیشناسه خودشو معرفی نمی کنه تا خطری تهدیدش نکنه
- اونوقت تو اونو از کجا میشناسی

پوزخندی زد

- خیلی چیزا هست باید بدونی ولی به موقش

ای خاک بر سر من که یه الف بچه بیاد به من بگه به موقع ... ب اشاره سروش
از سر جامبلند شدم

-همین جا بشین الان میام

می ترسیدم باز بره درگیری درست کنه از این هر چی بگی بر میاد اخلاقی
درست مثل انی می مونه ... به طرف سروش رفتم

-کارم داشتی؟؟

سروش پوزخندی زد

-خوشم اومد خوب تونستی مخ دختره رو بزنی

-ما اینیم دیگه

-بسسه خودتو لوس نکن ... تو قرار بود به او نزدیک بشی که شدی حالا باید
خودتو کنار بکشی

بهتری دارم دختره بلبل زبون ... فرامرز می خواد باهاش کار-منظورت چیه؟

کنه ... از جسور بودن این دختره خوشش اومه-براش نقشه های

کن که دختره ازت کنده بشه بیاد طرف-راستی سروش فرامرز چکارست؟

فرامرز-تو کاری نداشته باش ... فقط یه کاری

بکنه ... به فرامرز که چند میز اونور تر از او کنار چند تا-خیلی خب باشه

یعنی چکار میخواست

مرد نشست به نگاه کردم با چشم های ریز شده داشت او رو نگاه می

کرد...قضیه خیلی بوداره این دختره با این مردک به سنخیتی داره برام جای
سواله... باید هر جور شده سر از کارشون درمیاوردم و تنها سرنخمم اوا بود به
نظرم اون خیلی چیزها می دونست که بتونه کمکم کنه...اروم به میز پشتی
فرامرز یا همون اتابک رفتم و جوری نشستم که پشتم بهش بود ولی زیر
چشمی می تونستم بپامش

گیلاسی به دست گرفتم و باهاش بازی بازی کردم... موقعیتم خوب بود راحت
می تونستم حرفا شونو بشنوم... سروش بدون این که متوجه من بش به اتابک
نزدیک شد

اتابک -اشناست-چی شده؟

سروش -کی؟

-میشناسیش؟-همون دختره...اوا

یکدفعه از سر جاش بلند شد-صداش خیلی برام آشناست

ب حرص اسمشو صدا زد که من قالب تهی کردم بدبخت سروش-سروش

چنان

حرف میزنی-سروش فقط خدا کنه خودش نباشه که اگه اون باشه کشتمت

-اخه کی؟ در مورد چی داری

-می خوام زیر نظرش بگیرین... با کی میره... کجا میره...همه چی باید به

گوشم برسونین...باید ثانیه به ثانیه مراقبش باشین

- چشم

دیگه اوضاع داشت خراب میشد اروم از سر جام بلند شدم و به طرف او رفتم
... به جمعیت مهمونا خیره شده بود

رو به روش پشت میز نشتم و یه نگاه به دور و برم انداختم... اتابک هنوز داشت
نگاهش می کرد... ارنجمو روی میز گذاشتم و دستامو رزیر چونم قرار دادم
طوری که دست مشت شدم انگشتاش روی لبم می امد به کسانى که وسط
پیست در حال ر*ق*ص بودن نگاه کردم... داشتن خودشونو می کشتن... با پا
ضربه ارومى به پا او زدم... یکدفعه از جا پرید... انگار ا صلا تو این دنیا نبود
... همون جور که نگاهم به جمعیت بود اروم طوری که کسی متوجه نشه گفتم
- اتابک می خواد برات بپا بذاره... بهت شک کرده... یکی و گذاشته هر دقیقه
مراقبت باشه

چشماش تا اخرین حد ممکن گشاد شد... ترس و از تو چشماش می تونستم
بخونم
اناهید :

با ضربه ای که به پام خورد از جا پریدم... به رامین نگاه کردم بی خیال دستشو
زیر چونش گذاشته بود و داشت به جمعیت نگاه می کرد
- اتابک می خواد برات بپا بذاره... بهت شک کرده... یکیو گذاشته هر دقیقه
مراقبت باشه

چشمام تا اخرین حد گشاد شد... یا خدا نکنه لورفتم... صد در صد لورفته
بودم... اتابک برای هر کسی بپا نمیداره... به احتمال زیاد شناخته بودتم

...امید... نه خدا جون... اگه امید و اینجا دیده باشه که دیگه فاتحم خوند ست
...تمام نقشه هام نقش بر آب شد... لورفته بودم مطمئنم که لورفتم... باید
همین الان همه چیز و به رامین می گفتم... نباید می ذاشتم پای خانواده رامین
به این بازی کشیده بشه

-ببین من باید یه چیزی بهت بگم ولی نه اینجا... یه بهونه جور کن بریم
...اصلا برو بگو من حالم بده میخوام برم خونه... توام بگو منو می رسونی
-ولی ما الان هیچ کاری انجام...

بلند شد و به طرف میز سروش رفت... نمی دونم چی بهش -خواهش می کنم
رامین از سر جاش

گفت ولی هر چی بود هر لحظه اخم های سروش بیشتر میشد... خودمو به بی
حالی زدم... سروش و اتابک و رامین بهم نزدیک شدن... اه... این اتابک
دیگه برای چی آمده

سروش -چی شده اوا خانم
دستم روی قلبم گذاشتم

دارم-سروش-دارو برای چی؟-حالم خوب نیست یادم رفته داروهامو بخورم
-مشکل قلبی

اتابک -بلند شین من میرسونمتون

عمـــــرا... من با تو هیچ جا نمیام *م* *ر* *ت* *ی* *ک* *ه* قاتل... به رامین
نگاه کردم خاک تو سرت تو باید اصرار کنی نه این لعنتی

-ممنون ترجیح میدم با تیرداد برم... اخه قرار بود امشبم پیشم بمونه

هههههههههههه شوهر من دارم حتی از صدامم نمی تونه تشخیصم بده... خونه
بهار هم نمی تونستم برم

-در و باز کن

-چی؟- باز کن حال خوب نیست میخوام برم دستشویی- گفتم که همیشه
به پارک اشاره کردم

قفل مرکزی وزد و در باز شد... فوری از ماشین پیاده شدم و به طرف داخل
پارک رفتم... سایه رامین و پشت سرم احساس می کردم... لابد میترسید از
دستش فرار کنم و نقشه شون ل بره... وارد دستشویی شدم... گو شیمو بیرون
اوردم... ساعت ۱۱ شب بود...

شماره رامین و گرفتم... بعد از چند تا بوق جواب داد

-سلام انی کجایی؟؟؟ خوش می گذره؟؟- سلام

سعی می کرد لحنش اروم باشه ولی نبود... باید هر جور شده از جلو
دستشویی دورش می کردم

بود- من پارک هستم فکر کنم الان تو رو هم تو بایه خانم تو پارک دیدم

دستپاچگی تو صداتش مشخص

-کی من... نه... من الان سر کارم

-فکر کنم جلو دستشویی دیدمت... دارم میام همون طرف

-.....ه بین... اصلا کی بهت گفته این موقع شب بیایی پارک... بیا جلو
در ورودی منم الان میام اونجا

-باشه

تماس و قطع کرد... چند مین نگذشته بود که برام یه پیام اومد

(چند دقیقه صبر کنین کاری برام پیشامده الان بر می گردم)

کلاه گیسمو از سرم برداشتم و موهامو روی صورتم ریختم... عینکمو از روی

صورتم برداشتم... یواشکی از دستشویی بیرون امدم... نبود... سریع از در

پشتی پارک خارج شدم و یه تاکسی گرفتم... تو ماشین نشسته بودم که گوشیم

زنگ خورد... رامین بود

-الو و زهر مار... کجایی تو کل پارک و گشتم انی... زود بگو کجایی-الو

-رامین

-رامین و درد میگم کجایی؟

بیا یک دفعه نشد صداش کنم بگه جانم... همیشه کوفت... درد... زهر مار

میبند به جونم... اینم از شانس ما

اینکه گوشیمو قطع کردم دوباره گوشیم زنگ خورد-رفتم خونه خودم بیا اونجا

به محض

-بله

-معذرت میخوام کاری برا پیش امده باید برم شما خودتونو می تونین ...

به وسط حرفش اومدم

-شما بفرمایید برید به کارتون برسین نگران من هم نباشین به زودی میبینمتون

تماس و قطع کردم... اشکی روی صورتم افتاد که با خشونت پاکش کردم
... چرا رامین گیج بود... یا واقعا نفهمیده یا خودش زده به نفهمیدن... اخه از
شباهت صدا پشت تلفن هم تشخیص نداد

وارد خونه شدم فکرم درست کار نمی کرد... باید همه چیز و می گفتم حتی
اگه به ضرر تمام میشد... نباید می گذاشتم که جون خانواده رامین هم به خطر
بیافته... همون جور روی مبل نشستم... چند دقیقه نگذشته بود که صدای
زنگ در بلند شد... در و باز کردم و با دو خودمو به اتاق رسوندم در اتاق و
بستم... دوباره کلاه گیسمو گذاشتم و عینکمو زدم

-اناهید

صدای داد بلندش از تو هال می امد... جرات بیرون رفتن از اتاق و نداشتم
پشت به در اتاق ایستادم... تمام تنم می لرزید... در با صدای محکمی باز شد
و به دیوار اتاق خورد

-اناهید... اینجایی... چرا جواب نمی دی یک ساعته که دارم صدات می کنم
باز هم سکوت...

لحنش اروم تر شد

-انی... با توام... چرا روتو بر نمی گردونی

سنگینی دستشور روی شونم احساس کردم...

یکدفعه منو به سمت خودش برگردوند- چرا می لرزی... انی...

-انا...

-من اشتباه می کنم؟؟؟ باید از اول هم می فهمیدم... آگه مشکلی نداشستی
بزرگترین خلاف کار نمی شناخت... تو یه دروغگو بزرگی... تو با ظاهرت
همه رو فریب دادی... ازت متنفرم

پشتشو بهم کرد که از اتاق خارج بشه... دستشو گرفتم... یکدفعه برگشت و
چنان هلم داد که مجکم روی زمین افتادم
با عصبانیت و چشمای خونین سرم داد کشید

-دیگه دستتو به من نزن... ادم به پلیدی تو ندیدم... همتون عید همید... مار
خوش خط و خال

تو بهت حرفاش بودم که با صدای بهم خوردن در به خودم ادمم... رفت
...رامین رفت... ترکم کرد... بهم گفت مار خوش خط و خال... با صدای بلند
زدم زیر گریه... لعنت به من که باز عزیزترین کسمو از دست دادم... ازت
انتقام می گیرم اتابک... مسبب بدبختی من تویی

گوشیمو گرفتم... دو دل بودم با این حال شماره امید و گرفتم

امد.. مخصوصا با شنیدن صدای امید اون حس عذاب وجدان-بفرمایید

گیرم بند نمی

دوباره به سراغم امده بود و حالمو بدتر کرده بود

با صدای لرزونی گفتم

-الو امید

-اناهید تویی... چرا داری گریه می کنی

-امید میایی دنبالم به کمکت احتیاج دارم

بودم... نه من حرف می زدم نه او... مثل اینکه هر- باشه حتما فقط ادرس بده
تو ماشین کنار امید نشسته

دومون به این سکوت نیاز داشتیم و دوست نداشتیم حریم اون یکی رو بهم
بزنیم... ماشین و نگه داشت... بدون گفتن حرفی پیاده شدم و در ماشین و
بستم و اروم روی سنگفرش ها قدم برداشتم... دستامو تو هم قلاب کردم و با
سر پایین افتاده به سمت ساختمونی رفتم که برام یادآور خاطراتی بود... با این
که هوا سرد نبود ولی من هنوز می لرزیدم... احساس ضعف می کردم
-امید امدی ...

-اره مامان جان یه مهمون عزیز هم برات اوردم
اروم بالا اوردم و به مادر امید نگاه کردم... تکون نخورده بود همون-مهمون
سرمو به

مرجان جون دلسوز گذشته

با دیدنم لبخند بزرگی زد

-خدای من ببین کی اینجاست... انی خوشگل خودم

تا به خودم پیام دیدم تو ب*غ*ل* مرجان جون هستم... از ب*غ*لش بیرون
امدم نباید چیزی می فهمید... ادم تیزی بود... لبخند هر چند مصنوعی زدم

-مرجان جون ماشاا... هزار ماشاا... اصلا تکون نخوردینا

لپمو اروم کشید

-توأم مثل قبل زبون بازیا

امید - مامان جان اناهیڈ خسته اجاز میدین بریم داخل یا میخواین تا خود
صبح ما رو همین بیرون نگه دارین

-ای وای ببخشید سرو پا نگهت داشتم انی جون بی داخل
با هم وارد سالن شدیم

-بشینین تا من یه قهوه درست کنم و پیام

-مامان نمی خواد انی خسته اگه اجازه بدین استراحت کنه

-البته... پس امید پسر خودت راهنماییش کن پسر

روی تخت نشستم

-بهمتره استراحت کنی فردا صحبت می کنیم

با گفتن این حرف از اتاق خارج شد... از این همه فهمیده بودنش خیلی

خوشم اومد همیشه موقعیت ها رو خوب درک می کرد... خیلی خسته بودم

...نمی خواستم در مورد هیچ چیز فکر کنم با همون لباسا روی تخت دراز

کشیدم و چشمامو بستم

-انا هید

-هوم

فنجون و تو دستش چرخ می داد

-نمی خوای چیزی بگی

بهش نگاه کردم و یه نفس عمیق کشیدم و فنجون چایمو روی میز گذاشتم

...خدارو شکر مرجان جون شیفتم بود زود رفته بود سر کار وگرنه نمی دونستم

باید چی بهش بگم

- امید می دونم این حق تو بود که همه چیز و بدونی... باشه همه چیز و بهت می گم فقط خواهش می کنم وسط حرفم نپر و کامل گوش کن... بعد مختاری هر جور خواستی قضاوت کنی

کردم به گفتن از قبول کردن پرونده که متهمش اتابک بود... از تعقیب و- باشه شروع

تهدیدات از گوشزد های گاه و بی گاه ارمی و بی توجهی های من... گریه می کردم و می گفتم... تلخ ترین خاطرات زندگیمو داشتم برای امید شرح میدادم... از اون شب لعنتی... از دست دادن ارمی... از

وقتی حرفام تموم شد سرمو بالا اوردم و به امید نگاه کردم صورتش خیس خیس بود

- چرا زودتر بهم نگفتی اناهیید... از چی می ترسیدی

- از این که همه منو مسبب این قضیه می دونستن

- می دونی هر وقت بهت نگاه می کنم یاد ارمیتا می افتم... تو و ارمیتا خیلی شبیه هم بودین... تنها تفاوتتون تورنگ چشمتون بود و موهاتون... روزی که

آمده بودم خاستگاری ارمیتا و یادت میاد... یادت میاد چقدر اذیت کردی نمی خواستی این وصلت سر بگیره می ترسیدی کسی خواهرتو ازت دور کنه

... یادت میاد همون شب جلو همه تو رو خواهر خودم دونستم حتی گفتم بعد از ازدواج من و ارمیتا به عنوان خواهر هر دو تامون باید بیایی و با مازندگی کنی

چون ارمیتا هم بهت خیلی وابسته بود... پس چرا همه حقیقتو بهم نگفتی... به عنوان شوهر خواهرت نه به عنوان برادرت حق داشتم بدونم... نداشتم؟؟

با شرمندگی سرمو پایین انداختم

-سرتو بالا بیار...دیشب ارمیتا به خوابم امد بود ازم دلخور بود...گلایه می کرد...می گفت اناهیید و تنها نذار...می گفت خواهرم دلش پره داره پر پر همیشه کمکش کن...انی من از ارشام شنیده بودم حالت خوب شده و به ایران امدی ولی وقتی دیشب با اون سر و وضع دیدمت شکه شدم...اصلا باورم نمیه شد...بعد شم که بهم زنگ زدی و وقتی بهت رسیدم با اون حالت پیدات کردم...چه اتفاقی افتاده

چشمای خیس از اشکمو بهش دوختم و با صدای غم الودی گفتم

-تو چی...انی داری سکتتم میدی حرفتو بزنی-امید...من...من

بلندش شکه بهش نگاه کردم...دیوانه شده بود چرا میخندید-من عاشق شدم با صدای خنده

-به چی داری میخندی؟

-به تو...پس بالاخره توام عاشق شدی حالا بگو ببینم کیه این ادم خوشبخت که خواهر منو عاشق خودش کرده

با ناراحتی گفتم

-دیگه چه فرقی می کنه

کرد-امید من رامینو...شوهرمو برای همیشه از دست دادم-یعنی چی انی؟

با چشمای گرد شده نگاهم

-تو داری چی میگی؟؟؟

-بعد از اینکه به ایران امدم یه اتفاقاتی افتاد که اصلا دوست ندارم تعریفشون کنم ولی همون اتفاقات باعث ازدواج من و رامین شد...همیشه به خودم می گفتم من علاقه ای به رامین ندارم...ولی الان یه مدته که فهمیدم دوستش دارم ...

سرمو پایین انداختم و در حالی که اشک می ریختم اروم با اه گفتم
-عاشقش شدم

شدت اشکام بیشتر شد و بی صدا اشک می ریختم
صدای محکم امید به گوشم خورد
-اون چی؟

سرمو بالا اوردم و با تاسف تکون دادم

-نه فکر نمی کنم...یعنی تا حالا که چیزی بروز نداده بود تا دیشب...دیشب بهم گفت مار خوش خط و خال...بهم گفت ازم متنفره در حالی که می لرزیدم تمام این حرفا رو با گریه گفتم
اخم های امید تو هم رفت

-خیلی بی جا کرده به خواهر من نازک تر از گل گفته...اصلا چی باعث شده که این حرفا رو بهت بزنه

تمام قضیه دیشب و براش تعریف کردم با تموم شدن حرفام یکدفعه از سر جاش بلند شد و بلند شد و داد بلندی کشید

و محکم فشار میداد-پس اون ع*و*ض*ی قاتل دیشب تو اون مهمونی بوده

دستاشو مشت کرد

-امید اروم باش

- چطوری اروم باشم... قاتل زخم... کسی که با جون و دل دوستش داشتم
... داره راست راست می گرده و خوس میگذرونه اونوقت تو میگی من اروم
باشم

- واسه اتابک نقشه دارم... اصلا بخاطر همین ادمم ایران تا انتقام ارمیتارو
بگیرم

- منم کمکت می کنم

نذاشت حرفمو ادامه بدم- نه... اتابک تو رو می شناسه اگه ببینتت ...

- چه فرقی می کنه تو رو هم می شناسه خودتم داری می گی به احتمال زیاد لو
رفتی

با صدای م*س*تخدم خونه هر دو سکوت کردیم- هنوز که مطمئن نیستم

- انی خانم گوشتیون داره زنگ میخوره... فوری گوشیمو به امید اینکه رامینه از

دست حبیبه خانم چنگ زدم... با اشتیاق به ال سی دی گوشی نگاه کردم اما با

دیدن اسم روی گوشی تمام ذوقم کور شد... بهرنگ بود دلم میخواست

گوشیمو محکم بکوبم روی زمین و جفت پا بپریم روش

با عصبانیت جواب دادم

- بله

پسر خاله شده بود من خبر نداشتم- اوه اوه چه عصبانی اوا جون چی شده؟؟

اوا و درد... زهر مار از کی تا حالا این

-عرضتون

-باز که توپت پره خانم وکیل می خواستم حالتو بپرسم

-حالم خوبه... پرسیدی منم جوابتو دادم

-ای بابا معلوم نیست این تیرداد چکاره کرده که اینقدر عصبانی هستی

سعی کردم به خودم مسلط باشم

-جناب بهرنگ من الان کار دارم باید برم بعدا باهاتون تماس می گیرم

دیگه نذاشتم حرفی بزنه تماسو فوراً قطع کردم اعصابم به حد کافی داغون بود

رامین :

خدایا مگه من چکار کردم اونم منو گول زد... یعنی تمام این مدت داشت برام

نقش بازی می کرد من احمقم مثل ساده لوحا فریب کاراشو خوردم... اخه

اصلاً چرا انی باید هویت جعلی برای خودش درست کنه... با صدای زنگ

تلفن رشته افکارم پاره شد سروش بود

-بله سروش

-سروش اصلاً حوصله ندارم-بله و زهر مار چرا گوشتو جواب نمی دادی

پرسیدم-بچه ها گفتن که او اورو تو پارک پیاده کردی... منتظر توضیحت هستم

خودمو به گیجی زدم و با تعجب ساختگی

-بچه ها... ههههههه نکنه به منم اعتماد نداری و برام ادم گذاشتی

-بین تیرداد من به بابای خودمم اعتماد ندارم چه برسه به تو حالا مثل بچه ادم

بگو قضیه دیشب چی بوده

با یاد اوری دیشب دستامو مشت کردم و محکم روی پام کوبیدم

-تیرداد با توام لال شدی ؟

-ههههه می خواستی چی بشه ختره پاک کم داره تو ما شین بهش گفتم مدت دوستی ما تموم شده اونم قاطی کرد هر چی از دهنش در امد بارم کرد

داد بلندی کشید که نزدیک بود گوشام کر بشه

-تیرداد تو خری یا خودتو زدی به خری من بهت گفتم هولش بده طرف فرامرز نگفتم که اینطوری کنی

-من جور دیگه ای بلد نبودم... الانم خسته ام میخوام بخوابم بعدا میبینمت
بای

به محض اینکه تماس و قطع کردم شماره سرهنگ و گرفتم باید می فهمیدم

-بزرگ نیا تویی-سلام جناب سرهنگ روزتون بخیر-الو

فقط قبلش ازتون یه سوالی داشتم-چه خبرا چیزی دستگیرت شده-بله قربان
-می شنوم-بله

-در مورد کی؟-اطلاعات می خوام

که در پیش داری-در مورد اوا سازگار...اون روز سازگار چی به شما گفت

-سرگرد این چیزا مهم نیست...الانمهم ماموریتیه

- سرهنگ خیلی برام مهمه من تا ندونم اون کیه نمی تونم هیچ کاری انجامم
- سرگرد تو داری از دستور مافوقت که من باشم سرپیچی می کنی
- قربان من قصد سرپیچی ندارم... فقط... خواهش می کنم دادن این
اطلاعات برای من حیاتیه... به احتمال زیاد سازگار لو رفته من بای همه چیز و
بدونم تا بتونم ازش محافظت کنم

دروغ از این بالاتر... چاره ای نبود مجبور بودم باید از همه چیز سر در میاوردم
... یکدفعه از یلدا رو دست خورده بودم دیگه نمیخواستم همون ضربه رو از
انی بخورم... تازه داشتم طمع عشق و میچشیدم... تاز داشتم میفهمیدم حس
من به یلدا یه دوست داشتن ساده بود ولی اناهیید... عشقش شده بودم... داشت
تمام زندگیم میشد

- بله قربان- سرگرد هنوز پشت خطی

- خیلی خب... فقط می تونم یه چیزایی بهت بگم چون بهش قول دادم که
هیچ اطلاعاتی ازش به کسی ندم توام نباید حرفی بزنی
- قربان من اصلا نمیذارم بفهمه که در موردش چیزی می دونم م این اطلاعاتو
برای حفاظت از خودش میخوام

۱- سمش اناهییدیلدا رادمنش... متولد پاریس... در مورد کارش در ست گفته با
وجود سن کمش تو پاریس یکی از بهترین وکلای جوان به حساب میاد
... آخرین پرونده ای که داشته بهش لطمه رسونده هم به خودش هم به زندگیش
... متهم پرونده ای که رادمنش روش کار می کرده کسی نیست جز اتابک
... الانم به ایران امده تا انتقام بگیره

سرهنگ داشت چی می گفت انتقام ازکی؟... واسه چی... مگه اتابک باهاش
چکار کرده... از فکر اینکه اتابک بهش دست درازی کرده باشه تمام موهای
تنم سیخ شد

گفته هاش حقیقت داره سرگرد-سرهنگ شما این اطلاعات و از کجا آوردین
-خودش اینا رو گفت منم استعمال گرفتم همه
خیلی مراقب باش اتابک به خون رادمنش تشنه اگه گیرشبیافته زندش نمی ذاره
زندش نمیداره... قفسه سینم تنگ شد... حتی زندگی بدون اناهد و نم یتونستم
تصور کنم... اون زن منه کسی نمی تونه بهش صدمه بزنه
قربان-برو به کارت برس ما رو هم بی خبر نذار-سرهنگ من باید قطع کنم
-چشم

از سر جا بلند شدم وسویچ ماشین و از روی میز برداشتم... بی هدف تو
خیابونا می چرخیدم... فکر انی یک لحظه هم از ذهنم بیرون نمی رفت
... نمی دونستم کار درست چیه... نمی تونستم ببخشمش ولی دلم چی
... دوستش داشتم حتی از فکر اینکه بهرنگ و اتابک الان دارن براش نقشه
میکشن اعصابم ریخته بود... احساس شکست می کردم... انی باید از اول
همه چیز و بهم میگفت ولی این کار و نکرد... غرورم جریحه دار شده بود
... باید همه چیز و از خودش می شنیدم... میدون و دور زدم و به طرف خونه
انی رفتم... از ماشی پیاده شدم... یکی از همسایه ها در حال خارج شدن از
خونه بود قبل از اینکه در و ببنده خودمو به در رسوندم و به داخل رفتم... واقعا

این ساختمان امنیت نداشت ... مرده نپرسید شما کی هستین که همینجوری سرتو انداختی پایین داری میری تو خونه مردم ... از اسانسور پیاده شدم و زنگ در خونه رو زدم ... هر چی زنگ می زدم جواب نمیداد ... چند ضربه به در زدم بازم جواب نمیداد ... گوشیمو از داخل جیبم بیرون اوردم و شماره انی و گرفتم (دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد)

احساس بدی داشتم خدایا چه غلطی کردم من می دونستم خطر تهدیدش می کنه با این حال تنها رهاس کردم

باز به در ضربه زدم ... بلند صداس کردم

داد نکنه بلایی سرش امده باشه چند قدم به عقب رفتم می - انی ... انی

چرا جواب نمی

خواستم در و بشکنم

- اقا

به طرف صدا برگشتم

زنی ۲۶-۲۷ ساله با یه بچه تو ب*غ*ل به طرفم امد

- خانم شما ساکن این پارتمان هستین - اقا شما با کی کار دارین

کرد - من با صاحب این خونه کار دارم شما نمیدونین کجاست - بله چطور؟

چشماشوریز

ای بابا عجب گیری افتادیم - شما چه نسبتی باهاون دارین

-خانم خواهش میکنم اگه می دونین انی کجاست بهم بگین

اینقدر کلافه بودم که حتی نمیدونستم دارم چی میگم

-پس اسمش انیه... راستش ما زیاد ایشونو نمی بینیم فکر کنم اصلا اینجا

زندگی نمیکنه ولی دیشب یه اقایی امد دنبالشون به ظاهر که حالش اصلا

خوب نبود همراه اون اقا رفت

وای نکنه از افراد سروش بوده... حتما لورفته بود... می خواستم سوار اسانسور

بشم که با صدای زن متوقف شدم

-بله- اقا

-فکر کنم اسم اون اقا امید بود چون ایشون هی می گفت امید منو از اینجا ببر

با شنیدن اسم امید چشمم تا بی نهایت گشاد شد

-لیلا داری با کی صحبت میکنی

مرد یه نگاهی به من انداخت

-اخه زن مگه تو فضولی که امار دیگران و میدی بیا برو تو خونه

با حرص از ساختمان بیرون زدم... مشتم محکمی به سقف ماشین زدم که

صدای دزدگیرش بلند شد... بلند داد زدم

بودم... اونم یه خ*می*ان*ن*تکاره مثل یلدا... خودم-لعنتی... لعنتی... لعنتی

من احمق بگو که نگران کی

با همین دستام خفش می کنم

دوست داشتم هر چه زودتر ازش اطلاع پیدا کنم... به سروش نگاه کردم با تیز بینی خص خودش داشت نگاهم می کرد... اووووه گاف دادم الان پیش خودش نمی گه این چرا اینقدر نگرانشه... مگه من نگرانشم... معلومه که نه فقط... فقط چی رامین با خودت رو راست باش... فقط میخوام هر چه زودتر پیدا کنم

زرنگیه-گفت برادرش به دیدنش آمده برای همین وقت به کارا رسیدگی کنه هووووووووف به خیر گذشت گفتم الانه که سوال یچم کنه... ولی ادم باید از این به بعد حواسمو بیشتر جمع کنم

-خب

-خب دیگه ترتیب یه برنامه تو شمال و دادیم... از او و برادرش هم دعوت کردیم

-اها-منظورم منو فرامرز-چرا جمع می بندی

-تیرداد چند روزه که روی فرم نیستی اتفاقی افتاده

-نه بابا چه اتفاقی فقط از اینکه دل او رو شکوندم احساس عذاب وجدان می

کنم

پوزخندی زد و گفت

-روزی که به اینجا امدی بهت گفتم که باید تمام احساساتو بکشی... نگفتم

-چرا ولی اخه اون ..

باید در مقابلش نقش بازی می کردم... دلم میخواست امید و بینم می
خواستم بینم که چی داره که انی به خاطرش منو بازی داد
- ولی و اخه و دیگه و اما نداریم... تو باید یاد بگیری که بی احساس باشی
اناهید :

- انی مطمئنی باید بریم

- امید اگه می ترسی نیا ولی من باید برم

اخم بزرگی کرد

پوزخندی زد- من فقط همه نگرانیم بابت توئه... تو دست من امانتی

- امانت کی ؟ ما مانم... بابام... شوهرم... کی...؟؟؟

- تو امانت ارمیتا دست منی... ارمیتا به خاطر ...

جرفشو خورد... می دونستم چی می خواد بگه... می خواست بگه ارمیتا به

خاطر تو کشته شد

با شرمنگی سرمو پایین انداختم

- امید من حتما باید انتقام خواهرمو از اون ع*و*ض*ی بگیرم حتی اگه به

قیمت جو...

- نگو... خواهش می کنم من بعد از مرگ ارمیتا بود شدم دیگه نمی خوام تورو

هم از دست بدم

کردم... قطره اشکی از گوشه چشمم پایین افتاد... ادامه دادم- نگران نباش

پشتمو بهش

- من تا همه چیز و به رامین نگم دست از این دنیا دست نمی کشم

دیگه موندن اونجا رو جایز ندونستم... اگه می موندم خورد میشدم نیاز به هوای ازاد داشتم... فوری از ساختمون بیرون زدم
قرار بود امید به عنوان برادرم با من بیاد... چرا شمال تا اون جایی که من می دونستم تمام قرر های کاری بهرنگ و اتابک تو تهران یا شیراز انجام میشه... اینکه میخوایم بریم شمال برام شبهه برانگیز بود

جلوی شرکت بهرنگ از ماشین پیاده شدیم... امید هم مثل من تغییر قیافه داده بود... لنز قهوه ای... عینک ظریف... موهاشو کج روی صورتش ریخته بود... شب قبل امید از یکی از دوستاش که گریمر سینما بود خواسته بود تا براش یه ماسک درست کنه... واقعا هم که کارش عالی بود... کاملا قیافه امید و عوض کرده بود... امید خودش پسر جذابی بود ولی اینجوری قافش به بچه سوسولا شباهت پیدا کرده بود... شلوار جین ابی با تی شرت چسبون مشکی پوشیده بود

اتابک - سلام اوا خانم خوش امدید

این زیادی داشت خومونی رفتار می کرد اصلا انگار نه انگار که چند شب پیش جلو بقیه ضایعش کرده بودم

این دفعه دیگه نباید خرابکاری می کردم... باید هر جور شده تو این سفر کار و یکسره می کردم ادامه این ماجرا اصلا به نفعم نبود

اتابک به امید اشاره کرد- ممنون

- معرفی نمی کنی؟

بازوی امید و گرفتم و سرموبلند کردم و نگاهش کردم

-برادرم ارتام چند روزی هست که از لندن برای دیدن من آمده

اتابک دستشو به طرف امید دراز کرد

امید سفت شد نگاه تیز و برنده ای به اتابک کرد-خوشوقتم منم فرامرز هستم

احساس کردم که عضله های

و رو به من گفت

ارمی صحبت کنه چه برسه به این که بخواد-اوا قراره با ایشون بریم سفر

می دونستم نمی خواد با قاتل

بهش دست هم بده

به اتابک نگاه کردم-ارتام جان ما با هم صحبت کرده بودیم

-معذرت میخوام ارتام یکمی دیر جوشه و به راحتی با هر کسی اخت نمیشه

اتابک ابرویی بالا انداخت

-به ظاهرش که نمیداد از این اخلاقا داشته باشه

امید -حالا که آمده

اووووووف این کار و خراب نکنه خیلیه...کاش تا اخر هیچی بهش نمیگفتم

لبخند مسخره ای زدم و گفتم

امید چنان پشت چشمی برام امد که حد نداشت-شما به دل نگیرین

هنوز اون لبخند مسخره روی لبام بود که چشمم بهش افتاد... ضربان قلبم رفت روی هزار... داشت با سروش به طرفمون می امد... نگاهی به امید انداخت و پوزخندی زد که از چشمم دور نمود

سروش-بابا شما کجایین ما خیلی وقته که منتظرتونیم

-سلام ببخشید دیر شد همش تقصیر ارتامه نمی خواست بیاد

سروش دستی روی شونه امید گذاشت

...اخ که دلم میخواست-اقا ارتام با ما به از این باش که با خلق جهانی

امید با انزجار دست سروش و از روی شونش انداخت

با صدای بلندبخندم هیچ وقت نمی تونست عصبانیت خودشو کنترل کنه

چقدر به خاطر این اخلاقش با ونداد سر به سرش می داشتیم

شو به طرفش دراز-سلام...اوا که گفت سریع با هر کسی صمیمی نمی شم

سرشو به طرف رامین برگردوند....بهش لبخندی زد و دست

کرد

-شما باید تیرداد باشین دوست پسر اوا

هیییییییییی خل دیونه داره چیکار می کنه خاک تو سرت مثلا داداشمی یه ذره

غیرتی بازی در بیار بزم صد رحمت به ونداد... به رامین نگاهی کردم بر

خلاف انتظارم رامین بهش دست داد

-سلام...درسته ولی اوا از شما چیزی به من نگفته بود-اوا دیگه کلا همه

کاراش چپکيه

حتی جرات حرف زدن نداشتم... امید هم که داشت یه بند برای خودش چرت و پرت می گفت... یکی نیست بهش بگه این چه طرز حرف زدن خیر سرت دکتر این مملکتی یه خورده باکلاس بحرف ابرومو بردی

سروش -داره دیر میشه بهتره راه بیافتیم... من میگم با دو تا ماشین بریم ماشین من و تیرداد نظرتون چیه
امید نگاهی به من انداخت

-موافقم پس ما با تیرداد میایم چون من اصلا حوصله رانندگی کردن ندارم
ای درد نگیری امید حالا من چجوری زیر نگاههای پر از نفرت رامین دووم
بیارم

بعد از موافقت بقیه امید ماشینشو و پارکینگ شرکت گذاشت... تازه متوجه دو تا دختری که تو ماشینش نشسته بودن شدم هر دو قیافشون از اون غلط اندازا بود... به طرف ماشین رامین رفتم... می خواستم در عقب و باز کنم که امید جلو مو گرفت و خودش عقب نشست و قفل در و زد... یعنی چی این چرا اینجوری می کنه... چند ضربه به شیشه زدم

-ارتام بیا برو بشین جلو

زیر نگاه های خیره رامین معذب بودم... خدا یا الان داره پیش خودش چه فکرایمی می کنه... دلم نمی خواد منو به چشم یک *خی* *ان* *تکار* ببینه باید
براش توضیح بدم حتی اگه دیگه منو نخواد

امید با شیطنت ابرویی بالا انداخت

فرامرز پوزخندی زد و بهم گفت-نچ دوست پسر توئه من جلو نمی شینم

بود ولی وقتی تمام نقشمو برای امید گفته-چه برادر روشنفکری داری

طعنه تو کلامش به راحتی اشکار

بودم اونم گفته بود می خواد مثل من رفتار کنه تا بهمون شک نکنن

فقط براش یه لبخند مصنوعی زدم... در جلو رو باز کردم و بدون هیچ فکری

دیگه ای نشستم همین که در و بستم ماشین به راه افتاد... پشت ماشین روش

به راه افتادیم... سکوت بدی تو ماشین حکم فرما بود... باید یه چیزی می

گفتم... حرفی می زدم و این سکوت لعنتی و میشکستم

حتی نگاهم نکرد... دوباره صداش کردم-رامین

همون جور که نگاهش به جلو بود گفت-رامین

من شده بود-مگه دفعه قبل بهت نگفتم که دیگه اسم منو به دهن کثیف نیار

حرفش مثل خنجر تیزی تو قلبم فرورفت... از کی تا حالا دهن

کثیف... مگه چکار کرده بودم جز این که تنها حقیقت و نگفته بودم

دستامو مشت شده نگه داشته بودم و سعی داشتم اون قطره اشک مزاحمی که

تو چشممام راه پیدا کرده بود و دیدمو کم... پیین نریزه

امید- بهتر درست صحبت کنی وگرنه دفعه بعد این منم که جوابتو میدم

امید با چنان تحکم و عصبانیتی این حرف و زد که منم جا خوردم نگاهی به

رامین انداختم... داشت ازاینه به امید نگاه می کرد

-تو یکی بهتره خفه شی تا نکشتمت

با عصبانیتبه طرفش برگشتم

که صدای خندهاشم برام ترس- تو اجازه نداری به امید توهین کنی

قهقهه بلندی زد ... ان چنان بلند میخندید

برانگیز بود با تعجب داشتم نگاهش میکردم که یکدفعه با پشت دست محکم کوبید تو دهنم ... اون قدر محکم زده بود که مزه شور خون و تو دهنم احساس کردم

تو بهت کاری که کرده بود بودم ... چرا زد ... مگه چی گفته بودم

امید از پشت یقه رامین و محکم گرفت و اونو به طرف خودش کشوند طوری که کنترل ماشین از دست رامین خارج شد
امید داد بلندی کشید

جاده منحرف می شد ... دستم روی فرمون- چ غلطی کردی ها!!!!!!!ان؟؟؟

ماشین داشت با سرعت زیادی از

گذاشتم و فرمونو کمی پیچوندم

-رامین ترمز بگيـــــر ...

بعد دو مین ما شین ایستاد ... ایستادن همانا و پیاده شدن این دو تا هم همان

... اصلا توجه نداشتن که تو جاده هستیم ... با مشت و لگد افتاده بودن به جون

همدیگه و تا سر حد مرگ داشتن همدیگه رو میزدن ... با مشت که رامین به

امید زد از بهت خارج شدم ... از ماشین پایین پریدم ... بازوی رامین و کشیدم

و پرتش کردم عقب

- خجالت بکش این کارا چیه می کنی

یا خدا این چرا مثل وحشی ها داره به طرفم میاد... به طرفم هجوم آورد... به امید که روی زمین افتاده بود ناله می کرد نگاه کردم... کتک بدی خورده بود... داشتم خفه می شدم رامین دستا شو دور گلوم حلقه کرده بود و فشار میداد... احساس گیجی داشت بهم دست میداد... همه چیز دور سرم داشت می چرخید... نفس کم آورده بودم... چشمم کم داشت روی هم می افتاد که احساس کردم گلوم ازاد شد.. با شدت روی زمین افتادم و سرفه کردم چشمم باز کردم... امید روی سینه رامین نشست بود و با مشت افتاده بود به جونش... نه رامین نباید کتک بخوره

هنوز احساس گیجی داشتم... با سختی از سر جام بلند شدم به طرفشون رفتم امید - خودم می کشمت ک*ث*ا*ف*ت اون اجازه نداشت به رامین من توهین کنه خونم به جوش آمده بود... محکم امید و از روی رامین پرتاب کردم و خودم به طرف دیگه افتادم... هر سه تامون روی زمین ولو شده بودیم و نفس نفس می زدیم

رامین دوباره بلند شد... دیگه نمی تونستم تحمل کنم بلند داد زد
-رامین و رو جون مامانت بس کن... این کارا واسه چیه... چرا نمیذاری بهت توضیح بدم
پوزخندی زد
-سوار شید... حالم از جفتون بهم می خوره

بدون گفتن حرف دیگه ای سوار ماشین شد به طرف امید رفتم با ناراحتی

داشت نگاهم می کرد

-امید حالت خوبه؟؟

سرشو تکون داد

-بلند شو باید بریم تا بهرنگ و اتابک شک نکردن

-اناھید رامین در مورد من چیزی نمی دونه درسته!!

سرمو به نشونه درستی حرفش تکون دادم

-چرا بهش نگفتی؟-بازم سرمو تکون دادم-در مورد ارمیتا چی؟

-امید بریم دیر شد

فوری ازش فاصله گرفتم تا بیشتر از این سوال پیچم نکنه...درجلو رو باز کردم

و خیلی ریلکس سوار شدم...رامین سرش روی فرمون بود...دستم روی

شونش گذاشتم فوری سرشو از روی فرمون بلند کرد و دستمو پس زد...

-به من دست نزن

خیلی خودمو کوچیک کرده بودم... تا حالا هیچکس باهام اینجوری برخورد

نکرده بود

در حالی که سعی داشتم جلو ریزش اشکامو بگیرم به ارومی گفتم

چشم دوختم-باشه هر جور تو بخوای فقط اینو بدون خودت نخواستی بدونی

رومو ازش گرفتم و به پنجره کناری

همون موقع امید در عقب باز کرد و سوار شد... یک ساعت بود که توراہ بودیم و صدای هیچ کس در نمی امد... با صدای زنگ تلفن امید سکوت خفقان اور داخل ماشین شکسته شد... به طرفش برگشتم

- چرا جواب نمی دی ???

نگاهی غمگینی بهم انداخت و گوشیشو به طرفم گرفت و رو بلند گو گذاشت بعد از گذشت دو مین که نه امید حرف می زد نه طرف مقابلش ... صدای طرف مقابل شنیده شد

- امید لال شدی ان شاا... چرا جواب نمی دی بیشعور

با ناباوری سرمو از روی گوشی بالا اوردم و نگاه متعجبمو به امید دوختم... گوشام هیچ وقت صاحب این صدا رو اشتباه نمی گیره صدای ارشام بود امید نگاهشو ازمو گرفت و بعد از یک نفس عمیق جواب داد

- سلام داداش

- داداش و زهر مار... داری چکار می کنی مثلا تو اونجا چشم و گوش منی... قرار بود مراقب اناهیید باشی چی شده چرا این دختره سرتق خبری ازش نیست

با شنیدن حرفای ار شام یه تای ابروم به حالت تیک بالا پرید ... پس امید داره جاسوسی منو می کنه و خبر همه کارامو به خانوادم میده

سرشو بالا آورد و با یه لبخند کج نگاهم کرد

- این دختره سرتق الان داره صداتو می شنوه

- چون من !!!!

-جون تو

شده زنگ زدی فقط فحش بدی؟-پس خاک بر سرت کنن باز بند و اب دادی

-حالا مگه چی

ارشام یکدفعه جدی شد

-امید جدا از شوخی به خدا نمی بخشمت اگه انی برگرده مثل سابق بشه

...مامان دیشب یه خواب بد دیده...امید بفهم باید مراقبش باشی نمی خوام

هیچ اتفاقی براش بیافته دیگه دوست ندارم گوشه بیمارستان بستری بشه...با

رامین شوهر انی صحبت کن یه چند وقت انی و بفرسته پاریس

رامین نگاهی به هر دوی ما انداخت

امید - باشه بینم چی میشه

-بینم چی میشه نداریم...راستی شوهر انی پلیسه فکر کنم بهتره همه

چیزوبهش بگی تا خیال هممون راحت بشه

خدایا دیگه طاقت نداشتم گوشی و از دست امید چنگ زدم

-ارشام من حال خوبه خودمم می تونم از خودم مراقبت کنم پس لطفا اینقدر

سفارش نکن

-تو اگه عقل درست و حسابی داشتی نمی داشتی ...

دیگه حرفشو ادامه نداد...به امید نگاه کردم...بهش گفته بود می دونم وگرنه

ارشام خیلی وقت بود در این مورد چیزی نمی گفت

تماس و قطع کردم و گوشی و طرف امید پرتاب کردم و داد زدم

حقشون بود که بدونن-خیلی نامردی تو نباید چیزی می گفتی

اینقدر عصبانی بودم که دیگه چیزی نگفتم چون می دونستم با این اعصاب
حتما یکیو ناراحت می کنم... هندز فریمو توی گوشم گذاشتم تا به چیز دیگه
ای فکر نکنم

رامین :

۲ ساعت بود که یکسره داشتم رانندگی می کردم ولی اصلا حواسم به جاده
نبود... تمام حواسم حول و هوش حرفای انی و امید می چرخید... اصلا این
کیه... امید کیه که ارشام انی و بهش سپرده

از این همه بی عرضگی خودم لجم گرفته بود... تمام ذهنم نفرت از انی بود
ولی قلبم چی با این باید چکار می کردم عاشق شده بودم هیچ وقت فکر نمی
کردم دوباره بتونم به کسی دل ببندم ولی بستم... بستم و دوباره رو دست
خوردم... زیر چشمی به انی نگاه کردم سرشو به شیشه ماشین تکیه داده بود و
چشماش بسته بود صدای نفس های منظمش نشون دهنده این بود که خوابه
... از اینکه به امید نگاه کردم با یه اخم بزرگ داشت بیرون و نگاه می کرد... الان
وقت خوبی بود... انی خواب بود بعدا باید حاسبمو باهاش تصفیه می کردم
ولی الان باید می فهمیدم امید کیه

خیلی جدی

از پنجره گرفت و با همون اخم نگاهم کرد... پوزخندی زد- تو کی هستی
نگاهشو

-از زنت بپرس بهت می گه

چه ادم بی شعوریه همون باید با مشت بزnm تو دهنش ... سعی کردم خونسرد باشم

ای بالا انداخت و گفت-اون که جای خودش الان می خوام از خودت بشنوم با بی خیالی شونه

چرت می گه ... نفس عمیقی کشیدم-فکر کن برادرش
و یه نگاه به انی انداخت بعد اروم و جدی-ارشام تو رو از کجا می شناسه
کمی به سمت جلو متمایل شد
گفت

-من به ارشام قول دادم مراقب اناهِید باشم توام عوض اینکه سرش داد بکشی
و بهش توهین کنی مثل ادم بشین پای حرفاش ... می دونی آگه حالش بد بشه
دیگه هیچ وقت نمی تونی ببینیش

ار ایینه یه نگاه متعجب بهش انداختم ... خیلی رو داشت
-می دونم الان دلت می خواد سر به تنم نباشه ولی اناهِید الان بهت نیاز داره
... همراهش باش

-ه_____ اناهِید دیه جایگاهی تو زندگی من نداره ... از اولشم با
نقشه وارد زندگیِم شد خدارو شکر زودتر به ماهیت پلیدش پی بردم
خودم می دونستم که دارم مزخرف می گم مگه میشه دیگه جایگاهی تو قلبم
نداشته باشه ... اه لعنت به من که هنوز با خودم رو راست نیستم
اخم بزرگی کرد

انی تکونی به خودش داد و اروم چشماشو باز کرد... یه نگاه بهم انداخت و
صاف سر جاش نشست
اناهید :

سرم خیلی درد می کرد از بس فکرای جور واجور کرده بودم سردرد شده بودم
یه نگاه به رامین انداختم بی توجه داشت رانندگیشو می کرد... چقدر دلم بر اش
تنگ شده بود دوست داشتم باهاش حرف بزنم یه بار دیگه نگاهم کنه
به عقب برگشتم امید هم بی خیال به صندلی تکیه داده بود و تو فکر بود
با صدای ارومی گفتم
نگاهشو به سمتم گرفت-امید
-جونم

-سرم خیلی درد می کنه یه قرص دری بهم بدی
خودشو جلو کشد

-اره دارم از زیر چشم به رامین نگاه انداختم متوجه فشار دادن عست هاش به
فرمون شدم... نگاهمو ازش گرفتم و به امید دوختم ای سردرد لعنتی داشت
اذیتم می کرد... کولشو گرفت و از توش یه قرص و اب مدنی بیرون کشید
نگاهش می کردم دستمو جلو اوردم که قرص و- بیا اینو بخور خوب میشی
همون جور بی رمق داشتم
ازش بگیرم که ماشین ایستاد
به رامین نگاه کردم... چنگی به داخل موهاش زد همون طور که به جلو خیره
شده بود گفت

... امید احمی کرد و گفت- برنامه تغییر کرده قرار بیهوشتون کنم و بریم جنوب
با چشمای گرد شده نگاهش کردم

-عجب پس این طور که بوش میاد برامون برنامه دارن و این در صورتیه که ...
خیره نگاهم کرد و حرفشو قطع کرد... اب دهنمو قورت دادم
نه امکان نداشت اگه می شناختتم همون موقع همه چیز لو می رفت ولی الان
من هدفم یه چیز دیگه بود انتقام
رامین نگاهش بین من و امید بود
پوزخندی زد

-_____ه اونا می خوان با ما بازی کنن پس ما هم میریم تو بازی
ولی به شیوه خودمون بازی می کنیم
گرچه به حرفی که زده بودم زیاد ایمان نداشتم به هر حال ما جلو ادم بزرگی به
اسم فردین اتابک ایستاده بودیم
من و امید خودمونو به بی هوشی زده بودیم... رامین هنوز هم باهام حرف نمی
زد و خصمانه با امید برخورد می کرد
ماشین ایستاد... صدای پایین اومدن شیشه به گوشم خورد
-عالیه خوشم اومد

-سروش چرا باید بی هوششون می کردم
تاریکی که توش- تو کاری به این کارا نداشته باش حالا دنبال ما راه بیافت
بعد از چند دقیقه اروم کمی چشمامو باز کزدم... از فضای
قرار داشتیم وهم برم داشت

-صداتون در نیاد

سروش -تیرداد تو باید بری دنبال کارا

بری دنبال طرف ادرشتم برات نوشتم -خب بذار استراحت کنم بعدا میرم

کردم در ماشین باز شد و تو ب*غ*ل کسی قرار-نه همین الان باید

بعد از چند دقیقه احساس

گرفتم... خیلی سعی کردم که بدنم نلرزه... عرق سردی به پشتم نشسته بود

...ضربان قلبم بالا رفته بود داشتم می میردم یعنی رامین و کجا فرستاده بودن

همین جور تو فکر بودم که محکم به زمین خوردم...

اخ الهیی به سنگ لحد بخورین کمرم شکست

لبمو گاز گرفتم تا صدایی ازم در نیاد...درد بدی تو بدنم پیچیده بود...می

خواستم چشمامو باز کنم که احساس کردم

بدنم بیشتر درد گرفت...اخ ع*و*ض*ی داشت با طناب دست و پامو می

بست...وقتی کارش تموم شد روی زمین کشوندتم و به طرفی پرتابم کرد

...بعدش صدای بسته شدن در

چشمامو اروم باز کردم تو یه اتاق نیمه تاریک بودم نگاهمو به دور و اطراف

انداختم که چشمم به امید افتاد که دمر روی زمین افتاده بود...اروم صداش

کردم

-امید

صدایی ازش در نیامد

یه بار دیگه بلند تر صداش کردم

-امید

سرشو بلند کرد و با اخم نگاهم کرد-کوفت و امید

بعدم ادمو در آورد-خاک تو سرت کنن انی از اول هم لورفته بودی

-ما هم بازیشون میدیم اره جون خودت چه بازی هون اول دست و پامونو

بستن

-من که همون ن موقع بهت گفتم که اگه می ترسی نیا

-انی خواهش م یکم حرف نزن اصلا اعصاب ندارم

می خواستم حرفی بزنم که در با صدای بلندی باز شد و فردین و سروش با یه

لبخند مزحک با افرادشون وارد شدن

اتابک به نزدیکم اومد

الانه که گوشام کر بشه-به به انی خانوم شما کجا اینجا کجا خانم خوشگله

بعد چنان قهقهه ای زد که گفتم

به طرف امید برگشت

-اوه اینم شوهر خواهرته همون خواهرت که خیلی ناس بود

عزیزم

حالم از حرفاش داشت بهم می خورد با این حرفاش داد امید بلند شد

-خفه شو اشغال روانی ک*ث*ا*ف*ت اگه راست میگ ید ستامو باز کن تا

نشونت بدم حروم زاده

-اوه اوه زبون در اوردی بلبل زبونی می کنی... اه راستی زنت داشت میمرد
زیادی امید امید می کرد

امید داد بلندی کشید و اتابک و افرادش بلند زدن زیر خنده
اشک بود که تو چشمام حلقه بسته بود داشتم داغون می شدم
اتابک سیلی محکمی به امید زد که امید ساکت شد

اتابک - دیگه زیادی داری واق واق می کنی خفه خون میگیری یا نه
سرمو پایین انداختم تا نگاهم تو نگاه امید نیافته شرم داشتم از نگاه کردن بهش
اتابک به طرفم امد و دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا آورد... سرمو به
تندی از دستای کثیفش بیرون کشیدم... چند شم میشد این دستای کثیف که
بوی خون میداد این دستا که خواهرمو کشته بود بهم بخوره
-اخ اخ حیف این صورت خوشگل که باید داغون بشه کار بدی کردی دنبالم
اومدی

سرشو نزدیک آورد... سعی کردم تا از حرص تو صدام کم کنم گفتم
-چجوری منو شناختی

پوزخندی زد

- کار سختی نبود از همون لحظه اول شک کردم... هنوز اون صدای پر
صلابتت که تو دادگاه علیه‌م بلند بود تو گوشمه... چرا برگشتی؟؟؟

پوزخندی زد

گرفت و بعد از چند لحظه بشکنی تو هوا زد-خودت چی فکر می کنی؟

چهره متفکری به خودش

-اها حتما دلت برام تنگ شده بود

سرشو نزدیک صورتم آورد و لباسو جلو کشید

حالم از این همه کستاخیش داشت بهم میخورد... تمام جراتمو جمع کردم و

تف کردم تو صورتش... اول با تعجب بهم نگاه کرد و بعد چنان سیلی بهم زد

که هیچ کس بهم نزده بود... تمام صورتم داشت می سوخت

-دفعه آخرت باشه چنین غلطی کردی

پوزخندی زد

-من برای نابودی تو امدم

-اخه ولی کور خوندی بچه اول خودتو به نابودی می کشونم... حالا بگو جز

خودتو این جغله دکتر کی دیگه خبر داره من ایرانم

فقط نگاهش کردم

بازم نگاهش کردم-نمی خوای بگی

اتابک به سمت مردی برگشت-قربان

-کی به تو گفت بیایی اینجا مگه نفرستاده بودمت دنبال کاری

سروش من منی کردی و بعد گفت

قیافه خشن نگاهش کرد و عصبی گفت-رئیس متاسفم من یه اشتباهی کردم

اتابک با همون

سروش - تیرداد...اون-باز تو چه گندی بالا آوردی ؟

-اون چی؟

-اون پلیسه

در ان واحد هم من هم امید به هم نگاه کردیم... خدایا رامین هم لو رفته بود

...اخه این همه بدبیاری پشت سر هم

فردین داد بلندی کشید و گفت

بهش اعتماد-خفه شو لعنتی مگه تو نگفتی مورد اعتماد از کجا فهمیدی؟

سروش-یکی از بچه ها همیشه مراقبش بود تو چند ماه اخر دیگه

کرده بودم ولی الان

باید خطش عوض بشه... بهش یه خط جدید دادم و خودم-انان چی؟

-بهش گفته بودم

مثل همیشه تو گوشیش همراه با یه میکروفون گذاشتم... ولی اون بالا فاصله

بعد از روشن کردن گوشیش با فرماندش تماس گرفته و موقعیت ما رو اعلام

کرده

اتابک داد وحشتناکی کشید و به طرف امید رفت و تا تونست زیر بار مشت و

لگد گرفتتش

اتابک-ک*ث*ا*ف*ت*ع*و*ض*ی*توام هم دستشی اشغالا همتونو می کشم

اسلحشو در آورد و به طرف سروش نشونه گرفت

سروش با رنگ پریده گفت

شو تو با سهل انگاریت باعث شدی موقعیتم به خطر بیافته-رئیس من...

-خفه

ما شه رو کشید با صدای تیر چشمامو بستم... نفسم به شمارش افتاده بود
... اتابک به هیچ کس رحم نداشت مرگ خودم اصل برام مهم نبود ولی امید و
رامین اونا برام عزیز بودن و به خاطر من به خطر افتاده بودن

به یاد رامین اشکی از گوشه چشمم چکید

دستی محکم چونمو گرفت... چشمامو باز کردم اتابک بود اینقدر محکم
چونمو فشار میداد که احساس کردم الانه که چونم بشکنه

بهش دست نزن- چیه ازش خوست او مده بود که داری براش اشک می ریزی

امید بود که در عین تقلا کردن داشت داد می کشید- ولش کن ع* و* ض* می

- اوخی دوست نداری کسی به خوار زنت دست بزنه ولی نگران نباش من
کاری می کنم که خودش هر روز ارزوی مرگ بکنه

تو صورتم دقیق شد و ادامه داد

به- چند روز دیگه این صورت خوشگل و بدون نقص مال شیخای عرب میشه

چنان خنده وحشتناکی سر داد که سرم سوت کشید... از شنیدن حرفاش مو

تنم راست شده بود

اتابک - پژمان

- بله رئیس

از این حرفا چی بود- مقدمات کار مرگ و فراهم کن... دو زوج جوان

قلبم داشت تو سینه محکم می تپید منظورش

رامین :

اه لعنتی دارم از خستگی میمیرم... سروش به محض رسیدنم ازم خواسته بود که سیم کارتمو عوض کنم و باز طبق معمول خودش اینکارو انجام داد...دیگه تو این چند وقته روند کاراش دستم اومده بود همیشه سیمکارتا رو عوض می کرد چند دفعه اول شک کرده بودم که توش میکروفون کار گذاشته باشه برای همین همیشه نگاه مب کردم و مراقب حرفام بودم...به ادرسی که تو دستم بود نگاه کردم...روباه این دیگه چه اسم مسخره ایه روی خودش گذاشته

سروش بهم گفته بود که روباه یه واسطه...واسطه رک کردن دخترا از مرز...باید هر چه سریع تر این اطلاعات و به سرهنگ می رسوندم بعدا معلوم نبود بتونم موقعیتی فراهم کنم یا نه

شماره سرهنگ و گرفتم

-بزرگ نیا چه خبر-سلام جناب سرهنگ-الو

(حالا بماند این سرهنگ جدیدا سلام کردن یادش میره سریع میگه چه خبر)

-قربان من زیاد وقت ندارم فقط بهتون بگم اسم واسطه شون روباهه الانم دارم

میرم دنبالش

-خیلی خب سعی کن با من در تماس باشی خونه ای که توش اقامت دارین

همونیه که با خط قبلی اس ام اس کردی دیگه

-بله قربان

-بزرگ نیا می خوام تو این عملیات هم مثل عملیات های دیگه بدرخشی

-ناامیدتون نمی کنم قربان

بعد از قطع تلفن به ادرسی که سروش بهم داده بود رسیدم... یه جون ۲۹-۳۰ ساله... قد بلند... صورتی سبزه ابروهای کلفت که ابروی سمت راستشو با تیغ از وسط یه خط انداخته بود... سیگاری که توی دستش بود نشونه رمز بود طبق قرار دو بار چراغ دادم اونم بدون معطلی سوار شد -درسته- تیرداد

... نزدیک خونه رسیده بودم که گوشیم -راه بیافت تا کسی متوجه نشده

م*ر*ت*ی*ک*ه* انگار من نوکرشم

زنگ خورد

یا خدا شماره سرهنگ بود... سرهنگ هیچ وقت با من تماس نمی گرفت مگه اینکه موقعیت خطرناک باشه یا اتفاقی افتاده باشه... با وجود روباه تو ما شین امکان صحبت نداشتم بعد از خوردن چند زنگ صدا قطع شد... یه نفس اسوده کشیدم ولی به ثانیه نکشیده بود که دوباره گوشیک زنگ خورد ایندفعه برای اینکه زیادی تابلو نشم جواب دادم

الان دیگه وقت محترمانه صحبت کردن نبود-بله

-بزرگ نیا لورفتی سریع موقعیت و ترک کن و بیا فلکه اصلی بچه ها اونجا منتظرتن

تا پیام بفهمم چی شده تماس قطع شد

لورفتم این امکان نداشت... فقط در یک صورت اره... لعنتی می دونستم اونا
لوم دادن کارانی و امید بود... ادمای رذل

به طرف روباه که موشکافانه داشت نگاهم می کرد برگشتم و خیلی جدی و
محکم طوری که شک نکنه گفتم

-همینجاست پیاده شو... در مشکیه سه تا زنگ پشت سرهم بزن و بعد از یه
مکث یه تک زنگ اسم رمز هم اسمان روشن

بدون هیچ حرفی پیاده شد... به محض پیاده شدنش پاموروی گاز گذاشتم و
خودمو به بچه ها رسوندم... بچه ها جلو فلکه منتظر بودن وسایلمو از داخل
ماشین برداشتم و ماشین و همونجا رها کردم

یکی از سربازها به طرفم اومد

-جناب سرگرد

بودم اعصابم به حدی خورد بود که دوست داشتم با-ازادی... سوار شین بریم

تارسیدن به ستاد تو و فکر

همه دعوا کنم

با ورودم به ستاد با سرهنگ روبه رو شدم

سلام نظامی دادم و پاموروی زمین کوبیدم

-جناب سرهنگ

اتفاقی افتاده... چرا گفتین لورفتم من که هنوز کاری-سرگرد خوش امدی

نکرده بودم که از عملیات کشیدیم بیرون-ممنون قربان ولی چه

- صبر داشته باش... ما اونجا جاسوس داشتیم... بعد از تماس تو بهم زنگ زد
و فقط گفت که تو لورفتی و اتابک هم سرورش و کشته مثل اینکه از طریق
سیمکارتت کنترلت کردن

شک زده به سرهنگ نگاه کردم... یعنی خودم گاف داده بودم و ربطی به انی
نداشت

- شما مطمئن اید که از طریق خط ردیابی شدم شاید کس دیگه ای ...
نداشت حرفمو ادامه بدم
- نه از طرق خطت بوده

پس اگه من لورفته باشم نکنه انی هم لورفته باشه... خفه شورامین تو ازش
متنفری... خب متنفر باشم... نه اصلا کی گفته که متنفرم.... اره متنفرم ازش
بدم میاد اون حتما دستش با اونا تویه کاسه... نه اگه دستش باهاشون تویه
کاسه بود که ازم نمی خواستن که بی هوششون کنم
با جدیت و مثل همیشه گفتم

برگردم داخل باند- هنوز اطلاعی در موردشون نداریم- قربان همراهام چی؟
- قربان بذارین من

- چی می گی بزرگ نیا می گم لورفتی متوجه میشی ما از همینجا تحت
نظرشون داریم

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید ولی کاری از دستم بر نمی امد

یک هفته از شون بی خبر بودیم در واقع هیچ کاری انجام نمی دادن... انگار متوجه شده بودن پلیس دنبال شونه... سرهنگ بهم اجازه بیرون رفتن نمی داد و فقط اجازه داشتم از خود ستاد پی گیر ماجرا باشم... دلم سخت بی تاب بود ولی نمی تونستم حرفی بزنم

با صدای در رشته افکارم پاره شد

در زدم- می تونید برید- جناب سرگرد سرهنگ خواستن برین به اتاق جلسات پرونده رو جمع کردم و به سمت اتاق سرهنگ رفتم و

- بیا تو

وارد اتاق شدم و سلام نظامی دادم

سرهنگ مرادی و سرهنگ محمدی و چند نفر دیگه هم تو اتاق بودن- ازادی

- بشین سرگرد

روی صندلی پشت میز نشستم

- اتفاقی افتاده قربان؟

- دیروز تو یکی از دره های خارج از شهر دو تا جسد پیدا کردن که کاملاً سوخته شده بودن و ما نتونستیم هویتشونو مشخص کنیم

- درسته در جریان هستم

سرهنگ ادامه داد

- ولی امروز پزشکی قانونی اعلام کرده تو انگشت یکی از اجساد یک حلقه پیدا شده

دقیق تر سرهنگ و نگاه کردم

جعبه ای جلو روم گذاشت و گفت

-ببین اینو می شناسی

با تردید گفتم من؟؟؟

-بله راستش ما حدس می زنیم اجساد متعلق به اناهاید رادمش و دکتر امید

فرهمنم شوهر خواهرشون باشه

فقط جمله دوم سرهنگ و فهمیدم...دکتر امید فرهمنم شوهر خواهر اناهاید

فوری پرسیدم

تو پاریس زندگی کرده و-سرهنگ شما امید فرهمنم می شناسین اون کیه؟

طبق اطلاعاتی کخ ما-ایشون یکی از پزشکای بنام کشورماست چند سال

همسر ارمیتا رادمش خواهر بزرگ اناهاید رادمش

بدست آوردیم و خود اناهاید رادمش بهمون داده...ارمیتا برای اینکه جون

خواهرش اناهاید و نجات بده توسط فردین اتابک کشته میشه و اناهاید هم به

ایران میاد تا انتقام خواهرشو بگیره

با حرفای سرهنگ گیج بودم گیج تر شدم

شدن و به دادگاه کشیده شدن اتابک میشه-اتابک چرا باید ارمیتا رو می کشته

می تونه در بره ولی دست از سر اناهاید-اناهید توی پاریس باعث محاکمه

ولی اتابک با استفاده از نفوذی که داشته

بر نمی داره...تا اینکه یه روز گیرش میاره و می خواسته بکشتش که خواهرش

ارمیتا سر می رسه و به خاطر شباهت فوق العاده زیادی که با هم داشتن با

زیرکی خواهرشو فراری میده ولی متاسفانه خودش گیر میافته و به بدترین شکل اول شکنجش میدن بعدم می کشنش... بعد از اون اتفاق اناهیید تو بیمارستان بستری میشه و امید به ایران بر می گرده ولی وقتی اناهیید به ایران میاد امید به خاطر احساس مسئولیتی که نسبت بهش داشته همیشه مراقبش بوده

تک تک کلامات سرهنگ داشت به اتیش می کشوندتم... داشتم دیونه می شدم چرا انی خودش این حرفا رو بهم نگفت ...

حالا دلیل اشکا شو می فهمم... دلیل غصه ها شو... خدای من... من چکار کردم من اونو از خدم روندم بهش تهمت زدم... خدایا من غلط کردم

-سرگرد اینا رو نگفتم که بری تو فکر گفتم که در جریان باشی چون شما بیشتر باهاشون در ارتباط بودین حدس زدم شاید شما بتونید بشناسید

دلش شور افتاده بود... خیلی سعی کردم تا به حس ترسم غلبه کنم... دستامو که لرزش پیدا کرده بود جلو بردم و جعبه رو گرفتم و بدون معطلی باز کردم... از چیزی که دیدم قلبم وایستاد و دهنم باز موند چند دفعه پشت سر هم پلک زدم... تک خنده ای کردم و بعد با ناباوری سرمو چند دفعه به طرف مخاطف تکون

دادم... حلقه رو از داخل جعبه بیرون آوردم و از سر جام بلند شدم

زیر لب گفتم

بلند شده بود... اشک چشمامو می سوزوند... دیگه نمیتونستم - انی ...

نفس کشیدم

خودمو کنترل کنم بلند داد کشیدم

- اناهیید _____ د

دیونه شده بودم...کنترلی روی کارام نداشتم این همون حلقه ای بود که روز

عقدمون تو محضر دستش کردم

به سرهنگ و بقیه که شکه داشتن نگاهم میکردن نگاه کردم-سرگرد

به سرهنگ نگاه کردم وادامه دادم-می کشمشون...این امکان نداره

-سرهنگ شما دارین دروغ میگین...می خوام اجساد و بینم

-بزرگ نیا اون جسد یه زنه و تو نمی تونی ببینی در ضمن اجساد سوخته و قابل

شناسایی نیستن

داد بلندی کشیدم

با چشمایگرد شده سرم داد کشد-اون زن محرم منه...اناهید زن منه...

سرهنگ

-خودتو جمع کن سرگرد این کارا چیه می کنی...این حرفا چیه؟؟

یه-سرهنگ خواهش می کنم بذارین بینم...اناهید من نمرده...زن من نمرده

سروان جلالی و ر سولی به سمتم آمدن و به زور روی صندلی نشوندنم و

لیوان اب دستم دادن

سرهنگ-سرگرد توضیح می خوام بابت این کارات...تو کی با رادمنش ازدواج

کردی

-نزدیک یک ساله

ایندفعه دیگه چشمای سرگرد نزدیک بود از کاسه در بیاد

به حلقه نگاه کردم و گفتم

-این همون حلقه ایه که تو محضر دستش کردم

-بزرگ نیا این حرفات ...

به میون حرفش اومدن

-بیخشید میشه تنها باهاتون صحبت کنم

سرهنگ از سرهنگ مرادی و محمدی عذرخواهی کرد و بقیه رو به بیرون

فرستاد

از ا شناییم با اناهدید ... از ازدواج زوری که بعد تبدیل به عشق -خب می شنوم

همه چیز و گفتم

شد از سیلی که به انی زدم ... از تهمتام ... سرهنگ از جلد نظامیش خارج شده

بود و مثل یه پدر به حرفام گوش می داد

حرفام که تمام شد یه لیوان اب دستم داد و مجبورم کرد که بخورم

دست گرمشوروی شونم گذاشت و گفت

-بهت تسلیت می گم پسر ... حالا که اجسادشون شناسایی شدن با استفاده

از مدارکی که پیدا کردیم می تونیم دستگیرشون کنیم

-منم باید تو عملیات باشم

-نه رامین تو ...

-سرهنگ خواهش می کنم بهم اجازه بدین قول می دم عملیات و خرابنکنم

-خیلی خب

اناهید :

سعی کردم تا بغض تو صدامو مهار کنم

-امید

-هوم

-یعنی چه بلایی سر رامین آوردن اون الان کجاست

امید لبخندی زد و گفت

-معلومه خیلی دوستش اری این چند روزه حالی از اقا داداشت نپرسی یه

وقت هی رامین رامین می کنی

قطره ای اشک از گوشه چشمم پایین افتاد

-هیچ وقت فکر نمی کردم اینجور گرفتار بشم

-عشق همینه... اصلا متوجه نمی شی کی به وجود میاد وقتی می فهمی که

تمام وجود تو می گیره و دیگه خودتو نمی بینی و همه وجودت میشه او

-امید اینا یه هفته که مارو اینجا زندانی کردن

شیطنت کرده بود با یه لحن شیطون گفتم -معلوم نیست چه اشی برامون پختن

دل حال و هوای

-ولی امید کتک خورت بدجور ملسه هاهاهاهاه... تو این چند وقت فقط کتک

خوردی

-زهر مار میخنده... بیخشیدا ولی با این دستای بسته غلطی جز نوش جان

کردن کتک نمی تونستم انجام بدم

-خو اینقدر زبون نریز تا اینقدر کتک نخوری

با یه لحن حرص در اری گفت

-چیه از یاد اقاتون فارغ شدی گیر دادی به من به جون خودم دستام باز بشه
اول گیسای تویی گیس بریده شیطون و می کنم بعدم حساب اون اتبک بی پدر
و می رسم

شروع کردم به خندیدن-اوهو ولی فانتزی خوبی بود شاد شدیم

-درد ادم باش-بعله-انی-خودت-کوفت

-به جون تو من فرشته ام فرشته ها که ادم نمیشن

-تو حالت خوبه تا همین دو دقیقه پیش داشتی اشک تمساح می ریختی

برو فکر این باش که-برو بابا گفتم یه چیزی بگم شاد شم جنبه نداری که

ازاینجا در بریم-اره الان تو این وضعیت شادی برامون خیلی لازمه

چجوری

و داد و فریاد صحبتتم نصفه کاره موند-من که ایده ای به ذهنم نمی رسه من ...

با صدای شکلیک گلوله

-امید توام صداها رو می شنوی

-نمی دونم-کر که نیستم اره...چهخبره

قلبم در تلاطم بود نگاه نگرانمو به امید دوخته بودم

پژمان - بده به من ... زود باش

پژمان دستشو دراز کرد که اسلحشو از دست امید که عین مجستمه ایستاده بود بگیره

چ شمامو بستم که دیگه چیزی نبینم ... با صدای شلیک فوری چ شمامو باز کردم و به پژمان که با تن خونین روی زمین افتاده بود نگاه کردم امید رو به بهمن گفت

-اگه دلت می خواد به سرنوشت دوستت گرفتار بشی بیا جلو بهمن که انگار ترسیده بود از سر جاش تکونی نخورد و میخ جسد پژمان شده بود ... امید همون طور که اسلحش به طرف بهمن بود به طرفم اومد و دستامو باز کرد ... به محض باز شدن دستام انگار جون دوباره گرفتم ... سریع پاهامو باز کردم

-انی بیا دستای این لندهور و ببند

از طرز صحبت کردن امید متعجب شدم اون هیچ وقت اینطوری صحبت نمی کرد

اومدم و دستای بهمن و محکم بستم - د معطل چی هستی ببند دستاشو دیگه با حرفش به خودم

هنوز صدای تیر و فریاد به گوش می رسید

-انی پشت سرم بیا معلوم نیست اگر دوباره گیر اینا بیوفتیم چه اتفاقی برامون بیافته

-امید ولی ما امیدیم تا انتقام ...

-هیــــــــش بعدا... بعدا انتقام میگیریم با یه نقشه حساب شده... بهتره الان

بریم

امید به طرف بهمین برگشت

-اینجا در دیگه هم داره

بهمین فقط سکوت کرد و چیزی نگفت... امید اسلحشو روی شقیقه بهمین گذاشت

دو تا شاخ رو سرم سبز بشه... بهمین که-حرف بزن تا مغزتو متلاشی نکردم
این حرفا از امید بعید بود نزدیک بود

انگار ترسیده بود فوری گفت

-از اینجا که بیرون رفتین سمت چپ ساختمون یه راهرو هست اونو تا انتها
برین سمت راست یه اتاق هست تو اون اتاق یه دره که به سمت حیاط پشتی
باز میشه وقتی وارد حیاط شدین تا انتها باغ برین اونجا یه دره که میخوره به
خیابون پشتی از اونجا هم میشه راحت فرار کرد

امید دیگه مهلت هیچ کاری بهم نداد دستمو محکم گرفت و کشید

تمام راه رو دویده بودیم...دیگه از نفس افتاده بودم به جاده که رسیدیم برای
اول ماشین دست نگه داشت

-کجا میرین اقا

طوری که راننده متوجه نشه از امید پرسیدم-لطفا برین سمت بیمارستان ...

-حالت خوب نیست بیمارستان برای چی

- حالم از این شهر داره بهم میخوره تا اتابک پیدامون نکرده باید برگردیم
حداقل تو تهران ۴ تا جا برای مخفی شدن داریم ههههههههههههه
با شک بهش نگاه کردم

که اینقدر خنگ نبودی... خب پس واسه چی - مگه تو پول همراهت داری؟
- انی محض رضای خدا تو

داریم میریم بیمارستان اونجا یکی از دوستانم هست فقط دعا کن که بتونیم
پیداش کنیم
رامین

و هوایی اطلاعی بدین نباید - سرگرد همه جا رو گشتیم اثری از اتابک نبود
- لعنتی از دستمون در رفت به تمام راه های زمینی

بذاریم زیاد دور بشن

سرگرد کارت خوب بود درسته نتونستیم اتابک و دستگیر کنیم ولی - بله قربان
سرهنگ -

کل باندشو گرفتیم و ما این موفقیت و مدیون تو هستیم

دادم باید مراسم تدفین همسرم و امید و - قربان من میخوام برگردم تهران
بغض تو گلوم ریشه دونده بود... ادامه

انجام بدم

- خیلی خب الان میگم برات یه بلیط رزرو کنن

مکشی کرد و بعد گفت - نه آگه میشه می خوام خودم تنهایی با ماشین برم
سرهنگ

- باشه یه ماشین در اختیار قرار می دم

تو نذار این دل بمیره بی تو — و اروم روم
از چشمام بخون که بی تو این دل اروم نداره
از چشمام می خونم که دوستم داری ای عشق من
تو همه دنیامی بی تو نمی تونم —
تو نذار این دل بمیره بی تو — و اروم روم
از چشمام بخون که بی تو این دل اروم نداره
از چشمام می خونم که دوستم داری ای عشق من
(از مصطفی فتاحی)

مشتمو روی صندلی کویدم و بلند خدا رو صدا کردم

— خدا... چرا با من... خدایا... من دوستش
داشتم

با عصبانیت ضبط و خاموش کردم و تمام عصبانیتمو روی پدال گاز خالی
کردم
اناهید:

تو باغ نشسته بودم و تو فکر بودم... به این فکر می کردم من اناهید با اون همه
غرور الان به کجا رسیدم خیلی وقت بود حتی از خانوادم خبر نداشتم و تنها
پل ارتباطیم با خانوادم امید بود که خبر سلامتیمو بهم شون می رسوند در واقع
از صحبت کردن و رویارویی باها شون نوعی ترس داشتم... گرچه امید با این
قضیه خیلی خوب برخورد کرد و سرزنشم نکرد اما به هر حال من باعث
نابودی زندگیش بودم... با صدای امید رشته افکارم پاره شد

— انی کجایی دختر خوب یک ماهه خودتو تو خونه زندانی کردی که چی بشه

به طرف امید برگشتم

-کاش خاله مرجان اینجا بود امید برای چی فرستادیش اصفهان

-هی کی این قیافتو ببینه شک می کنه که چیزی شده باشه حالا فکر می کنی

مامان من با این تیزیش اگه تو رو اینجوری میدید دیگه دست از سرت بر

میداشت نه جانم تازه اول بیچارگیت بود باید از اول تا اخر ماجرا رو براش

تعریف می کردی مامان منم که حساس خدایی نکرده یه بلایی سرش می اومد

اونوقت منم دیگه تضمینی به زنده موندنت نمی دادم

برنامهت چیه ؟- کوفت امید تو هر شرایطی فقط بلدی مسخره بازی در بیاری

-می خوام برگردم پاریس... این دفعه هم باختم-حالا بگذریم

-انی

به روش لبخند زدم

اشک تو چشمام حلقه بسته بود-امروز میرم خونه الهه جون تا وسایلمو بردارم

-می دونم که رامین چشم دیدنمو نداره... اگه یه ذره دلش به رحم می امد

حداقل تو این یه ماه ازم یه سراغی می گرفت ولی اون بابی رحمی تمام منو

کنار گذاشت

-انی باید بهش فرصت بدی تو باید همه چیز و براش توضیح بدی مطمئنم

همون قدر که تو اونو دوست داری اونم تو رو دوست داره... امروز خودم

میبرمت

- نه امید ممنون از لطفت ولی می خوام خودم تنهایی برم یه وقتی می رم که
رامین خونه نباشه

-باشه-باشه هر جور مایلی پس با ماشین من برو

طرفای عصر بود که شلوار جین مشکی با مانتو مشکیمو پوشیدم شال ابی
کاربونیمو روی سرم انداختم و کیفمو برداشتم... به خودم تو آینه نگاه کردم
صورتم خیلی بی روح بود کمی برق لب و رژگونه زدم و سوار ماشین امید
شدم... به سمت خونه الهه جون راه افتادم مطمئن بودم این وقت روز رامین
خونه نیست... جلو در خونه از ماشین پیاده شدم... ترس داشتم زنگ بزنم ولی
به ترسم غلبه کردم باید شجاع می بودم... زنگ و فشار دادم... سرم پایین بود

صدای روشنک تو ایفون پیچید

-کیه؟

سرمو بالا اوردم ولی حرفی نزد

سکوت برقرار شده بود بعد از چند لحظه روشنک چنان جیغی کشید که گفتم
الان همسایه ها میریزن بیرون هم زمان با صدای جیغ روشنک در هم با
صدای تیکی باز شد... وارد خونه شدم... تو سالن خبری نبود همون جور
داشتم به سالن نگاه می کردم که روشنک اول یه جیغ کشد و بعد خود شو تو

ب*غ*لم انداخت و شروع کرد به گریه کردن

اوف عجب استقبالی شگفت زده شدم فکر می کردم الان یکی می خوابونتو

گوشم

نگاهم به الهه چون بود که دستاشو باز کرده بود و داشت گریه می کرد... از
ب*غ*ل روشنک برون امدم و با شک به طرف الهه جون رفتم و خودمو تو
ب*غ*لش انداختم

سرمو نوازش کرد و گفت

مرده باشم حالش خوب نیستا-دخترم بالاخره برگشتی... می دونستم زنده ای
وا بلا به دور نکنه انتظار داشت
رامین:

یک ماه تموم زندگیم شده بود یاد و خاطره انی دائم عکسش تو دستم بود
...حتی تو ستاد دیگه صدای سرهنگ در اومده بود و می خواست بهم
مرخصی اجباری بده ولی قبول نکردم حداقل تو ستاد یه ذره سرم گرم میشد و
کمتر یادش می افتادم...

با صدای جیغ جیغ روشنک عکس انی و که تو دستام بود و کناری انداختم
...این دختره معلوم نبود چشمه اینجوری داشت اعصابمو خورد می کرد... بعد
از مرگ انی کسی اجازه بلند صحبت کردن تو خونو رو نداشت... مامان
وضعیتمو درک می کرد و می گفت نیاز به آرامش داری با گذشت زمان فراموش
می کنی ولی مگه می تونستم اناهیدمو فراموش کنم مگه می تونستم الهه مو
فراموش کنم...تمام جای جای خونو بوی انی و میداد برای همین خونو برام
مقدس شده بود...نمی دونم امروز روشنک چه مرگش شده بود که همش
جیغ جیغ می کرد...از اتاق بیرون امدم و ارو اروم به طرف پله ها می رفتم
...روشنک روی زمین نشسته بود و داشت گریه می کرد...ترسیدم نکنه برای

مامان اتفاقی افتاده باشه... با دو از پله ها داشتم پایین می امدم که تگام به
مامان خورد ...

اون کی بود ب*غ*لش بود

یه دختر مشکی پوش بود چشماموریز کردم و دقیق تر نگاه کردم ... سر شو که
بلند کرد سر جام خشک شدم ...

یا فاطمه زهرا... دوبار پلک زدم و زیر لب گفتم

-انی

خدا یا مرده رو زنده کردی ... خدا جون نوکرتم ... خدا یا یعنی حقیقت داره
یعنی چشمای من داره درست میینه اینی که جلو روم ایستاده الهه قلب من
اناهید

انی به سمتم برگشت ... انگار اونم تعجب کرده بود

با صدای روشنک به خودم اوادم

همون طور که گریه می کرد گفت

-داداش نگاه کن ... اناهید نمرده... اون نمرده... اون زنده است

اناهید :

از آ*غ*و*ش الهه جون در اوادم ... سرمو که بلند کردم ... خشک شدم

... چقدر لاعر شده بود ... نیم تونستم از جام تکونبخورم ... اونم فقط داشت

نگاهم می کرد ... یک دفعه با دو جلو آمد تا به خودم پیام دیدم تو ب*غ*لشمو

داره منو محکم به خودش فشار میده ... تمام تنم داشت می لرزید ... احساس

خوبی داشتم ... آ*غ*و*شش برام خیلی گرم بود ... خیلی وقت بود که به این

آ*غ*و*ش نیاز داشتم ...

یک دفعه فوران کرد و با داد گفت

-من شوهرتم نفهم

هییییییی تو دلم قند اب کردن کیلو کیلو... این یعنی من و بخ شیده... خ جون
چقد خوشحال شدم ولی اصلا به روی مبارک خودم نیاوردم... باید ادب می
شد کم تحقیرم نکرده بود الان وقتش بود که یه ذره بجز ونمش

با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم

-هر کی می خوای باش برام فرقی نداره من می خوام برگردم کشورم

-انی رو اعصاب من راه نرو من می گم تو اینجام میمونی می مونی

دستم گرفت و مجبورم کرد روی تخت بشینم... خودشم روی صندلی
نشست و یه پاشو روی اون یکی انداخت

عاشق همین زورگویی هاش بودم... خل بودم دیگه منم عشق و اینجوری
دوست داشتم همراه با غرور و تعصب و غیرت

کلافه گفتم -خب می شنوم

پوزخندی زد-چیو می خوای بشنوی

-جسد تو برام آورده بودن

اها پس اینو بگو بی شعور ناراحت بود که نمرده بودم

سوالمو بشنوم... اون جسدا مال کی بود؟ -چیه خیلی ناراحتی که نمردم

-فقط می خوام جواب

- اووف من ز کجا بدونم مال کی بود... بعد از این که تو رفتی اونا دست و پامونو و تا تونستن امید و کتک زدن بعدشا که فهمیدن تو پلیسی اتابک سروش و کشت

- خب

- هیچی دیگه تو وسایلم گشتن و تنها چیزی که به دردشون خورد حلقه بود اونو گرفتن و رفتن... همین ...

- همین... پس اونجا بهتون بد نگذشته

دیگه خونم به جوش رسیده بود

- ساکت شورامین تو نمی دونی اون یه هفته چی به سر من و امید اومد... اون بیچاره دائم به خاطر من کتک می خورد... شانس آوردیم لحظه اخر تونستیم

فرار کنیم وگرنه الان باید ور دل یکی از شیخ های عرب می بودم و ...

با تو دهنی که از رامین خوردم ساکت شدم... چشمش شده بود دو تا کاسه خون

از سر جام بلند شدم و به طرف در رفتم- اونا غلط می کردن می فرستادنت

- در و باز کن می خوام برم

- امید منتظره- کجا

- کوفت و امید... درد و امید... تو هیچ جا نمیری اگه خیلی دلتنگشی زنگ

بزن بیاد اینجا

با این حرفش یه تای ابروم بالا پرید

-زنگ می زنما

گوشیمو از داخل جیم بیرون اوردم و شماره امید و گرفتم -خب زنگ بزن
رامین -بذارش رو بلند گو

اخه این چه عادت بدی بود که اینا دا شتن شاید ادم نخواد حرفا شونو بشنوی
فضول

گوشی و رو بلند گو گذاشتم

بعد از ۵ تا بوق بالاخره اقا رضایت دادن گوشی و بردارن

-سلام امید

-سلام انی جون...رفتی دیدن یار خوش می گذره

زیر چشمی به رامین نگاه کردم که با شیطنت داشت نگاهم می کرد

زهر مار پسره خل داشت بهم تیکه می نداخت و ریز ریز می خندید

راه دادن که داری مهمون دعوت می کنی؟ -کوفت...امید بلندشو بیا اینجا

-ئه لوس نشو دیگه بلند شو بیا-او هو خودتو

-اوکی میام...اصلا می دونی چیه به خاطر تو نمیام من دلم برای اون سرگرد

گند اخلاق تنگ شده

رامین یه لبخند محسوس گوشه لبش نقش بست ولی مثلا می خواست نشون

بده که خیلی جذبه داره چون داشت به زور اخمی روی پیشونیش می کاشت

-پس منتظر تیم

نگفتم و تلفن و بی خدا حافظی قطع کردم-اوکی زود میام تا حالشو جا بیارم

وای امید ساکت باش دیگه چیزی

با صدای رامین نگاهمو بهش دوختم

بهتره بری تو اتاقت لباساتو عوض کنی

زیر لب گفتم-گفتم برو لباساتو عوض کن-همین جوری راحتم

فک کنم شنید چون گفتم-زورگو

...در اتاق و باز کرد و من به اتاقم رفتم...هنوز وسایلم-همینیه که هست

به حرفش گوش دادم

همون طور دست نخورده جای قبلی بود...مانتومو در اوردم و یه تونیک استین

سه ربع سبز پوشیدم...شالمو از سرم در اوردم و با کش موهامو بالای سرم دم

اسبی کردم و قسمتی از موهامو روی صورتم ریختم...به دور و بر اتاق نگاهی

انداختم و نا خود آگاه لبخندی روی لبام نقش بست چقدر این اتاق و دوست

دا شتم وقتی دوباره به تک تک و سایلم سر زدم...از سر جام بلند شدم و به

طرف پنجره رفتم...از پنجره به بیرون خیره شده بودم که

نگاهم به امید خورد که از تاکسی پیاده شد

اوف چه خوشتیپم کرده بود

به محض شنیدن صدای زنگ از اتاق بیرون امدم که تو راه پله ها با رامین

برخورد کردم...یه نگاه کلی بهم انداخت

-هااان؟؟؟- برویه چیزی سرت کن

و مثل برادر خودم می دونستم برای-هان و درد می گم برویه چیزی سرت کن

نه دیگه حوصله این کارو نداشتم من امید

همین بی اعتنا به حرف رامین از دستش در رفتم و به سالن رفتم... الهه جون و

روی مبل نشسته بود و روشنگ داشت پذیرایی می کرد

امید نگاهی بهم انداخت-سلام امید خوش امدی

-سلام ممنون

با صدای رامین امید از سر جاش بلند شد-سلام

اووووف لحن امید اصلا دوستانه نبود-سلام جناب سرگرد

-خیلی خوش امدین بفرمایید

بابا ادب... مبادی اداب... با فرهنگ... این رامین هم یه چیزیش میشدا قبلا که

امید و میدید به خونس تشنه بود اونوقت الان بهش میگه خوش امدی این

مارمولک یه چیزی تو سرش هست من مطمئنم... همه نشسته بودیم

الهه جون-انی جان معرفی نمی کنی

تا خواستم دهن باز کنم به جای من رامین فوری گفت

-مامان ایشون دکتر امید فرهمند شوهر خواهر سابق اناهید هستن

هم چ شمای من هم چ شمای امید گرد شده بود... رامین این چیزا رو از کجا

می دونست

روشنک - انی مگه تو خواهر داری؟

چی داشتم بگم

رامین - اره یه خواهر بزرگ به اسم ارمیتا درسته انی ...

حالا فهمیدم اون همه چیز و می دونست حالا این طوری داشت اطلاعاتشو

به رخ می کشید

الهه جون - جدی؟ حالا کجاست

امید با صدای پر بغض گفت

روشنک - اوه متاسفم چجوری - فوت کرده

نه خدایا باز این سوال چه جوابی داشتم که بدم

امید لبخندی زد و گفت

ستم الان تو چه وضعیتی - داستانش خیلی طولانیه ان شا... یه فرصت دیگه

واقعا از امید ممنون بودم... درکش می کردم می دوز

قرار داره خودم بهتر از اون بودم

روشنک - انی یه عکس از خواهرت داری

مگه میشه ازش عکس نداشته باشم ارمیتا جون من بود

امید - عکس نیازی نیست مدل زندشو روبه روتون هست

همه با تعجب داشتن امید و نگاه می کردن که ادامه داد

دفتر که می خوام از دوباره راش بندازم- به به احوال شما انی جون چه خبر؟

-سلامتی... بهار پاشو بیا

-خدارو شکر داشتم از بیکاری می پوسیدم

نداره یه ذره التماس کن- حالا تو رو خدا نیوس... هنوز بهت احتیاج دارم

-اوکی- روتو کم کن بچه پرو... ساعت ۹ دفتر باش- اصلا امکان

شالمو سر کردم و کیفمو برداشتم... اروم اروم از پله ها پایین می اومدم که

رامین متوجه نشه چون آگه می فهمید نمی داشت بیرون برم... وارد حیاط که

شدم یه نفس راحت کشیدم... با خوشحالی به طرف در رفتم... دستمو جلو

بردم تا در و باز کنم که با باز شدن در دستم عقب رفت... امد به سرم از آنچه

می ترسم... این... الان... این وقت صبح اینجا پشت در چکار می کنه

رامین با بهت داشت نگاهم می کرد... زبونم بند امده بود

پوزخندی زد و گفت

اب دهنمو قورت دادم- کجا به سلامتی؟

کنارم زد و به داخل اومد... دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند- میرم دفتر

با خونسردی

-لازم نکرده

به زور دستمو از دستش بیرون کشیدم

-یعنی چی؟ ول کن دستمو کلی کار دارم

با اخم به سمتم برگشت

- اناهیید هیچ خوشم نمیاد یه حرف و دوبار تکرار کنم... یک دفعه گفتم بدون اجازه من حق نداری پاتو از این خونه بیرون بذاری... اینو خوب تو اون گوشات فرو کن

با قهر به داخل خونه رفتم... با دو از پله ها بال رفتم و خودمو داخل اتاق انداختم... از حرص نمی دونستم باید چکار کنم... همون طور وسط اتاق ایستاده بودم که در باز شد و جناب زورگو نزول اجلال فرمودن

اصلا دوست نداشتم باهاش حرف بزنم- اناهیید چرا قهر می کنی دختر خوب لحنش اروم و مهربون بود... ولی
- انی نمی خوام چیزی بگی؟

- تو چرا به من زور می گی مگه من بردتم که باهام اینجوری رفتار م کنی رامین بفهم منم ادمم هیچ خوشم نمیاد یکجا زندانی بشم
اروم به طرفم اومد... دستشو جلو آورد و خواست ب*غ*لم کنه که خودمو کنار کشیدم... فکر کنم بهش برخورد چون اونم خودشو کنار کشید... چنگی به داخل موهاش زد

- خیلی خب می تونی بری فقط زود برگرد

هیییییییی اگه می دونستم با قهر کردن راضی میشی زودتر قهر می کردم... خوشحال شده بودم ولی اصلا به روی خودم نیاوردم... بدون گفتن هیچ حرفی از اتاق بیرون امدم... اصلا دوست نداشتم که باهاش اینجوری برخورد کنم ولی باید تنبیه می شد... تا ساعت ۱۲ دفتر بودم و با کمک بهار یکم

تمیزش کردیم... ساعت ۱۲:۳۰ بود که بهارو جلو خونشون پیاده کردم و به سمت خونه رفتم... جلو در خونه که رسیدم گو شیم زنگ خورد... رامین بود... از دیدن اسمش روی صفحه گوشیم نا خودآگاه لبخندی گوشه لبم نقش

بست... جواب دادم

-بله

به سرم زد که یکم سر به سرش بذارم-سلام اناهد کجایی؟

گوشی و از گوشم دورتر نگه داشتم-پشت در خونه یه آقای خشن و بدعنع

با دادی که کشید

-اناهید می گم کجایی؟؟ خونه کی رفتی؟؟

-انی به قران می کشمت-غریبه نیست همه خودین نگران نباش

وای من چه حالی میشدم این حرص می خورد... بدون توجه به حرفاش

گوشی رو قطع کردم... ریموت در و زدم... ماشین و تو پارکینگ پارک کردم

...همین که از ماشین پیاده شدم رامین و دیدم که داشت با دو به طرف در می

رفت

با پیغمبر چقدر هم که عصبانیه... بلند داد زد

-رامین کجا میری این وقت ظهر

همون که داشت می دوید یک دفعه و ایستاد و با تردید به طرفم برگشت... تا

منو دید منم نیشامو تا آخرین حد باز کردم و دو بار براش ابرو بالا انداختم که

یکدفعه مثل رم کرده ها به طرفم دوید... جیغ بلندی کشیدم خواستم فرار کنم

ولی تا پیام بجنیم تو ب*غ*ل اقا بود...خواستم خودمو ازش جدا کنم ولی
محکم تر چسبیده بودتم

-خب خب می فرمودین خونه کی می خواستی بری
بازم نیشامو باز کردم

اونوقت این آقای بداخلاق چه نسبتی با شما داره-خونه ی آقای بداخلاق
متفکری به خودم گرفتم و لبامو به حالت غنچه جمع کردم و جلو وردم-اهان
حالت

به لبام نگاه کرد...یکدفعه سرشو جلو آورد و لبای داغشو-نومی دونم
با چشمای شیطونش

روی لبام گذاشت...هنگ کردم...اروم اروم داشت لبامو می ب*و*سید منم
هیچ کاری نمی کردم...نه اعتراضی نه همراهی...نه تقلایی انگار مسخ شده
بودم...فقط اون بود که با لبه‌اش تمام روح و احساس منو به بازی گرفته بود
...یک دفعه سرشو عقب کشید و با شیطنت گفت

بشم که نداشت-انی خانوم حواست کجاست یه وقت یه همراهی نکنی

تازه به خودم اومدم...خواستم از ب*غ*لش خارج
نگاهش شیطونش داشت نگاهم-اول جواب این همه محبت و بده بعد برو
-عجب گیری افتاده بودما...همون طور با

می کرد...از ترس اینکه یه وقت الهه جون و روشنک به حیاط بیان و ما رو تو
این وضعیت ببینن فوری گوشو ب*و*سیدم

لبخندی زد

-گرچه کم بود ولی خب ما به همینم قانعیم

زیر لب پرویی گفتم... اونم ولم کرد ولی هنوز دستمو چسبیده بود... با هم به داخل خونه رفتیم

الهه جون و روشنگر تو سالن نشسته بودن وقتی که وارد شدیم با لبخند ما رو نگاه کردن

الهه جون -سلام انی جون بیا اینجا بشین دخترم
-سلام

خواستم دستمو از دست رامین بیرون بکشم که نداشت... با هم روی مبل روبه روی الهه جون نشستیم

الهه جون - نظرتون راجع به یه مهمونی چیه؟

رامین - به چه مناسبت؟

-برگشتن انی عزیزم مناسبت از این بهتر

روشنگر با ذوق دستاشو بهم زد

-وای مامان عالییه

رامین - مامان اگه اجازه بدین جشن بگیریم

الهه جون - یعنی چی رامین همه باد بفهمن که انی زنده هست

-چه فکرای خب بگو ما هم بدونیم - الان نه مامان خودم یه فکرای دارم

روشنگر

رامین نگاه شیطونی بهم انداخت

وا این چرا اینجوری نگاه می کنه

کمی چشم‌اشوریز کرد... سرشو کج کرد و یه تای ابروشو بالا انداخت
... اینقدر نگاهم کرد که جلو الهه جون و روشنک داشتیم از خجالت اب می

شدم

الهه جون - خوردیش رامین

بعد خودش و روشنک با صدای بلند شروع کردن به خندیدن... رامین هم
دست کمی از او نداشت ریز ریز می خندید... تنها کسی که این وسط داشت
از خجال می مرد من بودم... اینا هم اصلا به روی مبارک خودشون نمی آوردن
... رامین چند تا صرفه کرد که الهه جون و روشنک هم ساکت شدن

الهه جون - خب گل پسرم چه فکرای داری؟

روشنک - خواهشا فکرای پلیسی نباشه که حال من بهم میخوره

رامین - نه پلیسی نیست ولی تا چند وقت دیگه همه رو با یه مراسم عروسی
سوپرایز می کنیم

روشنک - عروسی کی؟

رامین زیر چشمی به من نگاه کرد و بعد رو به مادرش و روشنک گفت

این چی داره می گه - مامان یعنی تو دوست نداری منو تو لباس دامادی ببینی

هـاـن

داد - راستش من و انا هید تصمیم گرفتیم هر چه سریع تر عروسیمونو بگیریم

به من نگاه کرد و ادامه

- مگه نه عزیزم

ای درد و عزیزم... کوفت و عزیزم... اخ چه حالی میده اینو ضایع کنم... چرا همیشه این بشر باید زور بگه و منم کوتاه پیام... لبخندی به روش پا شیدم که نیشاش تا بنا گوش باز شد... با همون لبخند روی لبم گفتم
بشم از خنده... نیشای رامین فوراً جمع شد و یه-نه منم الان دارم می شنوم
وای مامان نزدیک بود منفجر

اخم بزرگ روی پیشونیش نشوند ولی دوباره لبخندی زد و گفت
-انی نمی خواد از ما مان خجالت بکشی خودت گفتی که میخوای زوتر
عروسی و بگیریم

روشنک هم انگار منتظر بود... فوری از سر جاش بلند شد و شروع کرد به
دست زدن و ذوق کردن بعدشم خودشو پرت کرد ب*غ*لم و تند تند صورتمو
ب*و*س می کرد... الهه جون و رامین هم به این کاراش م یخندیدن
الهه جون-پس باید به فکر مراسم با شم باید خانواده انی هم بیان بعد در مورد
عروسی صحبت کنیم

رامین- راستش من امروز با پدر انا هید صحبت کردم اوناهم گفتن تا هفته
دیگه میان ایران

اصلاً از این کار رامین خوشم نیامد نباید بدون اجازه من این حرفا رو می زد و
از همه مهم تر با خانوادم تماس می گرفت

دلهره عجیبی داشتم تو فرودگاه منتظر مامان اینا بودیم... تمام استر سموروی
بند کیفم که تو دستم قرار داشت خالی کردم... با صدای امید نفس تو سینم
حبس شد

-اومدن

امید با شوق به طرفشون رفت... با دیدن وندادم جون دوباره گرفتم... از دور دستاشو باز کرد و بلند گفت

- یــــلدا

دیگه هیچی برام مهم نبود کیفموروی زمین انداختم... با دو خودمو به ونداد رسوندم... خودمو تو ب*غ*لش پرتاب کردم... ونداد هم بدون اینکه فکر کنه

کجاییم دائم سر و صورتموب*و*س می کرد با صدای بغضی گفت

دلم برات یه ذره شده بود- کجا بودی خواهرم دلم برات یه ذره شده بود

که همش بهم زنگ می زدی- منم دلم برات تنگ شده بود وندادم... داداشم

- به خدا سرم خیلی شلوغ بود- برای همین بود

- اخیه بی انصاف نگفتی بی تو به من چی گذشت

سرمو کج کردم و با مظلومیت تمام گفتم

- ببخش داداشی

- انی این اقا پلیسه که اذیتت نکرده

نمی خواستم رامین و جلو و نداد خراب کنم مطمئن بودم اگر کوچکتترین

شکایتی بکنم ونداد عروسی رو بهم میریخت

- نه مگه جراتشو داره

چون فوراً دولا شد و شکمش و- نه خاک تو سرش کنن پسره زن ذلیل ابرو بر

مشتی به شکمش زدم که فکر کنم دردش اومد

گرفت

دولا شده با صدای که درد توش موج میزد گفت- اهای تو طرفدار کی هستی

همون طور

-طرفدار تو خر...مرض داری میزنی

-اناهیدم

هی جان صدای ما مانم بود... به طرفش برگشتم و خودمو تو آ*غ*و*ش

مادرانش رها کردم...بوی تن مادرمو به جون خریدم...نفس عمیقی کشیدم

خیلی دلتنگش بودم...نمی دونم تو این همه مدت بدون مامان چطوری سپری

کرده بودم

-جونم عزیزم-مامان

-ایسان جون بیا یکم منو تحویل بگیر سرخورده میشما

مامان با اخم گفت

با خنده بابا از مامان جدا شدم-ارسام صد دفعه بهت گفتم بهم نگو ایسان

-خب دخترم نیم خوای خانواده همسرتو به ما معرفی کنی

تازه یاد الهه جون و بقیه افتادم که کناری ای ستاده بودن و دا شتن ما رو نگاه می

کردن یکم خجالت کشیدم...لبخند ارومی زدم و دست مامان و گرفتم و به

طرفشون رفتم...اونا هم جلو اومدن

بعد از سلام و خوش آمد گویی

-خب من معرفی می کنم

دستمو به طرف الهه جون گرفتم

- الهه جون مامان رامین... اینم روشنک عزیزم خواهر رامین... وایشون هم
جناب رامین بزرگ نیا همسر بنده

الهه جون -خیلی خوش آمدین از دیدنتون خیلی خوشحالم

-ته صبر کنین هنوز معرفی کامل نشده

-ایشون هم بابای عزیز بنده... ایسان جون مامانم... با ارشام و ارسام هم که
اشنا هستین

روشنک با تعجب گفت

-شما واقعا مادرانی هستین

ونداد چهره ناراحتی به خودش گرفت و گفت

ونداد ساکت شد- نه راستش ما این حقیقت و ازانی مخفی کرده بودیم انی...

با داد مامان

-ونداد کافیه

ونداد با اعتراض گفت

-خب روشنک خانم خب معلومه مادر مونه دیگه... نگاه کن با همین زورگویی

هاش خوب مونده ها... بهت گفته باشم این خانم صاحب داره مبادا بهش

چشم داشته باشیا

باز این ونداد تو اب نمک خوابیده بود... بیچاره روشنک ساکت فقط داشت

نگاهش می کرد... با خنده بلند امید و ارشام بقیه هم زدن زیر خنده

مامان -حالا من زورگوام دیگه

ونداد- نه مامان جون ارشام غلط کرد بابا زورگوئه... اییییی

گرفت و به طرف در خروجی رفت- مامان صد دفعه... به من نگو سام
بعدشدم با حالت قهر وسایلشو

رامین می خواست دنبالش بره که دستشو گرفتم

-برم برش گردونم- کجا

-لازم نکرده ین فیلمشه

خلاصه بعداز کلی تعارف تیکه پاره کردن همه به خونه الهه جون رفتیم

**

از خستگی داشتم می میمردم این ارایشگر هم دست از سرم بر نمی داشت و
هی دستور میداد... دیگه داشتم از دستش کفری میشدم... اصلا من منصرف
شدم... کمرم خشک شد روی این صندلی... ادم اینقدر لس
پارچه رو از روی آینه بردشات- خب خانم گل تمام شد
-حالا می تونی خودتو تو آینه ببینی

خداروشکر معلوم نبود آگه ۵ دقیقه بیشتر طولش بده چه بلایی سرش بیارم
... با دیدن خودم توی آینه تمام غرغرام یادم رفت... با دهن باز داشتم عکس
تو آینه نگاه می کردم... وای یعنی این من بودم... چقدر تغییر کرده بودم ولی

دست ارایشگر درد نکنه با اینکه خیلی عذابم داد ولی خیلی عالی درستم کرده بود

روشنک -انی بمیری الهی دلم کباب شد برگرد بینمت

با لبخند به سمتش برگشتم... روشنک انگار خشک شده بود... یکدفعه از جا

پرید و جیغ بلندی کشید که بقیه از کارش تعجب کردن

تو خوشگل ترین عروس دنیا میشی -روشنک چی شده چرا جیغ می کشی

با چشمای گرد شده نگاهش کردم -می دونستم

-اینجوری نگاهم نکن خیلی ناز شدی

فروغ خانم (ارایشگر) بلند گفت

-عزیزم عروستون از اول عروسک و ناز بود همه خوشگلی خودشه من که

کاری نکردم

به طرف غروغ خانم برگشتم

-نه تا این حد که شما می گین... دستتون درد نکنه خیلی خوب شده

-خواهش می کنم عزیزم ان شا... که خوشبخت شی

روشنک - بیا انی باید لباس بپوشی

فروغ خانوم -اره عزیزم برو لباستو بپوش تا تورتم برات بزنم

با کمک رو شنک لباسی و که مامان از پاریس برام آورده بود تن کردم... لباس

واقعا زیبایی بود... دکلمته با ذامن دنباله دار که یک طرف قشمت شینش با

سنگ کار شده بود... دوباره روی صندلی نشستم تا فروغ خانم تورو برام بزنه

...تورم هم بلند بود... هیچ وقت فکر نمی کردم برای عروسیم اینقدر تغییر

کنم

-اقا داماد بیرون منتظرن .

فروغ خانم و بقیه رفتن لباس پوشیدن و منو همون طور اون وسط تنها گذاشتن

...با ورود رمین محو هیبت و زیباییش شدم

رامین :

وای خدای من نزدیک بود سخته کنم... یعنی این پری که جلو روی من ایستاد

الهه قلب من ... اناهد مننه ... خدایا منو اینجوری امتحان نکن جنبه ندارما

رفوزه می شدم... وقتی سر شو پایین انداخت تازه به خودم اومدم که با چه ذوقی

نگاهش می کردم... به طرفش رفت... دستمو زیر جونش گذاشتم و سرشو بالا

اوردم... با این حال بازم چشماش به زمین بود و منو نگاه نم یکرد... قربون اون

نگاهش... اخه الهی من فدات شم چقدر خجالتی تا حالا به این فکر نکرده

بودم که اناهد من خجالتیه... سرمو جلو بردم و ب* و*سه ارومی روی

پیشونیش زدم که باعث شد نگاه اروم شو به نگاه پر شورم بندازه... نگاهش با

نگاهم در امیخته بود... دوباره خواست نگاهشو ازم بگیره ولی من اینو نمی

خواستم من نگاهشو می خواستم

اروم صداس کردم

-اناهید

چشمان خاکستری زیبایش را به چشمانم دوخت... چقدر اروم... چقدر زیبا

و خواستی... لبخندی زد که باعث شد به روش لبخند بزنم

...روشنک تو پوشیدن کتک کمکم کرد...وقتی خیالم از پوشیده بودن بدنم راحت شد به طرف رامین رفتم...بازم داشت نگاهم میکرد
بی حوصله و کلافه گفتم

و گفتم-پیچ پیچیه...پس سرت چی؟چی باید موها تو پوشونه-دیگه چیه؟
پوفی کشیدم

-بی خیال رامین تو ماشین هستیم کی میبینه
-نچ اینجوری من نمیذارم بری بیرون
فروغ خانم گفت

تا فردا رو حرفش می-خب تورشورو صورتش بنداز تازه قشنگ تر هم هست
خدا خیرش بده اگه چیزی نم یگفت این ادم یه دنده
موند...بعد از ارایشگاه به اتلیه رفتیم تو اتلیه اینقدر عکس گرفته بودیم که
رامین کلافه شده بود و دائم غر میزد...بعد از گرفتن عکس سوار ماشین شدم
تو ماشین رامین از شوق و ذوق زیاد دائم بوق می زد و با سرعت لایی می
کشید...منم که عاشق سرعت...دستشو به طرف ضبط برد و روشنش کرد و
بلند داد زد

...از کاراش خندم گرفته بود...خوشحالب ودم از-اینم به افتخار خودمون
بعد شروع کرد به بوق شدن

شادی رامین...یعنی به خاطر ازدواج با من خوشحال بود یا دلیل دیگه ای
داشت...سعی کردم افکار مسموم و از ذهنم بیرون بریزم و به اهنگ گوش بدم

مجنونون نگاتم

عزیزم عشق من نازنین گل من می خوام تورو ببینم
می خوام که بیامو یه روزی یه جایی دست تورو بگیرم
بگی دوستم داری واسه چشمات بمیرم
من که دوست دارم بذار برات بمیرم

عزیزم عشق من نازنین گل من می خوام برات بمیرم
می خوام که بیامو یه روزی یه جایی دست تورو بگیرم
بگی دوستم داری واسه چشمات بمیرم
من که دوست دارم می خوام برات بمیرم
می خوام برات بمیرم می خوام برات بمیرم
مجنونون نگاتم مجنونون نگاتم

دیونه چشاتم

حال من چه خوبه وقتی که باهاتم

عزیزم عشق من نازنین گل من می خوام تورو ببینم
می خوام که بیامو یه روزی یه جایی دست تورو بگیرم
بگی دوستم داری واسه چشمات بمیرم

من که دوست دارم بذار برات بمیرم

مجنونون نگاتم

دیونه چشاتم

حال من چه خوبه وقتی که باهاتم

(اهنگ مجنونون نگاتم از امین فیاض)

دست در دست هم وارد سالن شدیم... اینقدر به ادم هایی که نیم شناختموش
خوش آمد گفته بودم خسته شده بودم... قرار شده بود یه ساعت اول مجلس
مختلط باشه ولی بعدش به خواست رامین زنونه مردونه می کردن... شوهر
منه دیگه دیونست

همین طور که داشتم خوش آمد می گفتم چشمم به انتها سالن خورد... خدای
من... عمو و عمه... دقیق تر نگاه کردم که نگاهم به نگاه همیشه شیطن
علیرضا خورد... با بهت به طرف رامین برگشتم و نگاهش کردم
لبخندی زد

-شکه شدی؟

فقط نگاهش کردم

-انی من معذرت می خوام من زود قضاوت کرده بودم... ماما هم همین طور
ما بعدا فهمیدیم که تو اون تصادف خود رامبد مقصر بوده نه علیرضا
فقط تونستم بگم

...رامین با عمو علیرضا و- ممنون... بهترین هدیه امشب و تو بهم دادی

دستم گرفت و به طرف خانواده عمو و عمه رفتیم

فرهان دست داد و به بقیه به گرمی خوش مد گفت

علیرضا دستشو مشت کرد و مثل پیرزنا به سینش زد

-الهی خیربینی... الهی چیز جیگر بزنی... خیلی نامردی... خدا ازت نگذره

این درست بود الکی الکی به بهونه من بری پسر مردمو تور کنی مگه بی شوهر

مونده بودی

با صدای بلند شدن اهنگ رو شنک به زور من و رامین و به وسط مجلس برد
.. با شروع ر*ق*ص رامین هاج و واج نگاهش کردم... بابا ایول این ر*ق*ص
هم بلد بود و رو نمی کرد... اروم کمرمو گرفت و منو به خودش نزدیک کرد و
یه دستمو گرفت... نمی دونم

شاید فکر می کرد ر*ق*ص بلدئ نیستم که داشت حرکت می داد... از
ب*غ*لش دا شدم و شروع کردم متناسب با اهنگ یکی از بهترین ر*ق*صامو
به اجرا در اوردم

افتاده نگاهت تو چشم عاشقم

شک نکن هنوزم شبیه سابقم

شک نکن هنوزم می لرزه زانو هام

وقتی که بخوام من کنارت راه بیام

این منم که م*س*تم م*س*ت و خراب تو

دوست دارم بدونم دیگه جوابتو

دوست دارم بدونم تو با من هستیو

اشتباه گرفتم تو رو با اون چشات

همون طور که نگاهش می کردم یه دستمو گرفت و یه چرخ زدم... دوباره نگاه

شیطونمو به نگاهش دوختم

وقتی تو چشات زل زدم نشستم

حس می کنم تو دنیای دیگه هستم

منم دوست ندارم کس دیگه رو ببینم

روی هر چشمی چشمام و بستم
جونم واست بگه بگه روک و راست
تو رو می خوام یه جورای خاص
می خوام بگم بذار بگم نشی بی احساس
همون طور که دستمو گرفته بود و همراه با اهنگ م یر*ق*صیدیم لبخندی زد و
با شوق نگاهم کرد... یه چرخ دیگه زدم که متوجه حرکات لبش شدم... بیشتر
دقت کردم

رامین - دوست دارم
جونم واست بگه بگه روک و راست
تو رو می خوام یه جورای خاص
می خوام بگم بذار بگم نشی بی احساس
وای رامین بهم گفت که دوستم داره... تو بهت حرفش بودم
افتاده نگاهت تو چشم عاشقم
شک نکن هنوزم شبیه سابقم
شک نکن هنوزم می لرزه زانو هام
وقتی که بخوام من کنارت راه بیام
جونم واست بگه بگه روک و راست
تو رو می خوام یه جورای خاص
می خوام بگم بذار بگم نشی بی احساس
لبخند عمیقی زد و اینبار بلند گفت
- دوست دارم انا هیدم

اون کسی که هر روز دیدنش ارزومه

با وجود اینکه همیشه رو به رومه

اون کسی که اسمش بغض تو گلومه

تو هستی بذار بگم من

تو هستی دیونتم من

دستشو دور کمرم حلقه کرد و خود شو بهم نزدیک کرد پیشونیشو به پیشونیم

چسبوند و با چشمای شیطونش تو چشمام زل زد

همراه با اهنگ یه دور دیگه چرخوندتم و باز دوباره به همون حالت برگشتم که

اینبار همراه با اهنگ شروع کرد به خوندن

جونم واست بگه بگه روک و راست

تورو می خوام یه جورای خاص

می خوام بگم بذار بگم نشی بی احساس

جونم واست بگه بگه روک و راست

تورو می خوام یه جورای خاص

می خوام بگم بذار بگم نشی بی احساس

با تموم شدن اهنگ ب* و* سه ای روی لبانم گذاشت که تمام مهمونا رو به

وجد آورد... همه شروع کردن به جیغ کشیدن و دست زدن و سوت زدن

...وقتی لباسو از روی لبام برداشت

مهمونا بلند داد زدن و می گفتن

-عروس دوماد و بب* و* مس یالا... یالا یالا عروس دوماد و بب* و* مس یالا

حالا که رامین اعتراف کرده بود منم باید اعتراف می کردم باید این بار سنگین
و از روی شونه هام بر می داشتم... منم دوستش داشتم
لبخندی زدم و گفتم

به تعجبش ادامه بده فوری لبامو روی-دوستت دارم رامین دوستت دارم
انگار با حرفم تعجب کرد... نذاشتم

لباش گذاشتم که صدای جیغ و سوت بلند شد
وقتی لبامو از روی لباش برداشتم زبونشو روی لبش کشید و با خنده و شیطنت
ابرویی بالا انداخت و گفت

-اناهید قول می دی تا اخرش باهام باشی

چشمامو روی هم گذاشتم

با شیطنت گفت-قول می دم

چشمکی بهش زدم و گفتم-پایه ای بییچونیم بریم

-پایتم اساسی

پشتمو به مهمونا کردم و دسته گلمو براشون پرتاب کردم.. باعث شد همه جیغ
بزنن به محض پرتاب دسته گل رامین دستمو کشید و هر دو با دو از سالن دور
شدیم... فوری سوار ماشین شدیم و رامین پاشو روی گاز گذاشت و با یه
تیکاف بلند رفتیم به سوی آینده... آینده ای که مطمئن بودم با عشق من و رامین
کامل میشه

